

19

PERSIAN MATRICULATION
TEXT (PROSE and VERSE) AND FOR
RAPID READING.

TOGETHER WITH
ELEMENTARY ARABIC GRAMMAR

FOR

1910-11

APPROVED OF BY THE SYNDICATE OF THE ALLAHABAD
UNIVERSITY

BY

MAULVI SYED AMJAD ALLI, M.A.,
Fellow of the University of Allahabad.

Allahabad:

PRINTED BY MUNSHI MOHAMMAD ISMAIL, MANAGER,
ANWAR AHMADI PRESS, ALLAHABAD.

All Rights Reserved.

2nd Edition, 1500 Copies] 1909 [Price per Copy Rs. 1-8-0

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE3699

PERSIAN MATRICULATION TEXT

(PROSE & VERSE.)

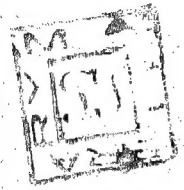
ممالک این کتاب سید محمد حسن مبارکپوری

کاملاً علم مدرستہ العلوم اسلامیہ

علیگیرہ

سیدتیق الله متعلم درجه بیستم

گلستان



بسم الله الرحمن الرحيم
حامداً و مصلیاً و مسلماً

باب مہتمم در تائید تربیت

کوردل

۱- حکایت یکے را از وزیر اسپرے کو دن بود پیش دانشمند فرستاد

کہ مر این را تربیت کن مگر عاقل شود روزگارے تعلیم کرد موثر نبود

پیش پدرش کس فرستاد کہ این عاقل نمی شود و مرا و پوانہ کرد قطعہ

یہیچ صیقل نگو نداند کرد آہنے را کہ بد گہر باشد

چون بود اصل جوہری قابل تربیت را در و اثر باشد

سنگ بد ریای ہنہ گاہ نشوے چونکہ ترشد پلید تر باشد

خریبے گرش بکہ برند چون بیاید ہنوز خراب باشد

نقیشی

۲- حکایت حکیمے سپر انرا پند ہی داد کہ اے جانان پدر

ہنر آموزید کہ ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و ہم وز در محل خطرست

یا دزد یکبار بر دیا خواجہ بقاریق بخورد اما ہنر چشمہ زایندہ است و

دولت پایندہ اگر ہنرمند از دولت بہتد غم نہ باشد کہ ہنر و نفس خود و ولقت

هر کجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی همتا قدم چید و سختی بیند شعر
سخت است پس از جاه شکم بردن خو کرده بنا ز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه فرار کند
روستازا دوگان دانشمند بوزیر باد شافقت
پسران وزیر تا عقل بگدا نه بروستارفتند

بیت

میراث پدرخواهی علم پدر آموز کین مال پدر خرج توان کرد و درو
۳ حکایت یک از فضلا تعلیم ملکراده همی کردی و ضرب بیجا با
زور و جناب قیاس کردی بارے پسر از بیاطاعتی شکایت پیش پدر برد
و جامه از تن در دست برداشت پدر اول بهم برآمد استاد را بخواند و
گفت پسران احاد را چندان زجر روانی داری که فرزند مرا سبب چیست
گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را
علی العموم باید و بادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بدست و زبان
ایشان هر چه رود هر آئینه با فواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان
اعتباری نباشد

قطعه

اگر صد عیب دار و مرد درویش رفیقانش یک از صد ندانند

و گر یک ناپند آید ز سلطان ز اقلیم باقلیم رسانند
پس واجب آمد معلم بادشا هزاره را در تہذیب اخلاق خداوند زادگان
اللہ تعالیٰ احسن اجتہاد پیش از ان کردن کہ در حق انہائے عوام قطعہ
ہر کہ در خردیش ادب نکند در بزرگی فلاح از برخواست
چوب تر را چنانکہ خواہی میج نشود خشک جز با آتش رست

فرد

ہران طفل کو جو را آموزگار نہ بیند جہا بیند از روزگار
ملک را حسن تدبیر فقیہ و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت
بخشد و پایہ منصب بلند گردانید

۳۴ حکایت معلم کتابے را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار
بدخوس و مردم آزار کند طبع و ناپرمیزگار کہ عیش مسلمانان بدیدن او تہ
گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سبہ کردی و جمع پسران پاکیزہ و دختران
دوشیزہ بدست جفاے او گرفتار نہ زہرہ خندہ نہ یار اے گفتار کہ عارض
سیمین کیے را طپانچہ زدنی و گاہ ساق بلورین کیے را شکنجہ کردے القصہ
شنیدم کہ طرفہ از خیانت نفس او معلوم گرد و نیرزد و بر اند پس آنکہ کتب
وے بمصلحے داود پارساے سلیم نیکردی کہ سخن جز بکلم ضرورت نگفتی و موجب
آزار کس بر زبانش نہ رفتے کو دوکان را ہیبت او ستا و نختین از سر برفت و معلم

دوین را اخلاق ملکه دیدند دیو یک یک شدند با عتماد علم او علم فراموش کردند
و همچنین اغلب اوقات باز میچه فراهم شستند و لوح درست ناکرده

بر سر هم شکستند بیت

استاد و معلم چو پود بے آزار خرسک بازند کو دکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن کتب گزر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده
بودند و بمقام خویش باز آورده برخیدم و لاجول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه
چرا کردند پیرمردی ظریف همانندیده بشنید بخندید و گفت شنوی

پادشاه پسر بکتب داد لوح سپخش در کنار نهاد

بر سر لوح او بنشته بر زر جور استاد به زهر پیر

حکایت ۵ پارسا زاده را نعمت بیکران از ترک عمان بدست افتاد

فسق و فجور آغاز کرد و مہذرے پیشہ گرفت فی الجملہ مانند از سائر معاصی منکر نکرد

و مسکر کیہ بخورد بارے نصیحتش گفتم اے فرزند و غل آب روانست خرچ آسیا

گردان یعنی خرچ فراوان کردن مسلم کسے را باشد کہ دخل معین دارد قطعہ

الہو خلعت نیست خرچ آہستہ تر کن کہ میگویند ملاحان سرودے

بگو ہتان اگر باران نہ بارو بسالی و جلہ گرد و خشک و دی

عقل و ادب پیش گیر و لہو و لعب بگذار کہ چون نعمت سپری شود سختے بری

و پشیمانی خوری۔ پسر از لذت نائے و نوش این سخن در گوش نیاورد

و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را به تشویش محنت
عاجل منقص کردن خلاف راه خردمند است شنوی

خداوندان کام و نیک بختی	چرا سختی برند از بیم سختی
بروشادی کن ای یار دل فروز	غم فردا شاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد قوت لبته و ذکر انعام در
افواه عوام افتاده **میشنوی**

بهر که عالم شد بسجا و گرم	بند نشاید که بند بر درم
نام نکونی چو برون شد بگو	در توانی که به بندی برو

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهین سرد و اثر نمی کند ترک
مناصحت کردم و رو از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کاستم که
گفته اند **يَلْعَنُ مَا عَلَيكَ فَاَنْ كَمْ يَقْبَلُ مَا عَلَيكَ** قطعه

گر چه دانی که نشنوند بگو	هر چه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی	بد و پا او فتاده اندر بند
دست بر موی میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که
پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه اندوخت و لم از ضعف حالش بهم
برآمد و مروت ندیدم در چنان حالے ریش درویش را به ملامت خراشیدن

اخبار
را
باز
از
مست
بر
اگر
قبول
کنند
باز
نماند
بیت

و نمک پاشیدن پس با خود گفت مشغولی

حریف سفلہ در پایان هسته
تیندیشد ز روز تنگد هسته
درخت اندر بہار ان بہ نشانند
زمستان لاجرم ہے برگ ماند

۶ حکایت بادشاہ ہے پسرے را با دیوے داد و گفت تربیش چنان

کن کہ یکے از فرزند ان خود را ساسے بروچی کرد بجایے نرسید و پسر ان دیوے
در فضل و بلاغت منتی شدند ملک دانشمند را مواخزت کرد و معاہدت فرمود
کہ وعدہ خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت ہر اسے خداوند روئے زمین
پوشیدہ نما ند کہ تربیت یکسان هست ولیکن طبایع مختلف است قطعہ

گرچہ ہم در زرنگ آید ہے
دیوہہ سنگے نباشد زروسیم
بہرہہ عالم ہے تا بدہیل
جائے انبان میکند جای اہم

۷ حکایت یکے را شنیدم از پیران عربی کہ مریدے را ہیگفت چنانکہ

تعلق خاطر آدمی ناموست بروزی اگر بروزی وہ بودے بمقام از ملائکہ در
گذشتے قطعہ

فراموشست نکر دایز و در ان حال
کہ بودی لطفہ مدفون و مدہوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رای و فکر و ہوش
وہ انگشتت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر ہوش
کنون پنداری اسے ناچیز بہت
کہ خواہد کردنت روزی فراموش

۸ حکایت اعرابی را دیدم که سپهر را میگفت یا نبی انک مسؤل الیوم
 الیقامه ما ذلک نسبت ولا یقال فین ان نسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنر
 چیست و گویند که پدرت کیست قطعه

جامه کعبه را که می بوسند او نه از کرم پلایه نامی شد
 با عزیز بی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد
 ۹ حکایت در قصایف حکما آورده اند که کز دم را ولادت معبود نیست
 چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احتشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا
 گیرند و آن پستما که در خانه کز دم بیند اثر آنست باره این نکته پیش بزرگ
 همیگفتیم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و چنین نشاید بود
 در حالت خردی با مادر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگسالی چنین مقبول
 و محبوب اند قطعه

پسر را پدر وصیت کرد کاسه جو اخرو یا دیگر این پند
 هر که با اهل خود وفای کند نشود دوست روئے دشمنند
 مثل کز دم را گفتن چرا بزمستان بدر نمی آئی گفت بتا بتا نم چه حرمت
 است که بزمستان نیز بیرون آیم *

۱۰ حکایت زن درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد و در ویش
 راهم عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسر بخشد جز این

خرقه که پوشیده ام هر چه در ملک هست ایشا درویشان کنم اتفاقا پسر آورد
 سفره درویشان بموجب شرط نهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمد
 بحالت آن دوست برگزیده و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزدان شمنه
 درست گفتم سبب چسبیت گفتند پسرش خمر خورده و عریده کرده و خون کسب خسته
 و از میان گر خسته پدر را بعلت و سلسله در ناله است و بندگان بر پا

گفتم این بلا را و سبب حاجت از خدا عزوجل خواسته است قطعه

زنان باردار را مرد هوشیار اگر وقت ولادت ما را بیند

از آن بهتر نیز دیکر خرمند که فرزندان نا هموار را بیند

۱۱ حکایت سالی زاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی

در آن سفر هم پیاده بود انصاف در سرور و سیم هم افتادیم و واد فسوق و

جدال دادیم کجا و نشین را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا الهجوب پیاده

حاج عرصه شطرنج را بر سر می برد و فرزند می شود یعنی به از آن میشود که بود پیادگان

حاج با ویرا بر سر برد و بر شند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزاف را کو پستین خلق بازاری درد

حاجی توشتی شتر است از برای آنکه بیچاره خار می خورد و بار بر سر برد

۱۲ حکایت هندوئی لفظ اندازی می آموخت حکیم گفت ترا

که خانه نیند است بازاری نه اینست - سیمیت

بيطاني = الوتري = Veterinary

تا ندانی کہ سخن عین صوابست مگو | آنچه دانی کہ نہ نیکوش جوابست مگو

۱۳ حکایت مرد کے راجہ دم دروغاست پیش بیٹا رہے رفت تا وہا
کہ بیٹا راز انچہ در چشم چار پایاں میگرد در دیدہ او کشید کور شد حکومت پیش
و او بر بردگ گفت برو ہیچ تا وان نیست اگر این خر بنودے پیش بیٹا راز فتی
مقصود ازین سخن آنست تا بدانی کہ ہرگز نا آزمودہ را کار بزرگ فرما ید یا آنکہ
نداست بر دزد و یک خردمند ان سخت راے منسوب گرد و قطعہ

اندہ ہوشمند روشن رای | بفر و مایہ کار ہائے خطیہ
بوریا بات گرچہ با فزہ است | انہرندش بکار گاہ حریر
۱۴ حکایت یکے از بزرگان امیہ را پسرے وفات یافت پسیدند
کہ بر صندوق گورنش چہ نویسم گفت آیات کتاب مجید را غت پیش از آنست
کہ روا باشد چہنیں جا بگاہ نوشتن کہ بروزگار سودہ گردد و خلافت بر و گذرند
و سگان برو شاشند و گر بضرورت چیزے نویند این قطعہ کفایت
می کند قطعہ

وہ کہ ہرگز کہ سبزہ دہستان | بدیدی چہ خوش شادی دل من
گنڈرای دوست تا بوقت بہار | سبزہ نی و میدہ بگل من
۱۵ حکایت پارسائے بریکے از خداوندان نعمت گذر کرد کہ بندہ
را دست و پائے بہتہ عقوبت ہی کر دگفت اے پسر جمع تو مخلوقے را

خدا سے غرور و جل اسیر حکم تو گردانیدہ است و ترابروے فضیلت دادہ شکر
 نعمت باری تعالیٰ سجا آرو چندین جہابروے پسند نباید کہ فردا سے قیامت
 بہ از تو باشد و شد مساری برے - مثنوی

بر بندہ گیر خشم بسیار	جو رخش مکن و دلش میازار
اورا تو بدہ درم خریدے	آزر نہ بقدرت آنسیریدی
این علم و غرور و خشم تا چند	ہست از تو بزرگ تر خداوند
اسے خواجہ ارسلان و آغوش	فرماندہ خود مکن فراموش

در خبر بہت از سرور عالم صلے اللہ علیہ وسلم کہ گفت بزرگ ترین حسرتی در زور
 قیامت آن بود کہ بندہ صلاح را بہ بہشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ قوتلے
 بر فلانیکہ طوع خدمت نشت
 کہ فیضحت بود بروز شمار
 خشم سید مران و طیرہ میسر
 بندہ آزاد و خواجہ و زرنجیر

۱۶ حکایت سائلے از بلخ بانام میاںم سفر بود و راہ از حرامیان بہ خطر
 جواسے بہر قہمراہ مانند سر باز چرخ انداز سلحشور پیش زور کردہ مرد توانا کمان
 اورازہ نکر دندے و زور آوران روے زمین پشت اورا بر زمین نیامد و دندے
 اما چنانکہ دانی تنعم بود و سایہ پرورہ نہ بہماندیدہ و سفر کردہ رخسار کوس دلاوران
 بگوشش نرسیدہ و برق شمشیر سواران ندیدہ شعر
 نیفتادہ در دست دشمن اسیر
 بگردش نہ باریدہ باران تیر

اتفاقاً من و آن جوان هر دو در پی همدوان هر دو یار قدیمش که پیش آمد
بقوت بازو بیفکند و هر دو خست عظیم که دیدم که بنیر و سیر خنجر بر کند
و تفاهر کنان گفتند

اییل کوتاکف و بازو گردان بنید
شیر کوتاکف و سپهر خنجر مردان بنید
ماورین حالت که دو هندو از پس سنگ سر پر آوردند و آهنگ قتل ماکر و فدیست
یکه چوبه و در بغل دیگر کلونخ کوسه که جوانی گفتیم چه پائی که دشمن آمد بیت
بیایا خنجر داری زمردی و زور که دشمن پیای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان
نه هر کرم و شگافه تیر خوشن خاکی
چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه را که در دیم و جان سلامت بود
آوردیم قطعه

به کار های گران مرد کار دیده فرست
که شیر شمره در آرد و نیز خنجر کند
جوان اگر چه قوی بال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف از نوده معلومست
چنانکه مسئله شرع پیش دشمنند

حکایت توانگر زاده را دیدم بر سر گور پدر رفته و بار و بار
بمناظره و پیوسته که صندوق تربت پدر را سنگین است و کتابه رنگین و فرش
رخام انداخته و نشسته پیروزه در و ساخته بگور پدر رفته و فریاد میزند

دوخته و خاک بروپاشیده - درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر
آن سنگهاست گران بر خود بجنبید پدر من به بهشت رسیده باشد فرد
آخر که بروی هندکت برآید بیشک آسوده تر کنی رفتار

قطعه

مرد درویش که بارستم فاقه کشید | بدر مرگ همانا که سبک بار آید
وانکه در دولت و نعمت و آسائی است | مردش ز نیمه شک نیست که شود آید
بهمه حال سیر یک ز بند سبک برهد | خوشترش دان ز امیر یک که گرفتار آید

۸- حکایت - بزرگه را پرسیدم از معنی این حدیث اعدای عدو ک
نفس الی یکن جنیک - گفت - بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی
دوست گردد مگر نفس را چند آنکه مدارایش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوسه شود آدمی یکم خوردن | و گر خورد چو بهایم یوقد چو جود
مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت | خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

(۱)
جدال سعدی بامدی در بیان توانگری و درویشی

یکه بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفل دیدم نشسته
بشنیده و پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و دم توانگران آغاز نموده سخن بدینجا
رسانید که درویش را دوست قدرست بسته است و توانگران را پاسبان ارادت

شکستہ بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست | خداوندان نعمت را کرم نیست
 مرا کہ پرورده نعمت بزرگام این سخن سخت آمد گفتم اسے یار تو انگران دخل
 مسکیناںند و ذخیرہ گوشہ نشینان و مقصد زائران و کمف مسافران متحمل بار
 گران از بہر راحت دیگران - دست تبادل بطعام آنکہ بر بند کہ متعلقان و زیر
 دستان بخورند و فضلہ مکارم ایشان بہ ارال و پیران و قارب و حیران رسد نظم
 تو انگران را وقفست و نذر و تمہانی | زکوٰۃ و فطرہ و اعتاق و ہدی و قربانی
 تو کے بدولت ایشان رسی کہ توانی | جزینہ دو رکعت و آنہم بصد پریشانی
 اگر قدرت جو دست و اگر قوت سجود تو انگران را بہتر میر شود کہ مال مرکا دارند
 و جائزہ پاک و عرض مصنون و دل فارغ - و قوت طاعت در قلمہ لطیف است
 و صحت عبادت در کسوت لطیف - پیدا است کہ از معدہ خالی چہ قوت آید و از
 دست متی چہ مروت زاید - و از پاک بستمہ چہ سیر و از دست گرسنہ چہ خیر قطعہ
 شب پر آنکہ خپد آنکہ پدید | نبود وجہ با مداد انش
 مور گرد آورد بہا بستان | تا فراغت بود زمناںش
 فراغت با فاقہ نہ پہوند و جمعیت در تنگستی صورت نہ بندد - یکے شکر یکے
 عشا بستہ و دیگرے نظر عشا نشستہ ہرگز این بدان کے ماند بیت
 خداوند روزے بچشم مشغل | پر آنکہ روزے پر آنکہ دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیک تر است که بعبادت و حاضر-نم پریشان و
پراکنده خاطر-اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید
أَتَقُولُ بِاللَّهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَلِكُ وَجَوَارِ مَنْ لَا يَجِبُ وَخَيْرُ اسْتِ الْفَقْرِ سَوَادُ الْوَجْهِ
فِي الدَّارَيْنِ گفت این شنیدی و آن نه شنیدی که فرموده اند الْفَقْرُ فَخْرٌ فِي
کفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقیر طائفه ایست که مرد میدان
رضا اند و هدیه تیر قضا نه اینان که حشره ابرار پوشند و قلمه اوار

فروشد رباعی

اے طبل بلند بانگ در باطن هیچ بنه توشه چه تدبیر کنی وقت پس هیچ
روے طمع از خلق بی هیچ ارمیده بستنج هزار دانه بردست پیچ

درویش بے معرفت نیار آمد تا کارش به کفر نه انجامد که کا وَالْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ
کفر او نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتارے
کوشیدن و ابناے جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند وید علیا به بد سفله
چه ماند- نه بینے که حق جل ثناؤه در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر
میدهد اُولَئِكَ لَهُمْ فِيهِمْ نَزْلٌ مَعْلُومٌ فرد

تنگان را نماید از خواب همه عالم بچشم چشمه آب

حالیکه من این سخن بگفتم- عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت
تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت

چندان مبالغت در وصف ایشان بکردے و ستمناپ پریشان بگشتی که
 و بهم تصور کند که تریاقدیا کلید خانه ارزاق مشتے متکبر مغرور معجب نفور
 مشتغل مال و نعمت و مقتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاست
 و نظر نکنند الا بکرامت علما را بگدائی منسوب کنند و فقر را به بے سروپائے
 طعنه زنند۔ بعلت مالے که دارند و عزت جاہیکہ پندارند برتر از نیمه نشینند آن
 در سر دارند کہ سر یکے بردارند بے نیاز قول حکیمان کہ گفته اند ہر کہ بطاعت
 از دیگران کمتر است و بہ نعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش
 گفتم مذمت ایشان روا مدار کہ خداوند کرم اند گفت غلط گفتے کہ بندہ درم اند
 چه فائدہ کہ ابر از دارند و منے بارند و چشمہ آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر کس
 استطاعت سوارند و نمی رانند قدم بہر خدا ننهند۔ و در مے بے من و
 اوی ندہند۔ مالے بمشقت فراہم آرند و بہ جست نگہدارند و بہ سرت بگذارند
 چنانکہ بزرگان گفته اند سیم پھل از خاک وقتے بر آید کہ دے در خاک رود و شمع
 برنج و سعی کسے نعمتے بچک آرد۔ و اگر کس آید و بے برنج و سعی برآورد
 گفتش پھل خداوندان نعمت و قوت نیافتہ الا بعلت گدائی و گرنہ ہر کہ طمع
 کیسو نہد کہ یم و خلیش کیے نماید بچک و اند کہ زر چیست و گداوند کہ نمسک کیست
 گفتا تجربت آن میگویم کہ متعلقان بر در بردارند و غلیظان شدید را بر گمارند تا
 بار عزیزان ندہند و دست جہا بر سیدہ صالحان و اہل تمیزان نہند و گویند

کس اینجا نیست و تحقیقت راست گفته باشند میت
 آنرا که عقل و مهت و تیر و رای نیست | خوش گفت پرده دار که کس در سر نمیست
 گفتیم بید از افکار دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعہ گدایان بفرغان و محال
 عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود **شعر**
 دیدہ اہل طمع بعبت دنیا | پر نشود همچنانکہ چاہہ شبہم
 ہر کجا سختہ دیدہ تلخ کثیدہ را بینے خود را بشیرہ در کار ہا سے خوف اندازد و از
 عقوبت آخرت نہ ہراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعہ**
 سنگ را اگر کلوئے خبر آید | ز شادی بر جہدگان اتہو نیست
 اگر نعتہ دو کس بدوش گیرند | لیم الطبع پندارد کہ خوانیست
 اما صاحب دنیا کہ بعین عنایت حق ملحوظ است و بجلال از حرام محفوظ است من
 همان انکار کہ تقریر این سخن نکتہ و بیان و برہان نیاورد و مانتصاف از
 تو توقع دارم کہ ہرگز دیدہ دست و دعا سے برکت یستہ یا بنیواسے بزدان
 درشتہ یا پردہ معصومے دریدہ یا کفے از معصومے پریدہ الا بعلت درویشے
 شیر مردان را بحکم ضرورت در نقیہا گرفتہ اند و کجہا سقتہ اغلب تیمتان
 دامن عصمت بحصیت آلائند و اگر سنگان نان را باند میت
 چون سگ درندہ گوشت یافت نبرد | کین شتر عمل بست یا خرد و بال
 چہ مایہ مستوران بعلت درویشے در عین مناد افتادہ اند و عرض گرے

بیا در زشت نامی برداده **فرو**

با گرسنگی قوت پر پیروزمانند افلاس عنان از کف تقوی البتاند
آنکه گفته در بروی مسکینان بپندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر
شمری بودی از جوش گدایان بچاره شدی و جامه برو پارچه کردی
چنانکه در طبقات آمده است شعر

دمن منکر تا در گران چشم ندانند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
گفتا که من بر حال ایشان حجت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت
میخوری ما درین گفتار دهر دو هم گرفتار هر بیدستی که بر اندی بدفع آن کوشیدی
و هر شایسته که بخواند بفرزین پیوستیدی تا نقد کیسه هست در باخت
و تیر جبهه حجت همه بدین اخت **قطعه**

هان تا سپهر نیگنی از جمله فصیح کوراجز این مبالغه مستعار نیست
دین در زو معرفت که بخندان سجای
بر در صلاح دارد و کس در حصار نیست

تا حاجت الامر دلایلش نماند دلایلش کردم دست تقدیر دراز کرد و بیوده
گفتن آغاز و سنت جاها ناست که چون بدلیل از خضم سر و مانند سلسله
خسوست بجنبانند چون آرزویش تراش که بخت با پسر بر نیاید بچنگ برخاست
لَنْ لَمْ تَنْتَهَ لَاحِظًا وَ شَامًا وَ اَوْ قَطُّشْ گفتم گریبانم در یزد خدایش شکستم **قطعه**
او دمن دمن در وقت ده خلق از پی مادوان و خندان

انگشت قہجہ جہانے ازلفت و شنید مایہ ندان

القلم مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بمحکومت عدل راضی شدیم
 تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان تو انگران و درویشان فرقی نگویید قاضی چون
 حالت ما بدید منطق ما بشنید سر عجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار
 سر برآورد و گفت ای که تو انگران را شناگفتی و بر درویشان خوار و اداس شده بدانکه
 هر دو کمال است خوار است و با خمر خوار است و بر سر گنج ملاست و آسنا که در
 شاهوار است تنگ مردم خوار است لذت عیش و دنیا را دغم اجل در پی
 است و نعم بهشت را دیوار گاه و پیش بهیست

جود و بخشش چه کند که بشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمانند
نظر نه کنی در بستان که بید و مشک است | و چوب و خشک و پنبه و در و مره
تو اگر آن شاگرد و کفو و در حلقه درویشان صابرند و صبور ^{و صبور} ~~و صبور~~
اگر زاله هر قطره در شدی | چو زمره بازار از و پشیدی

مقربان حضرت حل و علا تو اگر اندرویش سیرت و درویشان تو اگر هست
و مین تو اگر ان آنست که غم درویش خورد و مین درویشان آنکه کم تو اگر ان
تکسیر و مَن تَبْتَکُلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَبِیْبٌ پس روئے عتاب از من
بجانب درویش کرد و گفت ایکه گفته تو اگر ان مشغل اندمنا ہے دست
طلب ہے غم طائفہ ہستند برین صفت کہ بیان کر دے قاصر بہت کا فرہمست

که ببرد و نهند و نغورند و نه دهند و اگر پیش باران نبارد و یا طوفان جهان را
بردارد و باعث دگرگونی خویش از محنت درویش نپرسند و از باری تعالی

ترسند شعر

اگر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بطراز طوفان چه باک

شعر

دوران چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گریه عالم مردند
قوی بدین متپهستند که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم

کشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان
حضرت باو شاه عالم عاقل مویده مظفر مالک از همه نام حاشی ثغور اسلام

وارث ملک سلیمان اعدا ملوک زمان مظفر الدین والدین

اتا باب ابوبکر بن سعد زنی اَدَامَ اللّٰهُ اَیَّامَهُ وَتَرَاَعْلَامَهُ قَطْعُهُ

پدریچا که پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدا که خواست که بر عالم بختشاید ترا بر حمت خود باد شاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس اسب مبالغت گذشت

مقتضای حکم قصار ضا و ادیم و از ماضی در گذشته و بعد از مجاز و طریق

مدار اگر قتیتم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و لوسه بر سر و روی هم

و ادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت و در پیش
که تیره بخشی اگر هم برین نقش مردی
تو لنگر چو دل دوست کامرانت هست
بخوش خویش که دنیا و آخرت بر دوی

(۲)

باب هشتم در آداب صحبت

۱- مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال
عاقبت را پسندید نیکیست کیست و بد بخت چیت و گفت نیکیست
آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و دشت شعر
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و خورد
۲ حکمت موسی (علیه السلام) قارون را نصیحت کرد که احسن
لَمَّا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ

قطعه

آئینس که بدینار و درم خیر نیند و خست
خواهی متمتع شو از نعمت دنیا
عرب گوید جِدُّوْا لِمَنْ فَاِنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ یعنی بخش و منت منه
که نفع آن تو باز میگرد

قطعه

درخت کرم هر کجا بنج کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری که زو بر خور
بمنت منه از بهر پاس او

۵
ترجمه احسان
سن چنانکه احسان
کرد اندر تعالی
باتوا

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
 منت منم که خدمت سلطان بهیمنی منت شناس ازو که بخدمت بد شتت
 هم حکمت - دو کس رخ پیورده بردند - و سعی بیفایده کردند یکه

آنکه اندوخت و نخورد دیگر آنکه آموخت و ناکرد شنوی

علم چند آنکه بیشتر خوانی اچو عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند چار پاپی برو کتابی چند

آن بتی مغر زا چه علم و خبر که برو همی زمست یاد فسر

هم حکمت - علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن شعر

هر که پیشرو علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

۵- پسند - عالم ناپر پیشرو کار کو مشغله دار است یضدی به

و هولا که همتی به پیت

بے فایده هر که عمر در باخت چیز نه بخرد و زربند باخت

۶- پسند - ملک از خردمندان جمال گیر و دین از پر پیشرو گلمان

کمال یابد بادشاهان به نصیحت خردمندان ازان محتاج تر اند - که خردمندان

بقربت بادشاهان قطع

پند اگر شنوی ای پادشاه در همه دفتر به ازین پند نیست

بابت کرد و شنید
 بیان و انکس نزد
 بابت می باید از او

جز بجز دست و فرما عمل گر یہ عمل کا بجز دست نیست

۷۔ حکمت۔ سہ چیز ہے سہ چیز پائدار نماند یاں سبے تجارت و علم
بے بحث و ملک سیاست قطعہ

وقتے بلطف گوی و مدارا و مردے باشد کہ در کند قبول آوری و سہ
وقتے بقر گوی کہ صد کوزہ نبات کہ کہ چنان بکار نیاید کہ خطلے
۸۔ حکمت۔ رحم آوردن بر بدان۔ ستم است بر نیکان و عفو کردن

از ظالمان جو رست بر درویشان نیست

خبیث را چو تہمد کنے و بنوازے بدولت تو گنہ می کند با نوازے

۹۔ پس۔ بر دوستی بادشاہان اعتماد تو ان کرد و بر آواز خوش
کو دکان کہ آن بنیایے بمبدل شود و این بخوابے متغیر گردد شعر

مشتوق ہزار دوست را دل ندای درمید ہی۔ آن دل بجدائی نہی

۱۰۔ پس۔ ہر آن ترے کہ داری بادوست و میان منہ و اگر چہ
دوست مخلص باشد چہ دانے کہ وقتے دشمن گردد و ہر گزندے کہ توانی
بدشمن مہسان اے کہ باشد کہ وقتے دوست گردد۔

۱۱۔ پس۔ رازے کہ نہان خواہی با کس و میان منہ و اگر چہ دوست

باشد کہ مر آن دوست را نیز دوستان باشند و بچین مسلسل قطعہ
خاستے بر کہ ضمیر دل خویش با کسے گفتن و گفتن کہ گویے

بخوانی

اے سلیم آب ز سر چشمہ بند
کہ چو پرست نتوان بستن جوئے

فرد

سخن در نمان نباید گفت | کان سخن بر ما نشاید گفت

۱۲ حکمت - دشمن ضعیف کہ در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی

جز این نیست کہ دشمن قوی گردد - و گفته اند بروستی دوستان اعتماد نیست

تا تعلق دشمنان چہ رسد بہ و ہر کہ دشمن کو چپک را حقیر شمارد - بدان ماند

کہ آتش اندک را حمل مے گزارد قطعہ

۱۳ حکمت - مرد ز کیش چو میتوان کشت | کاتش چو بلند شد جان سوخت

مگذار کہ زہ کند کمان را بہ | دشمن کہ بہ تیر میتوان و خست

۱۴ حکمت - میان دو دشمن چنان گوئی کہ اگر دوست گردند شرم

زہ نباشی ایسات

میان دو کس جنگ چو آتش است | سخن مین بد بخت ہمیز کش است

کنند این و آن خوش دگر بارہ دل | وے اندر میان شور بخت و خجل

میان دو کس آتش با منہ و فتن | تہ عقل است نوہ در میان سو ختن

قطعہ

در سخن یا دوستان آہستہ باش | تا ندارد دشمن خو مخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئے ہوشدار | تا نباشد در پس دیوار گوش

۱۴ حکمت - هر که با دشمنان صلح میکند سر از اردوستان دارد و شعر

بشوی ای خرومند زان دوست دست که با دشمنانست بود هم نشست

۱۵ - پست در چون در امضای کارے مترود باشی آن طرف

اختیار کن که بے آزار تو بر آید شعر

با مردم سهل گوے دشوار گوے با آن که در صلح زند جنگ جوے

۱۶ - پست در تا کار بر بر می آید جان در خطر افکندن نشاند عرب

گوید آخر الحیل السیف شعر

چو دست از همه چلته در گست حلال است بردن بشمیر دست

۱۷ حکمت - بر عجز دشمن رحمت کن که اگر قادر شود بر تو بنشاید بیت

دشمن چو بینے ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغریت در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

۱۸ حکمت - هر که بدے را بکشد خلق را از بلاے وے بر ماند

و وے را از عذاب خدائے - قطع

پند یا است بختشایش ولیکن منبر بریش خلق آزار مرهم

ندانت آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمت برین زند آدم

۱۹ حکمت - نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن

رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست -

لا حرج ازین
نمودست

مثنوی

خذر کن زانچہ دشمن گوید آن کن
کہ ہر ز الفونے دست لغابن
گرت را ہے نماید راست چون تیر
از ان برگردو راہ دست چپ گیر

۲۰۔ پس دشمن پیش از حد گرفتن
و خشت آرد و لطف بے وقت
ہدایت برو۔ نہ چندان درستی کن
کہ از تو سیر گردند۔ و نہ چندان نرسے

کہ بر تو دلیس را بیات

درستی و نرمی بہم در بہ است
چو رگ زن کہ جراح و مرہم نہ است
درستی نگیر و خردمند پیش
نہستی کہ نازل کند قدر خویش
نہ مروت نشین را فروغ نہ بد
نہ یکبار تن در مذلت دہد

نظم

جوانی با پد گرفت۔ ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانہ یک پسند
بگفتا اینک مروے کن نہ چندان
کہ گرد و چیرہ گرگ تیز دندان
۲۱۔ حکمت۔ دو کس دشمن ملک و دین
اند بادشاہ بے حلم و

زاہد بے علم شعر

بسر ملک مباد آن ملک فرمان
کہ خدا را نبودستہ فرمان بردار

۲۲۔ پس۔ بادشاہ را باید کہ حدے
خشم بردشمنان نراند۔ کہ دستان
را اعتماد نہاند۔ آتش خشم اول درخند
اوند خشم افتد پس آنگہ

و بانه بخشم رسید یازد عشوه

نشاید بنی آدم خاک زاد	که در سر کند کبر و تند و باد
ترا با چنین تندی و سگرشی	نه پندارم از خاکی از آتش

قطعه

در خاک بلیقان بریدم بجای	گفتم مرا تبریت از جمل پاک کن
گفتا برو چو خاک تل کن ای فقیه	یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

۲۳- حکمت - بد خوے بدست دشمن گرفتار است که هر جا که رود از

چنگ عقوبت او خلاص نیابد میریت

اگر بدست بلا بر فلک رود بد خوے از دست خوے بد خویش در بلا باشد

۲۴- حکمت - چوبینه که در سپاه دشمن تفرقه افتاد - تو جمع باش
و اگر جمع شوند - از پریشانی اندیشه کن قطعه

بر باد و دستان آسوده نشن

چوبینه در میان دشمنان جنگ

و گریبینه که با هم یک زبانند

کمان راز کن و بر باره بر سنگ

۲۵- حکمت - دشمن چو از همه حیلته فروماند - سلسله دوستی بجنباند
آنکه بدوستی کارهای کند که هیچ دشمن نتواند کرد -

۲۶- پند - هر مار بدست دشمن کوب که از احدی آسینین خلع
نباشد - اگر این غالب آمدار گشتی و اگر آن از دشمن رستی

فرد

بروز معرکہ امین بشو و خصم ضعیف | کہ مغر شیر برآرد چو دل زبان برداشت

۲۷- حکمت - چیزیکہ دانے دل بیازارد - تو خاموش باش تا

دیگرے بیارد فرد

بلبلامزده ہزار بیار | خبر بد بہ بوم شوم گذار
۲۸- نکتہ - بادشاہ را بر خیانت کسے واقف مگردان مگر آنکہ کہ بر
قبول کئے و اثنی باشی - و گرنہ در ہلاک خود سعی می کنے مشنوی

پسینچ سخن گفتن انگاہ کن | کہ بینے کہ در کار گیر سخن
کماست و نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن

۲۹- پند - ہر کہ نصیحت خود را سے مے کتد او خود نصیحت

گرے محتاج است

۳۰- پند - فریب دشمن مخور و عس و در مدح مخر کہ این دام

زرق نہادہ است - و آن دامن طمع کشادہ -

۳۱- پند - احمق راستائیش خویش آید چون لاشہ کہ کعبش

دے نہ نہاید قطعہ

الانا نشنویے و بخنگوے | کہ اندک مایہ نفعے از تو دارد

اگر روزے مرادش بر نیاری | دو صد چندان عیوبت بر شمارد

۳۲ حکمت - تکلم را تا کہ عیب نگیرد و بخش صلاح پذیرد۔ شعر
 مشو غرہ بر حسن گفتار خویش | بہ تحسین نادان و پندار خویش
 ۳۳ حکمت - ہمہ کس را عقل خود بہ مال نماید و فرزند خود بہ مال نظم
 یکے جوہ و مسلمان مناظرہ کردند | چنانکہ خندہ گرفت از نزاع ایشانم
 بطیرہ گفت مسلمان گرا این قبائلہ من | درست نیست خدا یا جوہ و مسلمانم
 جوہد گفت بتوریت میجوہم سو گن | و گر خلاف بود چچو تو مسلمانم
 گرا از بسطیازمین عقل منع دم گرد | بخود گمان بسر و چچکس کہ نادانم
 ۳۴ حکمت - وہ آدمی بسفرہ بخورند۔ و دو سوگ بر مردارے بسر
 بنزد حریص بجا نئے گرسنہ و قانع بنائے سیر حکما گفته اند۔ درویشے

بقناعت بہ از تو انگرے بہ بقناعت شعر
 رود تہنگ بیک نان ستی پر گردد | لغت روسے زمین پر نکند دیدہ تنگ

مثنوی

پدر جون و در عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرو و بگذشت
 کہ شہوت آتش است از وی بہ پرہیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
 دران آتش ندر سے طاقت سوز | بھر آبے برین آتش زن امروز
 ۳۵ - پتہ - ہر کہ در حال تو انا نئے نکوئی نکند۔ در وقت

نا تو انا نئے سخت پند شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست که در مصیبت کش باینیت

۳۴ - حکمت - هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند بچل سال کاسه چینه

صد بروز که کنند در دشت لاجرم میتش ہے مینے

قطعه

مرغک از بینه برون آید و روزی طلبد آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تیسر

آنکه ناگاه کس گشت پیچیز نرسید وین تمکین و فضیلت بگذشت از پیچیز

آبکینه همه جایابی از ان بچل است لعل دشوار بدست آید از انست عزیز

۳۵ - حکمت - کار با بصیر بر آید - و مستعجل بسر آید - مثنوی

پیشتر خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان

سمند باد پا از تگس نرماند شتر بان همچنان آهسته میراند

۳۸ - پند - نادان را به از خاموشی نیست - و اگر این مصلحت

بدانسته نادان نبودے - قطعه

چون نداری کمال فضل آن به که زبان در دهان نگداری

آدمی راز زبان فیضت کرد جوزبے مغرور اسبکساری

ایات

خرے را پہلے تعلیم می داد بر و بر صفت کردے سعی دایم

حکے گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموز و بہایم از تو گفتار
تو خاموشی یا موز از بہایم

ایضاً

ہر کہ تامل نکند در جواب
بیشتر آید بخش ناصواب
یا سخن آراے چو مردم بہوش
یا بشینن ہجو بہایم نموش
۳۹۔ پس ہر کہ بادا نارا تر از خود بدل کند تا بداند کہ دانا است
بداند کہ نادان است۔ فرد

چون در آید ہر از توئے سخن
گر چہ بہ دانی اعتراض کن
ہم حکمت۔ ہر کہ بابدان نشیند نکوی نہ بیند ابیات

گر نشیند فرشتہ باد یو
وحشت آموز و خیانت دیو
از بدان جزیدے نیاموزے
نکند گرگ پوستین دوزے
۴۱۔ پس مردمان را عیب نہانے پیدا کن۔ کہ مر ایشان را
رسوا کنے و خود را بے اعتماد۔

۴۲۔ پس ہر کہ علم خواند و عمل نکرد بدان ماند کہ گا و راند و تحسم
نیفشاند از تن بے دل طاعت نیاید و پوست بے معنی بضاعث
را نقاید۔ نہ ہر کہ در حیا و ملت چست۔ در معاملت درست ہمیت
بس قامت خوش کہ زیر چادر باشد
چون باز کنے مادر مادر باشد

۴۴- حکمت - اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بقدر بودی شعر
گر رنگ همه لعل بدخشان بود پس قیمت لعل و سنگ یکسان بود
۴۵- حکمت - نه هر که بصورت نیکوست - سیرت زیبا در دست
کار اندرون دارد نه پوست - قطعه

توان شناخت بیکروز در شمال مرد که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
و زبانش این مباحث و غره مشو که خبث نفس نگر و دبا لیا معلوم
۴۵- پند - هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد - قطعه
خوشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یک و بیند لوح
زود بینی شکسته پیشانی تو که باز بهر کنه باغ و ج
۴۶- حکمت - پنجه باشیر انداختن - و مشت بشیر زدن کار خرد منک
نیت - بیت

جنگ و زور آوری مکن بامست پیش سر پنجه در غل نه دست
۴۷- پند - صغیفه که با قوی دلاوری کند یار دشمن ست
در هلاک خویش - قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن که رو بامبارزان بقتال
ست باز و بجل می فکند پنجه با مرد آهین چنگال
۴۸- حکمت - هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحت در گوش اگر ت سرزنش کنم خاموش
 ۴۹ حکمت بے مهران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگان
 بازاری سگان صید را مشغله برآرد و پیش آمدن نیارند یعنی چون
 سفلہ بہنہ را کہ بر نیاید بخش در پوینت انتہا بیت
 کند ہر آئینہ غیبت حسود کو تہ دست کہ در مقابلہ گنگش بود زبان مقال
 ۵۰ حکمت اگر چہ شکم نیست ہچ مرغ در دام صیاد نیفتادے
 بلکہ صیاد خود دام نہادے بیت

شکم بند دست است و زنجیر پاے شکم بندہ نادر پرست خداے
 ۵۱ سپند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاہدان
 سدریق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان
 بخورند کہ در معدہ جاے نفس نماند و ہر سفرہ روزے کس شعر
 اسیر بندہ شکم را و شب نگیر خواب شبے ز معدہ سنگے شبے زد تنگے
 ۵۲ حکمت مشورت با زنان تباہ است و سخاوت

با مفسدان گناہ شعر
 ترحم بر پلنگ تیز دندان شکارے بود بر گو سفندان

فرد
 خبیث را چو تعد کئے و ہوازی بدولت تو گنہ میکند با نبازی

Barakat it. = بركاته
بجانبش و بگویند = عیب جوئی کرنا

۵۳- حکمت - هر کرا دشمن پیش است - اگر کشد دشمن خویش است

بیت

سنگ در دست و مار بر تنگ خیره رانی بود قیاس و درنگ
و گر و سپه بجلاف این مصلحت و دیده اند - گفته اند که در کشتن بندگان تامل
اوست ترست - حکم آنکه اختیار باقی است توان کشت - و توان هشت - اما
اگر بے تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی قوت شود و تدارک مثل آن
منع باشد شنوی

نیک سهل است زنده بجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیر انداز که چو رفت از کمان نیاید باز
۵۴- حکمت - حکمی که با جهال در افتد - باید که توقع غرت ندارد
و اگر جا بجا بر زبان آورد - بر حکمی نالبد آید عجب نیست که سنگ است
که گوهر را می شکند - بیت

نه عجب گرفتار و در نقش عند لب غراب هم نقش

قطعه

گر نه منند ز او باش جفا بید تا دل خویش نیاز دارد و در هم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیز افزاید و زر کم نشود
۵۵- حکمت - خردمند را که در زمره او باش سخن به بندد

شگفت مدار کہ آواز بر بط با غلبہ دہل بر نیاید۔ و بوسے میر از گند سیر

فروماند ^{عنبہ} مشکو

بلند آواز نادان گردن افراخت کہ دانارا بہ پیش می بیند اخت

نئے داند کہ آہنگ حجابے فروماند ز بانگ طبل غازی

۵۴۔ حکمت۔ جوہر اگر در خلاب افتد بہان نفیس است۔ وغبار

اگر بر فلک رود بہان خنیں۔ استعداد بے تربیت و رعیت و تربیت

ناستعد ضایع۔ خاک تر بستے عا لے دارد کہ آتش جوہر علوے ست و لیکن

چون بنفس خود ہنرے ندارد یا خاک برابر ست۔ قیمت شکر نہ از نے

است کہ آن خود خاصیت وے است مشغولی

چو کنعان اطبیعت بے ہنر بود پیہر زادگی قدرش تنفیذود

ہنر نہاے اگر دارے نہ گوہر گل از غار ست و ابراہیم از آذر

۵۵۔ حکمت۔ مشک آنست کہ خود بہوید۔ نہ آنکہ عطار بگوید وانا

چون طبلہ عطار ست۔ خاموش و ہنر نمائے۔ و نادان چون طبل غازی

بلند آواز و میان سے قطعہ

حالم اندر میان نہ جہال مثلاً گفتہ اند صدیقان

شاہدے در میان کو آنست مصحفے در میان زندیقان

۵۸۔ پند۔ دوستے را کہ ہنرے نہ سراچک آرتد نہ شاید کہ

بکیم بیازارند بریت

سنگ بچند سال شود لعل پاره

۵۹- حکمت - عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد

عاجز در دست زن گریز شر

در خرمن بر سر اے بیند که بانگ زن از وی بر آید بلند

۶۰- پند - راے بے قوت مکر و فنون ست و قوت

بے راے جمل و جنون شر

تمیز باید و تدبیر و عقل و انگلیک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ است

۶۱- حکمت - جو انحر که بخورد و بد بد به از عابدیکه روزه دارد و منهد

۶۲- پند - هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از

شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

۶۳- حکمت - اندک اندک خیل شود - و قطره قطره سیل گردد

یعنی آنکه دست قوت ندارد و سنگ خرده نگاه میدارد تا بوقت فرصت

دمار از دماغ خصم بر آرد -

شر

قطر علی قطر اذا انفکت نفیر و نفیر الی نفیر اذا اجتمعت بحر

شعر

افک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار
 ۴۴ حکمت - عالم را نشاید که سفاقت از عالم بچشم در گذارد
 هر دو طرف را زیان دارد همت این کم شود و چهل آن مستحکم شعر
 چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فروز گزینش کبر و گردن گشتی

۴۵ حکمت - معصیت از هر که صادر شود ناپسند است - و از غلام
 ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چو بی سیر
 بر بند شمسار پیش بر دشمن نوی

عایه نادان پریشان روزگار بهزدان شمن ناپه پیسنرگار
 کان بنا بینائی از راه او قتاد وین و چشمش بود و چاه او قتاد
 ۴۶ حکمت - جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی در میان
 دو عدم - وین بدینا فروشان خراشد یوسف را فروشد تا چه خزند - ای

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي بَارَكْ فِي الْوَسْطِ وَالْأَعْيُنُ وَاللَّيْلُ وَالنَّجْمُ
 بقول دشمن پیمان دوست شکستی بین که از که بریدی و با که پیوستی
 ۴۷ حکمت - شیطان با مخلصان بر نیاید - و سلطان با مخلصان

مثنوی

دشمن ده آنکه بے نماز است گر چه دشمنش ز فاقه باز است

و از میان شمشیر
 از شمشیر
 از شمشیر
 از شمشیر

کو فرض خدا نغصه گذارد از دست من تو نیز غم ندارد
 ۶۸- حکمت - هر که بندگان نانش نخورند چون بنیر و نانش نبرند
 لذت انگور بنیوه داند نه خداوند میوه - یوسف صديق (علیه السلام) در خشک
 سال سیر نخورد - تا اگر بندگان را فراهم و شکر کند قنوی
 آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنگیست
 حال در ماندگان بکس داند که با حوال خویش در ماند

قطعه

ایک بر مرکب تازنده سواری بشدار که خرفار کش سوخته در آب و گل است
 آتش از خانه همسایه در ویش مخواه کاسه از وزن او میگذرد و دود است
 ۶۹- پند - در ویش ضعیف حال را در خشک تنگ سال میپرس

که چو نه؟ الا بشرط آنکه مرهم بر ریش نمی - و معلوم پیش قطعه

خرکیه بین و بارے بگل در افتاده بدل بر شفقت کن ولی مرد و پسرش
 کتو که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان بدید و چو مردان بگیرد زب خورش
 ۷۰- حکمت - دو چیز مخالف عقل است خوردن بیش از رزق

مقسوم - و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا در نشود و در هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی

فرشته که وکیل است بر خزان باد چه غم کند که بمیرد چراغ پیوه زنی

۱۔ اپنے پیسہ۔ اسے طالب روزے بنشینے کہ بخورے۔ واسے
مطلوب اجل بامر و کہ جان نہرے۔ قطعہ

جہد رزق ارکنے و گرنے کنے برساند خداے عزوجل
ورور دے دردہاں شیر و لنگ سخورزندت مگر بر و اجل
۲۔ حکمت۔ تو اگر فاسق کلخ زرانند و راست و درویش صالح
شاہد خاک آلود و این یکے دلق موسے است مرقع و آن ریش فرعون
مرصع و لیکن شدت نیکان روسے در فنرج دارد۔ و دولت بدان
سر در نشیب۔ قطعہ

ہر کہ راجاہ و دولت است بدان خاطر خستہ در خواہ یافت
نبرش دہ کہ ہیچ دولت و جاہ بر اسے دگر نخواہد یافت
۳۔ حکمت۔ حسود از لغت حق بخیل است۔ کہ بندہ بے گناہ
دشمن میدارد۔ قطعہ

مرو کے خشک مغز را دیدم رفتہ در پوستین صاحب جاہ
گفتم اسے خواہہ گر تو بد بختے مردم نیک بخت راجہ گناہ

۴۔ حکمت۔ الا تا نخواہے بلا بر حسودا کہ آن بخت برگشتہ خود در بلا است
چہ حاجت کہ بادی کنی دشمنی کہوی اپہان دشمن اندر قفاست

۳۴۔ حکمت۔ تلیذ بے ارادت عاشق بے زہمت و روندہ
 بے معرفت۔ مرغ بے پر۔ و عالم بے عمل درخت بے پروزاہ
 بے علم خانہ بے در۔ مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ست ستر
 ترتیل صورت مکتوب۔ عامے متعبد پیادہ رفتہ است و عالم متہا و ن سوار
 خفتہ۔ عاصی کہ دست بردار دہ از عابد یکہ عجب در سردار دمیت
 سرہنگ لطیف خوی دلدار بہتر از فقیہ مردم آزار
 ۳۵۔ قول یکے را گفتند عالم بے عمل بچہ ماند گفت زہنور
 بے عمل۔ بیت

زہنور درشت پیمروت را گوے بارے چو عمل بنید ہی نیش مزین
 ۳۶۔ قول۔ مرد پیمروت زن است و عابد باطع را ہزن۔ قطعہ
 ای بناموس کردہ جامہ سپید بہر پندار خلق و نامہ سیاہ
 دست کوتاہ باید از دنیا آستین چہ دراز و چہ کوتاہ
 ۳۷۔ حکمت۔ دو کس را حسرت از دل نرو و دو پائے تغابن از
 گل بر نیاید تا جرگشتی شکستہ۔ و وارث با قلندر ان شستہ قطعہ

پیش درویشان بود خوت مبلح گرباشد در میان مالت سیل
 یا مرو با یار ازرق پیہن یا بکش بر خانان انگشت نیل
 یا مکن با پیلیانان دوستی یا بنا کن خانہ در خورد سیل

۷۸- حکمت خلعت سلطان اگر چه عزیزست جامه خلقان خود
ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خورده انبان خویش
ازان بلذت تر است

سر که از دست رنج خویش و تره بهتر از نان ده خداست و بره
۷۹- حکمت خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب
دار و بگمان خوردن - و راه نادیده بے کار و ان رفتن - امام عزالے
(رحمۃ اللہ علیہ) را پسیدند که چگونه رسیدے ہمدین منزلت در علوم
گفت بدانکہ ہر چہ نہ اتم از پرسیدن آن ننگ نہ داشتہ قطع
امید عافیت آنکہ بود موافق عقل کہ نبض را بہ طبیعت شناس بجائی
پرس ہر چہ نہ دانے کہ ذل پرسیدن دلیل راہ تو باشد بعز و دانائی
۸۰- حکمت ہر چہ دانے کہ ہر آئینہ معلوم تو خواہد شد پرسیدن
آن تعجیل مکن بکہ مہبت سلطنت رازیان دارد قطع

چو لقمان دید کا نہر دست داؤد ہمین آہن بمعجزہ موم گردد
پرسیدش چہ میبازے کہ دانست کہ بے پرسیدنش معلوم گردد
۸۱- قول ہر کہ بابدان نشنید - اگر چہ طبیعت ایشان نگیرد لیکن
بطریق ایشان شمع گردد چنانکہ اگر شخصہ بخرابات رود بہ بن از گردن فسق
گردد بجنہ خوردن امش نوی

رقم بر خود بنادانے کشیدی کہ نادان را بصحت برگزیدی
 طلب کردم ز دانا یان یکے پند مرا گفتند بادانا یان میپویند
 که گردانائے دهری خرباشی و گردانائے ابله ترباشی
 ۸۲- حکمت - حلم شتر چنانکه معلوم است - اگر طفله همارش گیرد و صد
 فرنگ بردارد از متابعتش بر نه سجد - اما اگر درّه هولناک پیش آید - که
 موجب هلاک باشد و طفل آتجا بنادانے خواهد رفتن زمام از کفش
 درگسلاند - و دیگر مطاوعت نکند - که هنگام درشته ملاطفت مذموم است
 و گویند دشمن بهلاطفت دوست نگیرد و بلکه طمع دشمنی زیادت کند

قطعه

کسیکه لطف کند با تو خاکپاش باش و گر خلاف کند در دو چشمش افکن خاک
 سخن بلطف و کرم بادشت شوگوی که زنگ خورده نگر و دیگر بسویان پاک
 ۸۳- حکمت - هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند
 پایه جلیش شناسند

قطعه

ندهد مرد دشمن جواب مگر آنکه گز و سوال کنند
 گر چه بر حق بود نساج سخن حمل و عویش بر محال کنند
 ۸۴- حکمت - ریشه درون جامه داشتم - و شیخ رحمة الله علیه هر
 روز پرسیدی که چون است به و نه پرسیدی که کیاست به و داشتم که ازان

اقتراز میکند که ذکر همه عفوے روان باشد و خردمندان گفتند هر که سخن
نسخه از جواب برنجد - ^{قطعه}

تاریک ندانی که سخن عین صواب است باید که بگفتن دهن از هم نکشائے
گر راست سخن گوئی و در بند بمانے بزدانکه دروغت و دھار بندر باسے

۸۵ - حکمت - دروغ گفتن بضررت لازم بماند که اگر راحت درست

شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف (علیه السلام) بدر و غلبه موسوم
شدند بر است گفتن ایشان اعما و ثماند قال بل سولت اکم انفسکم امر ^{قطعه}

یکے را که عادت بود راستی خطائے رودر گذارند ازو

و گر نامور شد بنا راستی و گر راست باورند ازو

۸۶ - حکمت - اجل کائنات از روست ظاهر آدمی است و اول

موجبات سگ - و با اتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی

ناسپاس ^{قطعه}

سگ را قلمه هرگز فراموش نکرد و گرنے حد نوبتش سگ

و گر عمر نوازے سفلہ را بکتر چیزے آید با تو در جنگ پی

۸۷ - حکمت - از نفس پرور نه پروری نیابد و به هر سرمدی را نشاید ^{قطعه}

مکن رحم بر مرد بسیار خوار که بسیار خوار است بسیار خوار

چو گاوار ہے بایدت فری چون ترن بچر کسان و رو ہے

لازب

فردی که
است با
نیز فضیلت
نیز با

۸۸- حکمت - در انجیل آمده است کہ اگر تو انکرے
و مہمت مشغول شوی بجال از من - و اگر در ویش کفایت تنگدل نشینی پس
حلاوت و ذکر من کجا دریا بے و عبادت من کے شتابی قطعہ
کہ اندر نعمتے مغرور و غافل کہ اندر تنگدستی خستہ و ریش
چو در سراسر احوال این بہت ندامت کے بحق پروازی از جوش
۸۹- حکمت - ارادت بیچون یکے را از تحت شاہی منسرو و آرد
و یکے را در شکم ماہی نکو دار و مہیت

و قنست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس و رعد بود اندر شکم حوت چو نیوس
۹۰- حکمت - اگر تیغ قبر بکشد بنی و ولی سر در کشد - و اگر غمزه طفت
 بچناند بدان راه نیکان در رساند قطعه

ایندیا را چه جای مغذرت است
 کاشقیا را امید مغفرت است
 ۹۱ - حکمت - هر که بتوادیب دنیا راه صواب برنگیرد و بتغذیب عقلی
 نازاید و کنند یقینهم من العذاب الادی دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ فَرَوْ
 پند است خطاب متمران آنکه پند چون پند دهند و نشنوی بندند

۹۲- پند- نیکوختن بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند از آن پیش
که پسینان بر واقعه او مثل زنند- و دزدان و ست کوتاه نکنند تا دست

عزایب و دروغی
عزایب بزرگ و حق
عزایب دنیا و کج
چشمتان را از
هر آینه بخوانم

۱۲

شان کوتاه نکنند۔

قطعه

زود مرغ سوے دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
 پند گیر از مصائب دگران تا نگیزد دیگران تبو پند
 ۹۳- حکمت - آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که
 بشنود و آنرا که کند سعادت می برد چه کند که زود قطع

شب تاریک دوستان خدا می بتابد چو روز رخشنده
 دین سعادت بروز باز نیست تلخه بخشد خدا به بخشده

رباعی

از تو به که نالم که دگر داور نیست ز دست تو هیچ دست بالا نیست
 آنرا که توره دهی کسی گم نکند و آنرا که تو گم کنی هر چه نیست
 ۹۴- حکمت - گدای نیک انجام به از پادشاه نافر جام بیت
 نعمی که پیش شادمانی بری به از شادی که پیش غم خور

۹۵- حکمت - زمین را از آسمان تباراست و آسمان را از زمین

خبر کل اناء یوشح بیکافیه فرد

گرت خوے من آمد نامر اوار تو خوے نیک خویش ز دست گداز
 ۹۶- حکمت - خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و هم سایه

نمی بیند و می فروشد بیت

از تو به که نالم که دگر داور نیست
 آنرا که توره دهی کسی گم نکند

نمود بآئند اگر خلق غیب دان بود کس بجای خود از دست کس نپاسود
 ۹۷- حکمت - ز راز معدن بکان کنند بدر آید - و از دست
 بخیل بجان کنند - ^{قطعه}

دو نان نخورند گوش دارند گویند امید به که خورده
 روزی پنی بکام دشمن ز رمانده و خاکسار شده
 ۹۸- حکمت - هر که بر زبردستان بنشیند بجز زبردستان
 گرفتار آید - ^{مثنوی}

نه هر بازو که دروے قوتیست بهت به دروے عاجزان را بشکند دست
 ضعیفان را مکن بدول گزندے که در مانے بجز زور و منبرے
 ۹۹- حکمت - درویشے بمناجات در میگفت یا رب بر بدان
 رحمت کن بکه بر نیکان خود رحمت کرده که مرا ایشان را نیک آفریده
 ۱۰۰- حکمت - عاقل چون خلاف در میان آید بجد و چون صلح بیند
 نگر بند که آنجا سلامت بر کنار است - و اینجا خلاوت در میان -

۱۰۱- حکمت - مقام راسه شش می باید - و لیکن سبک بر می آید
 هزار بار چراگاه خوشتر از میدان و لیکن اسب ندر و بدست خویش عنان
 ۱۰۲- حکمت - اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ
 جمشید بود - گفتندش چرا ز نیت بچپ داوی ؟ و فضیلت راست راست گفت

راست رازنیت راستی تمام است - قطعہ

فریدون گفت نقاشان چین را کہ پیرامون خرگاہش بدوزند *
بدان رانیک داراے مرد ہشیار کہ نیکان خود بزرگ و نیک دوزند
۱۰۴ - حکایت - بزرگے را پسیدند کہ چنین فضیلت کہ دست
راست راست با خاتم در دست چپ چرامی کنند ہا گفت تدانی کہ اہل فضیلت

ہمیشہ محروم باشند شہر

آنکہ حظ آفرید و روزے و بخت یا فضیلت ہی دہد یا بخت

۱۰۴ - حکمت - نصیحت بادشاہان مسلم کہ راست کہیم ہر ندارد

یا امید ز مشنوی

موحد چہ در پایے ریزی زرش چہ شمشیر ہندے نہی بر سرش
امید و ہراسش نہ باشد ز کس بر نیت بنیاد تو حید و بس
۱۰۵ - حکمت - شاہ از بہر دفع شہکاران است - و شخہ از براسے

خونخواران و قاعنی مصلحت چو سطراران - ہرگز دو خصم بحق راضی پیش
قاضی نروند - قطعہ

چو حق معانہ دانی کہے بیاید داد ملطف بہ کہ بجنگ آوری و دوشنگی
خراج اگر نگذارد کہے لطیف نفس بقہر از وبتانند و عز و سر ہنگے

۱۰۶ - حکمت - ہمہ را دندان برشی کہد گرد و مگر قاضیان را کہ شیرینی ہست

قاصی که بر شوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد حسرت زار
 ۱۰۷- حکمت حکیم نامور را پرسیدند که درختان را که خدای عزوجل
 آفریده است - و برومند هیچ یک را از او نخوانده اند مگر سرو را که شرف ندارد
 گوئی درین چه حکمت است ؟ گفت هر یک را دغله معین هست
 بوقت معلوم - گئی بوجد آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو
 را هیچ ازین نیست - و همه وقت خوش است و این است صفت
 آزادگان -
 قطعه

براینکه مسکزد دل من که دجله بے پس از خلیفه نخواهد گذشت و بغداد
 گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سر و باش آزاد
 ۱۰۸- حکمت دو کس مردند و تحسیر بردند یکی آنکه داشت و نخورد
 و دیگر آنکه دانست و نکرد -
 قطعه

کس نه بیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتش کوشد
 و کریمه دود گنه دارد کرش عیبها فسر و پوشد

انتخاب از بہارستان جامی

روضہ ششم در زیدین نسائم لطافت و اسرار مطابقت

کہ غنچہ لب ہارا بخنداند و شکوفہ دل ہارا بشکفاند

۱- مطائبہ - فاضلہ بیکے از دوستان صادق نامہ می نوشت شخصی

در پہلوئے نوشتہ بود بکوشہ چشم نوشتہ اورا میخواند - بروئے دشوار آمد

نوشت کہ اگر نہ در پہلوئے من دزدے زن نہ مردے نشتبہ بوی

و بے نوشتہ مرا میخواندے - ہمہ اسرار خود نوشتہ - آن شخص گفت کہ

واللہ یا مولانا من نامہ ترا مطالعہ کردہ ام و نتواندہ ام - گفت اسے

نادان پس این را کہ میگویی از کجا میگویی - قطعہ

ہر آنکس کہ دزدیدہ با سر مرد شود مطلع بایدش نتواند دزد

بر آن کارگر مرد دارد طمع ہمین بس کہ نامش نمی زن مرد

۲- مطائبہ - نابینائے در شب تاریک چراغے پست و سببے

بردوش در را ہے میرفت - فتنوے در راہ باود و چار شد و گفت

اسے نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی و

چشم تو برابرین چراغ را فائدہ چیست و نابینا بخندید و گفت کہ این چراغ

از بہر خود نیست از برائے چو تو کور دل بے خبر است تا با من پہلو برزے
و سب ہم نشکنے * قطعہ

حال تاملان باہر نادان نمیداند کسے گر چہ دردانش فنون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مرن ای دم زمینائی زده زانکہ نابینا یکار خوشتن بینا بود
ہم مطائے بیمارے مشرف بر موت گشت گفت
عسال را بیاورید تا اورا بشوید گفتند ہونہ زخردہ است گفت پاک
نیست آن زمان کہ از غسل فارغ شود و خواہد مرد قطعہ

ہر کہ در کار خویش پیش از وقت مے نماید بکلم طبع شتاب
میخورد روزہ نارسیدہ شب میکشد روزہ نارسیدہ باب
ہم مطائے بیمارے مشرف بر موت بود شخصے کہ از دہانش بوسے
ناخوش می آمد بر بالینش نشسته بود۔ سر نزدیک وے مے برد و تلقین
شہادت میکرد و در وے نفس میزد۔ ہر چند بیمار وے خود مے تافت
وے الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر مے برد چون کار بیمار تنگ آمد گفت
اے عزیز ہنگذارے کہ پاکیزہ و خویش بمیرم۔ آیا میخواہے کہ مرگ مرا ہرچہ
ناپاک و ناخوشتر است بیا لائے قطعہ

در جہان اہل فضل نایابند گوش بر ہر فضول نتوان کرد
ہر کہ بوسے زیاد مدبر بش نفس را قبول نتوان کرد

۵۔ مطا سبہ کو زبشتے را گفتند کہ میخواہی خدا سے تعالیٰ پشت ترا چون
دیگران راست کنی۔ یا آنکہ پشت دیگران چون تو کو زنا زدہ گفت آنکہ
ہمہ را چون من کو زگرداند تا بان چشمیکہ ایشان در من فکرستہ اند من نیسہ
بہمان چشم در ایشان نگرم۔ ^{قطعه}

خوش آنکہ خصم بعیب کہ طعنہ بر تو زند بر غم وے ز چنان عیب رستہ نشینی
وزین نشتن بے عیب خوشتر آن باشد کہ مبتلا شدہ اورا بعیب خود بینی
۶۔ مطا سبہ۔ طیبے را دیدند کہ ہر گاہ بگردن ریدے روا بر سر کشیدے
سبب آنرا سوال کردند کہ گفت از مروگان این گورتان شرم میدارم
کہ برہر کہ میگندرم ضربت من خوردہ است و درہر کہ منے نگرم از ضربت
من مردہ است۔ ^{رباعی}

اے راے تو در علاج بیمار علیل بر آملن مرگ قدم تو دلیل
در کشور مات منت جان ستدن برداشتہ ز گردن عمرائیل
^{قطعه}

ای صنعت طب شکستہ بازار از تو ہر چند بود بر سنج ہمیار از تو
المتہ لعد کہ ہمہ خوشنود اند عقال و کفن فروش و حفار از تو
۷۔ مطا سبہ۔ روزے در فضل بہاران با جمعی از دوستان و یاران
ہوای گشت و تماشاے محاور و شت بیرون رفیقیم چون در موسم

خرم جاگرم ساختیم و سفت انداختیم سگے از دور آن را دید زود خود را با گنجا
 رسانید پیکے از حاضران سنگ پاره برداشت و چنانکہ نان در
 پیش سگان اندازند پیش و سے انداخت و سگ آن را بوسے کرد
 و بے توقف باز گشت ہر چند آواز دادند التفات نکرد اصحاب
 ازان متعجب شدند پیکے ازان میان گفت سے دانید
 کہ این سگ چہ گفت گفت کہ این بدبختان از بخیلے رگر سگے سنگ میخورند
 از خوان ایشان چہ توقع توان داشت و از سفسرہ اینان چہ متمتع
 توان گرفت۔

قطعه

خواہی چون افکند خوان نزدیک دو خط و بہرہ برد آسجاید رنگ
 خط مسکین گریہ از نزدیک چوب بہرہ بیچارہ سگ از دور رنگ
 ۸۔ مطاہتہ۔ شخصے بر شاعر بیتے خواند کہ قافیہ در یک مصرعہ
 رائے حملہ مضمومہ آوردہ بود و در یکے رائے بمعجمہ مکسورہ شاعر گفت
 این قافیہ راست نیست زیرا کہ یکجا حرف را است بے نقط و یکجا حرف
 را است بانقط و آن شخص گفت این نقط مزین و شاعر گفت یکجا
 قافیہ مضموم است و یکجا مکسورہ گفت بنگرید اے مسلمانان کہ این چہ
 ناوان مرد کے است من میگویم کہ نقط مزین وے اعراب میکند رباعی
 آن سفلہ مدح را زوم نشاند فتح از کسر و کسر ز ضم نشاند

زود رنجم کہ چون دم از شعر زند کو شعر و شعیر را زہم نشاند
۵۔ مطاہیہ۔ شاعر پیش صاحب عیار قصیدہ آورد۔ ہر بیتے از
دیوانے و ہر معنی زادہ طبع سخن دانے صاحب عیار گفت از
برائے ما عجب قطار شتر آوردہ اگر کہ ہمارے ہر یک
از کلمہ دیگر آید۔

قطرہ

ہم گفتن بد عوی وے کہ باشد بہ پیش شعر عذیم انگین ہسچ
زہر جامع کردے چند بیتے بدیوانت تہ نیم غیرین ہسچ
اگر ہر یک بجائے خود رود باز بجز کاغذ نامد بر زمین ہسچ
۱۔ مطاہیہ۔ شاعر پیش طبیب رفت گفت چیرے در دل
من گرہ شدہ است وقت مرا تا خوش میدارد۔ و از آنجا ہمہ افسردگے
سہمہ اعضاے من میرد و موے بر اندام من منجیند و طبیب مرد و طریقت
بود گفت ہیچ شعرے تہ از گے گفتہ بر کسے نخواندہ باشی گفت آری
گفت بخوان۔ خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند۔ تا سہ نوبت گفت
بہر چیز کہ نجات یافتے این شعر در دل تو گرہ شدہ بود و خشکے آن بہ بیرون
سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتے

چہ شعر است اینکہ چون نامش نہ دیا پرسی بر زبانش ہرزہ آید
و گر بہ شربت پیار خوانے تپ محرق رود تپ لرزہ آید

روضه هشتم در حکایت چند از بیان احوال بے زبانان که
 خردمندان و نکته دانان امثال این وضع کرده اند تا بحسب
 غایت و قدرت طبیعت بر آن اقبال نماید هر یک
 ابواب فهم و حکم و مصالح آن بکشاید
 قطعه

آن ندیدی که خرویه دان بشکر دار و تلخ را کند شیرین
 تالپان حیل از تن رنجور ببرد رنج و محنت دیرین
 احکایت - رو با بے با گرگ دم از مصاحبت میزد و قلم موافقت
 می نهاد و باغی گذشتند در استوار بود و دیوار پر خار که گرد آن گردیدند تا سوراخ
 رسیدند - بر رو باه فراخ و بر گرگ تنگ - رو باه آسان و گرگ
 بزرگمت فراوان - انگور پدیدند و میوه های رنگارنگ یافتند - رو باه زیرک
 بود و حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود - و گرگ غافل - چند آنکه توانست بخورد و
 ناگاه باغبان آگاه شد چو بے برداشت و رویه یابیشان نهاد و رو باه باریک
 میان زود از سوراخ بدر رفت - و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد و باغبان
 بوی رسید چو بدستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست و دیده
 پشیم کندیده از آن تنگنا بے بیرون رفت و قطعه

زورمندے مکن ایجو اچہ برز کا خرکار زبون خواہی رفت
 فرہبت کردے نعمت و تاز زان بینیش کہ چون خواہی رفت
 ۲ حکایت کردے زہر مضرت ویش و تیر و کیش غمیت
 سفر کردہ ناگاہ برب آب رسید خشک فروماند نہ پائے رفتن و نہ را
 بازگشتن پ سنگ پشته آئینی را ازوے مشاهده کرد۔ پروے ترجم نمود
 و بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شنا کنان روی جانب
 دیگر نہاد و دوران اثنا آواز بگوشش رسید کہ فردم چیزے بر پشت
 وے میزند۔ پرسید کہ این چه آواز است۔ جواب داد کہ این آواز
 نیش من است بر پشت تو ہر چند میدانم کہ بر آن کارگر نمی آید اما عادت
 خود نمیتوانم کہ نہشت چنانچہ گفتہ اند **فرد**

نیش عقرب نہ از پنے کین است مفقائے طبعش این است
 سنگ پشت با خود گفت کہ هیچ بہ ازین نیست کہ این بد پشت را
 ازین خوے بد بر باخم و نیکو سیرتان را از آسیب وے خلاص دہم
 بآب فرو رفت و وے را موج بر بود گویا کہ ہرگز نبودہ قطعہ

ہر عوانے کہ درین بزگہ شر و فساد تاز صد جیلہ بہر لحظہ از و ساز و ہنہ
 پزان نیست کہ در موج فنا غوطہ خورد وے ز بد خلقی خود خلق از و باز ہنہ
 ۳ حکایت موش چند سال دروگان خواجہ بقال بود از نقلہاے

خشک و میوه پاستی می خورد و نه خواهد بقال آنرا میدید و اعراض می کرد و
 از مکافات و ساعراض می نمود و نه تار و زبکلم آنکه گفته اند سمیت
 سقلمه و درون را چو گرد و معدله سیر بر هزاران شور و شکر گرد و دلیر
 حرصش بر آن داشت که به میان خواهد پدیدوار سرخ و سفید هر چه بود بخانه
 خود کشیده و خواهد بوقت حاجت دست به میان برد چون کیفیستان
 متنی یافت و چون معدله گریستگان خاله چه دانست که این کار
 موش است گریه دار کمین کرد و او را گرفت و رشته دراز در پائین او
 بست و بگذاشت تا بسورخ خود رفت و باندازه رشته غور آن
 را بدانست و در نهال آنرا گرفت که آن سورخ را بکند چنان کرد
 چون بخانه و سید خانه دید چون دکان صرافان سرخ و سفید
 بر هم ریخته و دینار و درم با هم آمیخته حق خود بیرون آورده تصرف نمود
 و موش را بیاورد و بچنگال گریه سپرد و تا جزا س خود دید آنچه دید و مکافات
 ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید و قطعه

گر شور و شری هست در میان جهانرا خرم دل قانع که زهر شور و شری است
 در غرق فاعت همه روح آمد و راحت در حرص فرح نیست اگر در شری است
 هم حکایت - رو با سبب بر سر راه استاده بود و چشم مراقب بر چپ
 و راست نهاد و ناگاه از دور سیاه پیداشد چون نزدیک رسید دید که

یکے درنده گرگ با سکه بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران
موافق همراه می آیند نه آنرا ازین توهم فریب و نه آنرا دغدغه آساید
رو باه پیش دوید و سلام کرد و وظیفه احترام بجا آورد و گفت ای پادشاه که
کین دیرین بهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته
اما میخوانم که بدایم ندیب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت چیست
گفت امنیت ما دشمنی شبان است اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از
بیان است و سبب دشمنی من باد و آنکه در روزی این گرگ که امروز
مراد دولت رفاقت و دوستی داده بر من ماحمله کرد و یک بره بر بود و من
چنانچه عادت من بود در قفای و دویدم تا آن بره از وی بتمام کوه
رسیدم چون باز آمدم شبان چو بدستی کشید و بهیچ وجه مرا برنجایید من نیز را بطه
دوستی از وی بکسب و دشمنی قدیم پیوستم قطعه

دشمن دوست شوز انسان که هرگز بر تیغ دشمنی نخراندت دوست

مکن باد دوست چندین دشمنی ساز که بر رخم تو باد دشمن شود دوست

۵ حکایت یکی رو باه گفت کی میچ توانی که صد درم بتانی و پیغام بگان

ده رسانی گفت و الله اگر چه مزد فراوان است اما دین معامله خطر جان است قطعه

از سفلیل مکرمت امید داشتی کشته تبون ج لجه دریا فگدن است

پیش عدو تبون شدن از بهر جاه مال خود را بطرطه خطر جان فگدن است

۴ حکایت - اشترے در صحرای چرامیکرد از خار و قاشاک آن صحرای غذا
میخورد و چرخارے رسید چون زلف محبوبان در هم و چون روئے خوبان تازه
و خرم گردن آرد از ذکر و تا از آن بهره گیرد - دید که در میان آن افسه حلقه کرده
و سر با دم فراهم آورده - باز پس گشت و از آرزوئے خود در گذشت و تار بن
پنداشت که از آرزوئے از زخم نمان اوست و اجتناب دے از تیرے
و ندان او چه شتر آن را دریافت گفت و هم من ازین همان پوشیده است
نه از میزبان آشکار - و ترس من از زخم ندان ما راست نه از زخم پیکان خار -
اگر نه این همان بودے میزبان را یک لقمه کردے قطع

گر از لیم تیرسد که نیم نیست عجب ز خبث نفس نه از چشم و آغوش تیرسد
کسے که پانند در میان خاکستر مقررست که از آتش نمان تیرسد

۵ حکایت - سگے از بهر طعمه بے بهره بر در دروازه شهر رسید ایستاد دید
که قرص نان گردان گردان از شهر بیرون آمد و روئے بصر انهد و سگ
در و تبال وے روان شد و آواز داد که اے قوت تن و قوت روان و اے
آند وے دل و آرام جان غم کجا کرده و روئے بچ جا آورده چه گفت درین
بیابان با جمعی از سترنگان از گریان و پلنگان آشنائی دارم - احرام زیارت
ایشان بسته ام پسگ گفت مرا ترسان که اگر یکام تنگ و دیان شیر و
پلنگ در وے من در قفای تو ام و از تو جدا شدے نه قطع

آنم که بجز خویش هرگز
خاک نشوم ز آرزویت
گر گر جهان همه بگرد
ساکن نشوم ز جست جویت

قطعه

آنانکه جز بنیان نبود زنده جان شان
دارند و بخندست دوان برای نان
گرفتی مثل ز دست کسان صد قفا خوند
همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

۸ حکایت پنج پاک را گفتند چرا بشکل کج پیکران افتاده و پائے
در میدان کج روی نهادی گفت از نار تجربه برداشتم که بآن راست روی
وراستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم شرم دم بریده قطعه

هر جای بی بصورت خود گرد و آشکار
اورا چون جان کشند در آغوش خوشتنگ
هر جا بشکل راست بر آید بسان مار
سنگینان ز دور زندهش بچوب و سنگ

۹ حکایت کیوتر را گفتند چون است که از دو بچه پیش نیارے و
چون مرغ خانگی بیشتر از آن قدرت ندارے گفت بچه کیوتر عتذا از

حوصله مادر و پدر میخورد و چوزہ مرغ خانگی از مزبله بر هر اهلدارے از یک حوصله
غذاے دو بچه پیش نتوان داد و از نیم مزبله در روزے هزار چوزہ در روزی

قطعه

توان کشادے

خواهی که شوی حلال روزے
هم خانه مکن عیال بسیار
دست که درین سراچه تنگ
حاصل نشود حلال بسیار

۱۰ حکایت۔ کنخشکے خانہ موروئی بازپرداخت و در فرجہ آشیان لکے
 خانہ ساخت با و گفتن ترا چہ مناسبست با جتہ چنین جیسے
 با جانورے بدین بزرگے ہمسایہ باشی و خود را در محل اقامت و منزل
 استقامت ہمسایہ داری چہ گفت من این قدر نیز بد اہم اما بدالستہ بخود عمل
 کردن نمے تو اہم و ہمسایگی من مارے ہست کہ چون ہر سال بچگان
 بر آدم و بخون جگر پرورم ناگاہ بر خانہ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد
 امسال ازوے گر نیجتہ ام و در دامن این بزرگ آونجتہ چہ امیدید اہم کہ
 داو من ازو بستاند چنانچہ ہر سال بچگان مرا اوقوت خود میسازد امسال او را
 و بچگان وے را قوت خود گرداند چہ قطعہ

چور و باہ در بیشہ شیر باشد شود این از زخم و از چنگ گرگان
 زہب را خردان امان یابد آنکس کہ گیسرد وطن در ہوار بزرگان
 ۱۱ حکایت۔ سگے را گفتند سبب چیست کہ در ہر خانہ کہ باشی گدا گرد
 آن خانہ نتواند گذشت چہ گفت من از حرص و طمع دورم و بہ بے طمع
 و قناعت مشہور۔ از خوانے بہ تنک نانے قانعم و از بریانے بخشک استخوانی
 خورم۔ اما گدا سخرہ حرص و طمع و دے جوع و منکر شیخ۔ نان یکہفتہ اش
 در انبان۔ و زبانش در طلب نان کیشہ حقبان۔ غذائے دوروزہ اش
 بیشہ۔ و عصائے دریوزہ اش درشت۔ قناعت از حرص و

طمع و دوست - و قلعہ از حریص و طامع نفور قطعہ

در ہر دے کے عرف قناعت نہاد پائے از ہر چہ پود حرص و طمع را بہست دست

ہر جا کہ عرض کرد قناعت متاع خویش باز از حرص و معرکہ آرزو شکست

۱۲ حکایت - رو باہ بچہ با مادر خود گفت - مرا حیلہ بیاموز کہ چون بر کشاکش

سگ در ماتم خود را از ان بر ماتم نہ گفت اگر چہ حیلہ فراوان است اما بہتر آنست

کہ در قلعہ خود نہ نشینی نہ او ترابندی نہ تو او را بینی قطعہ

چو با خصم شود سفلہ آن نہ از خرد است کہ در خصومت دے مکر و حیلہ ساز کنے

ہزار حیلہ تو ان ساخت و زہمہ آن بہ کہ ہم ز صلح و ہم از جنگش احتراز کنے

۱۳ حکایت - سرخ زنبورے بر گلس عسل زور آورد تا دے را طعمہ

خود سازد و ہزارے برآمد کہ با وجود این ہمہ شہد و عسل مرا چہ محل کہ آن را

بگذارے و میں رغبت آری - زنبور گفت اگر ان شہد است تو شہد را

کائے - و اگر ان عسل است تو سر شہد آنے قطعہ

ای خوش آن مرد حقیقت کہ بہ پیغام و سلام رو بہ تابد بسوئے ماندہ وصل رود

اصل چون روی نماید ز پس پردہ نسج فرع را باز گذارد بسوئے اصل رود

۱۴ حکایت - مورے دیدند زور مندی کمر بستہ و ملخی را دہ برابر خود

برداشتہ بہ تعجب گفتند این مور را بہ بینید کہ باین نا تو انے بارے را باین

اگر انے چون میکشد - مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را بہ نیروے

ہمت و بازوے جمعیت کشیدہ اندنہ بقوت تن و صحت بدن قطعہ
 باری کہ آسمان و زمین سرکشدازان مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید
 ہمت قوی کن از مدد و ہر و ان عشق کان بار را بقوت ہمت توان کشید
۱۵ حکایت - اشترے ہمار خود را در پائے کشتان در صحرائے پیرید
 موش پوے رسید۔ و وے را بے خداوند دید۔ حرصش بر آن داشت کہ ہمارش
 گرفت و بجانہ خود روان شد۔ شتر نیز از اینجا کہ فطرت او مقصور بر انقیاد است و
 جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با و موافقت کرد۔ چون بجانہ او
 رسید۔ سوراخے دید بغایت تنگ۔ گفت اے محال اندیش این چہ بود
 کہ کردی۔ خانہ تو چنین تنگ و جتہ من چنین بزرگ۔ نہ خانہ تو ازین بزرگ تر
 خواہد شد۔ و نہ جتہ من ازین خرد تر۔ میان من و تو چگونہ صحبت در گیر و
 و مجالست چون صورت پذیرد قطعہ

چون روی راہ اجل زمینسان کمی بینم ترا در قفا از بار حرص و آزار شتر وار پا
 بارہای خویش بخیزی سبک گردان کہ نیست تنگنای مرگ را گنجایش آن بارہا
۱۶ حکایت - گاوے برگلہ خود سارا بود در میان گاوان بقوت
 سرون نامدار۔ چون گرگ روے بایشان آورد۔ آفت وے بزخم سرون
 از ایشان دور کردی۔ ناگاہ دست حادثہ بروے شکست آورد۔ سرون
 وے را آفتے رسید۔ بعد از ان چون گرگ را دیدی در پناہ گاوان دیگر

خرید سبب آنرا سوال کردند جواب گفت - رباعی

از آن روز که از سرون خود ماندم من و شد معرکه دلاور بزمین سرد

درین مثل هست که در روز نبرد ضربت بود از حربه و دعوای از مرد

۱۷ - حکایت - اشترای و درازگو ششم همراه میرفتند بکنار جوی بزرگ

رسیدند اولاً اشتر درآمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم و بود

دراز گوش را بچو اند که آب تا شکم بیش نیست چ گفت راست میگویی اما شکم

باشکم تفاوت دارد آب بشکم تو نزو و کسیت از پشت من خواهد گذشت چ قطع

ای برادر از تو منیر هم کس نشناخت ز آنکه هستی یکسیر منویش را افزون منه

گر افزون از قدر تو نباشد تا بخردی قدر خود بشناس و پارت خود بپیر من

۱۸ - حکایت - طاؤس و زاع و صحن باغی فراهم رسیدند عیث

هنر یکدیگر را دیدند - طاؤس با زاع گفت این موزه سرخ که در پای کشت لائق

اطلس زرکش و دیبا به نقش من است - همانا در آن وقت که از شب تاریک

عدم بروز روشن وجود آدمیم در پوشیدن موزه غلط کردیم - من موزه کی سخت

سیاه ترا پوشیدم و تو موزه آدمیم سرخ مرا چ زاع گفت حال بر خلاف

این است اگر خطا نه رفته در پوششهای یکدیگر رفته است باقی خلعتها

تو مناسب موزه نیست - غالباً در آن خواب آلودگی تو از سر گریبان من

بیزوده من سر از گریبان تو در آن نزدیکی کشف میجو بپیر مراقبه فرموده بود

و آن مجاہدہ و مکالمہ شنود سر بر آورد کہ اے یاران عزیز و دوستان
 ہاتھ بزمجاولہ پہچاں را بگذارید و ازین مقاولہ باطل دست بردارید۔ خداے
 تعالیٰ ہمہ چیز را یک کس نداده است و زمام ہمہ مرادات در کف یک
 کس ننہاده هیچکس نیست کہ وہے را خاصیت نداده است کہ دیگر از اندادہ
 و وروے منفعتی ننہاده است کہ دیگر از ننہادہ۔ ہر کس را بداد حق خرسند
 باید بود و بیافتہ خود خوشنودہ۔ قطعہ

بدون حسد ز حال کسان طور خرد نیست ز نہار کہ از طور خرد و رست باشتی
 از خلق طمع ہمو حسد مایہ رنج است بگسل طمع از خلق کہ رنج و رست باشتی
 ۱۹ حکایت۔ شغالے خروے را در خواب سحر گرفت۔ فریاد پر داشت

کہ من موش بیدار اتم و تو ذن شب زندہ داران از کشتن من پیرہیز و
 خون مرا بہ تیغ تقدے مرینہ۔ شعر

چرا نیموجہ بامن تیرے کہ خوابے بگینہ تو خم بریزے
 شغال گفت من در کشتن تو چنان کیمبت نیست کہ بہج وجہ از ان باز ایستم و خود را
 ازین اختیار پر داختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواہے بیک
 ضرب پنجہ جان ترا بستم و اگر خواہے لقمہ لقمہ ترا طعمہ گرداخم۔ قطعہ

جز بتدبیر خرد از سر خود دور کن گر تیرے بتوان شور و شری گیر ویش
 بتضرع سپر را حلاصی کہ آن از بدیش گر گذرانے تیرے گیر ویش

انتخاب نامہ خسروان

مصنفہ

بیتین انوشیروان

لیدرین

عربی

تازیان کسرے و فرنگیان کسرے مینامند۔ و بلندے پایہ وے را
میش از امید اتند۔ ہمہ داستان سرایان فرنگ این شهر یار را بسیار ستوده
و بر بزرگوارے او سخنا گفته اند کیے از فرنگیان پس از ستایش پیشمار چین
شکاشته کہ مانی تو انیم نویسیم تا بہ چہ پایہ نوشیروان دادگر۔ و آزادی خواه ویرادجو
بود۔ گویند در دم مرگ قبادیہ اندرز نوشیروان را گفت ای فرزند ترانیک
بخت بنیم ازین کہ ہمہ رفتار ہاے شالستہ در تو هست و بسیار دل گرانم
ازین کہ با مردمان سختی فرمانرواے می کنی و این را ہم نمخواہم کہ برائے
خواہش دیگران از اندیشہ خود بگذرے۔

و خواہش من آنست کہ در بارہ ہمسرن خویش اندیشہ نیکو نمائے
زیرا کہ بدگماںے پیشتر ہنگام راہ راست را کج نماید و کار ہاے نیکو رائے گذارد
پیش رود۔ بگفتہ قباد پس از مرگ وے بزرگ مغان، نوشیروان را بہ
پادشاہے خواند۔ و یہاں اس گفست کہ من این کار نمے توانم کرد۔ از ان
رو کہ پیشتر مردمان ناشایستہ کار گذارند و می باید یا بسیارے از خانه زاد ہا بد می کرد

واین اندیشہ نہ در گوہر و نہ در سرشت من است۔ ہر انجام بزرگان با گفتگو
بسیار ناچارش کردند تا زیر بار پاوشا ہے رفت۔ پس یہ ہر کشور سے بہتہاں
و آشکارا پیکہاروانہ ساخت مایکے پرانے این کہ داد گرے و بیداد گرے
فرمان قلمبان راہوید انما یذ۔

دیگر این کہ ہر جادانشورے است برائے کنکاش کشور دارے
بدرگاہ آرند۔ بامداد بزرگ مہر و دیگر دانشوران را بخواند و گفت کار بزرگ
بگردن گرفتہ و از شما درین کاریارے می خواہم بگوئید چہ کنم کہ آسایش خویش
وزیر دستان درو باشد۔

ہر یکے سخنے مانند ہر انجام بزرگ مہر گفت بد و از دہ گفتار نیکو اسخہ
خواہش بادشاہست برائے داد گسری با انجام خواہم رسانید خشتین خود
دارے از مہر و زرے و خشم و خود خواہے۔ دوم راست گوئے و درست
رقمارے بگردان و نگاہداشتن پیمانہاے خود و پاندارے و دین ہاے
کہ میگذرد۔ سوم خوشنود کردن مردمان خردمند و بکار برون اندرز ہاے
ایشان در ہمہ کار ہا۔ چہارم۔ گراے داشتن خردمندان و خانوادہ ہاے
بزرگ و نویسندگان ہر یک را چنانچہ پایہ آہنہا است۔ پنجم برائے
داد گرے و بیداد گرے مردمان ترازو بہ خود نگہبان آہنہا باش و ہر یک
را بکار نیک نشان باید بہتر رسان ششم در کار زندانیان

کوشش نمائندہ گاران را بہ نزارسان، و کسانیکہ شائستہ بخش اندازد و قوما متقم
 یارے کن باز گمان را کہ مایہ آبادانے کشور اند۔ ہستم زیر دستمان را باندازہ
 گناہ ایشان بازخواست نما۔ باہر کسے باندازہ پایہ اور قمار فرما ہستم دل خوش نما
 لشکریان و آن کسانیکہ برائے جنگ در کار اند۔ و ہم گرامے دار فرزندان
 و خالوادہ و نزدیکان آنہارا و اُنچہ در باسیت دارند برائے ایشان آمادہ ساز
 یازدہمین گفتگو کنید در پہا بنے با کسانیکہ از کار کشور آگاہ اند۔ و دوازدهمین ہمیشہ
 نگران باشند و کار دستوران و چاکران و گماشتگان خود و پس نوشیروان این
 گفتار پاراہ آب زر نوشت و ہمیشہ میگفت کہ ای تہا بنج دانش و فرمان فرما کیست
 پس از ان بزرگ مہر را بر دیگر دستوران برتری داد و ویرا دستور بزرگ و نگہبان
 کشور فرمود چہ تختین کاریکہ آن پادشاہ کرد این کہ چندے مزدک و مزدکیان را
 بنواخت۔ پس از ان بگماشتگان خود کہ در ہر کشورے فرمانروائی داشتند
 نوشت و روزے را پیمان نہاد کہ ہر چہ مزدکیان یا بند از پائے در آرند
 خود نیز در ہمان روز مزدک و مزدکیان کہ در پائے تخت نہ نگاہ داشتند بہ ہمائی
 خواست و در باغے نزدیک سرے پادشاہی چاہا کنندہ بخوان سالاران
 فرمود کہ ایشان را گر وہ گر وہ در باغ بہ بہانہ خوراک سرنگون کنند۔ چنانچہ گویند
 در یک روز از مزدکیان ہشتاد ہزار کس یکشدند۔ نوشیروان ابریم کہ مبادا
 ہمہ مردمان کشتہ شوند بہ بازماندگان آنہا بہ ہمیشہ خواستہ مردمان کہ

تزو آمان بود گرفته سجداوندان سختین آهنا داد و اگر کسی از آهنا منب انده بود
 بر بنیاد سرها بکے کہ از بنیاد مزدکیان ویران گشته بکار بردند
 پس ازین چنین آسائش کشور لشکر به کابل و آنسوی رود آمویہ کشیده
 و گروه مبالغه را در زیر فرمان آورد چون روزگارے نوشیروان بکار آبادے
 کشور پرداخت فرمان فرمائے ترکان بنجارا و فرغانه که بدست ایرانیان
 بود بچنگ آورد.

نوشیروان پسر خود مهر را بکارزار ترکان فرستاد آن پادشاه کشور
 ہائے گرفته را و گذاشته از بیم ایرانیان بالمشکربانش بکشور ہائے دور
 دست خویش گرجیت بفرستاده و پیشکش آشتے بر آن شد کہ تا فرغانه ایرانیان
 را باشد در همان روزگار نیز لشکر امام آوردان بہ فرمان پادشاه روم بکشور تازیان
 کہ فروتنے بہ نوشیروان مے کردند لشکر کشید بر رخے از آهنا را کشته شتر و اسب
 و خواستہاے بسیار برداشته بازگشت نمودند و فرمان فرمائی آسجا
 نوشیروان را ازین کار آگاه کرد و شهنشاه را چون باشہر یار روم آشتے بود و باو
 نوشت کہ سردار لشکر خود را گوشمالے دہد و آنچه از خواستہ تازیان برودہ اند
 باز پس دہند و برائے خون مردمان و ویرائے کشور را زرد و سیم بہ آئین
 تاوان نیز بہ آهنا ازائے دارند بشہر یار روم نامہ نوشیروان را بہ ہیچ
 نہ شمرد این رفت از ناخالستہ پادشاه ایران را بران داشت کہ بزودی

بالشکر خجاک رومیان کہ وہ ہسائیگے بود خود را سانبہ بر خے از شہر ہاے
 آنہارا بچنگ آورد گویند ہنگامے کہ انطاکیہ را گرفت اُفت نیکوئے آن
 شہر پند وے افتاد۔ فرمان داد نزدیکے مدائن مانتد آن شہرے
 ساختند و رومیہ اش نام کرد۔ در چنان این دو شہر بیک دیگر مانتد بود کہ
 در ہنگامے کہ مردم انطاکیہ را دران سر زمین آورد آن گروہ بدم دروازہ
 کہ رسیدند بے رہنمائی راہ خانہ خویش پیش گرفتہ میرفتند۔ گویند چیزے کہ شہر نو
 کم داشت درختے بود کہ در انطاکیہ پیش خانہ گادزے بود۔ بادشاہ روم
 پس ازین زبردستی نوشیروان چکیا با پیشکشماے شائستہ فرستادہ خواہش آشتہ
 نمود۔ شاہنشاہ بدین پیمان پذیرفتہ کہ زر و سیم بسیارے بہ پاداش بزدہ دہند
 تا ویرانے ہاے تازیان بہ آن زر و سیم آباد شود۔ و آنچه لشکریان پارس
 از رومیان گرفتہ ایرانیان را باشد و در آسجاد و خرتیک روی از شاہزادگان
 کہ آئین عیسائی داشت بختے گرفت و سپرے آورد و شہزادش نام نہاد
 سپر کیش مادر گردید ہر چند نوشیروان درخواست کرد کہ ازان کیش بازگرد
 سپر نہ پذیرفت اورا در کاخے کرد۔ راہ آمد و شد براو سبت پس از
 چندے روے بہ ہام آوردان نہاد دران رنجور شد سپر گمان برد کہ روزگار
 پدید برآمدہ ازان کاخ بیرون شدہ گروہے انہوہ بویغیرہ ترسایان
 را گرد آورد و زربسارے بختش کرد فرمان فرماستے ترستان و پارس را

ط و ط

در زندان گذاشت و زندانیان را آزاد سے بچنید۔

نوشیروان پس از شنیدن بہرام بر زمین پیشکار خود نوشت کہ
نوشتر ادا اگر از کردہ خود پیشیان شود بکاخے کہ اندر بود برگرد و دشواریش
کنندگان را بکشید بچنیدہ خواهد شد و گر نہ آہنگ او کن اگر در کارزار
بچنگ آید رنجے با و مرسان مانت پیش در کاخی کہ بود نگاہداشت یلم
بر زمین بغرمان پادشاہ رو سے بہ نوشتر ادا کرد و دران کارزار شاہزادہ بہ تیر از
پائے درآمد و گردید گانش پرانندہ شدند۔ سردار بالین و سے آمدہ ازو
پرسید کہ از زویش حسیت گفت پس از مرگ پیکرش بہ مادر و ہند تا ماند
ترسیان بجاکش سپارد پس از برگشتن نوشیروان بشیر کاو کاو سے بیدار گرے
زیرستان میکرد و مایہ این کار گویند آن شد کہ روزے موبد موبدان را گفت
کہ از سوے ترکستان شغال بیارے می پنجم کہ بہ ایران می آید در پاس شاہ
گفت کہ جانوران مردار و خورد کشورے آیند کہ از بیدار مردمش می ہستند
این سخن شاہ ایران داشت کہ روز بروز بیچ شتمکاران برکت چنانچہ در انجمن
ہنوز گفتگو سے داوگری او ہست۔ بابجے کہ از زیرستان میکرفتند بسیارے
از انہا را بچنید۔ کسانیکہ سال شان کم از نسبت ویش از پنجاہ بود بچا کہ سے تنگرفت
زیرستان را ورم تنگے تخم و گا و میداد۔ لشکر یا زرادہ نگام چا کرے بہ اندازہ
کوشش شان تجش میفرمود۔ بہمین رفتار ہندیدہ کشور خویش را چنان بزرگ

کر دکھ گوند برین کشورش تا دریائے ماژندران خاور ہندوستان فرومین
مصر و دریائے سرخ با ختر فرات۔ و واسپین پیمبران در روزگار وی بجمان
آمد و فرمایند زائیدہ شدم در روزگار خسر و داد گر۔ و این نازش بر بزرگی این
شہر یار گواہے بزرگست۔ گویند در بار گاہ او چار تخت زمیگذاشتند برائے
بزرگ مہر و فرمان رواے روم۔ و خاقان چین۔ و بادشاہ خوارزم۔

از سخنان نوشیروان است بادشاہی بالشکراست۔ و لشکر یہ اندوختہ۔
و اندوختہ بہ ^{مرج} بلج از آبادانی و آبادانی از داد گرے است۔ نیز گویند روز
باد خواب نیکو است روز باران بادہ نوشی۔ و روز ابر گرما بہ و روز آفتاب بہ
کار ہائے باستانی پر داغ تن۔ فرماید فرومایگان چون برتری یابند تم بر بزرگ
زادگان کنند و فرمود بدختمہ اش نوشتند۔ ہر چہ در پیش فرستادیم مارا بکار است
و نزد کسے است کہ در پاداش او توانائے دارد و تامن زندہ بودم خداوند کہ
ہمہ بندگانش از من بہرہ ور بودند۔ اکنون کہ ہنگام مرگ و نمکدستی از روزگار است
این سخنان برین دیوار نوشتہ۔ تا اگر کسے بدختمہ من آید این اندرز ہا بخواند
پس از من ہم از گفتہائے من بہرہ برد و این سخنان پائے معز و آنکس است
و مے فرماید تار و زشب آئندہ و روندہ است از گردش کار ہا در شگفت
مشو۔ و گفت چہ مردم شپاہے خورند از چیزے کہ یک بار شپانی خور وہ باشند۔
پس فرمودہ چہ آسودہ خپدے کہ با پادشاہ آشنائے دارد۔ و گفت زندہ نشود

نوشہ را کہ کسی که زندگانی به کام او نباشد دشمن خویش شمار کند که جو امر دے
خود را از امر و مان داند دوست پندارد که دشمن دوستان تو باشد
و با مردم بے ہند دوستی مکن کہ بے ہند دوستی دشمنی را نشاید بہرہیز از
نادانے کہ خویش را دانا شمارد و فرمود داد از خوشنیتن بدہ تا زد او رسے
بے نیاز باشی۔ راست گو اگر چہ تلخ باشد۔



دیگر گفت اگر خواہے راز تو دشمن نداند پیش دوست مگو و میفرماید خردہ
پہن بزرگ زیان ست۔ مردمان بے مایہ را زندہ نہ شمارید اگر خواہے کہ
بیرنج تو انگر باشتی پسند کار باش۔ ہم او فرماید مرگ بہتر از نیاز ہمہ سران خویش بگرنگے
مردن بہ کہ بنان فرومایگان سیر شدن ہر اندیشہ کہ بتو رسید بر سست پیمان
استوار باش۔ و بر استواران سستی منما و دیگر بخویشان کم از خود نیاز مند بودن بہتر
بزرگ چنانچہ در آب مردن بہتر است کہ از کشتیان ز رہا رخواستن۔

و گناہ کار فروتن بہ از نیکو کار سرکش۔ نادان است کہ از کمتری بہتر
رسیدہ باشد ویرایہ مان چشم کمتری بیند۔ و پیشمری ازان تبرہ بود کہ کسی کہ چیزے
ندانند بخود بندد۔ و فریفتہ کہے است کہ یافتہ بہ نیافتہ دہد۔ و فرومایہ کہے است
کہ مردمان را بر و خواہے اقتدا و او را توانائی بر آوردن آن باشد و بخود میفرماید
ہر چند کہے ہنرمند باشد اگر او را خرد نباشد ہنرش دشمن او شود و ہر کہ اگر دش
روزگار دانا نکند رنج دانا یان و آموزگارے او بہودہ خواهد بود۔

هم فرماید بدگوئے مردمان مباحث تابد گوئی تو نکندند آرم پیشه کن تابا آبرو
 باشی کارنا کرده کرده شمار آنچه نهاده بر مدار پرده کس مدرتا پرده توند رند
 پس کس مخند تاپس تو نه خندند خواهش خویش کار کن تاپشمانی نه بری بے
 آزار باش تابی هم باشی بگفته خود کار کن تا بگفته تو کار کنند و نزد بے خرد نهان
 خویش آشکارا کن ستوده مردمان باشی پیماندار باش تاجو افروترین مردمان
 باشی آزار دل بیرون کن تا در شمار آزار دگان باشی زیر دستان را نکوداره
 تا داد گرت خوانند راست گو باش تا از بدگوئے مردمان دور باشی سخن بر
 خواهش مردمان را تا در هر دل جائے داشته باشی بانادان بیگانه کن تا رنج
 فراوان نه بیند نیکی از مردمان دریغ ندارد تا بهترین مردمان باشی کوتاه
 دست باش تا زبانت دراز باشد روزگار بادشاها پیش چهل و شصت سال بود

بلیست و حکمین هرمز

چون مادرش از شاهزادگان توران بود نوشیروان بر برادران بزرگش
 برترے داده به جائے نشینی خویش برگزید او در نخست نیکوکاری پیش نهاد خود
 ساخت و هر یک از چاکران نوشیروان را در جائے خویش نگاهدارے مینمود
 و همیشه میگفت پدر مردم را به آزمای شناخت چندے نگذشت که بدکارے
 پیش گرفت بر نه از بزرگان کشور را بگشت باز مانده بزرگان پارس ازوے

آزمایش

روگردان شدند چون این داستان بگوش مردمان دور و نزدیک رسید
شہر یاران ہمسایہ اندیشہ کشور ایران کردہ روئے بدان سو نمودند سیکہ
از اتہا فرمان روائے روم بود بابتشا دہزا کس آہنگ ایران کرد سخن او
این بود کہ اگر کشورے کہ نوشیروان از ما گرفتہ ہرمز پس دہد باز گردم چہ کسان تا
میان آذربادگان آمدہ ارمن راتاراج کردند و دوشاہزادہ تازی عباس
احول و عمر و ازرق بکنار فرات آمدہ دست بتاراج کشاوند۔

پادشاہ ترکان کہ برادر ماد ہرمز بود نیز بالشکرے ابنوہ از روم و امویہ گذشتہ
ہرات و بادخیز بالشکرگاہ ساخت۔ فرستادہ نزد ہرمز فرستاد کہ پلہا بساز و
راہ ما درست کن کہ اندیشہ روم دارم ہرمز دران دم دانست کہ در کشتن
بزرگان لشکر و ویرانے کشور بخیر دے کردہ بابا ز ماندگان و دشمنان درین
کار انجن کردہ سیکہ از دانشوران ازان میان گفت فرمان فرما روم
کشورے کہ نوشیروان ازو گرفتہ پس میخواہد با و اگذا رید تا باز گرد و مردمان
چہ کس بہ اندیشہ راہزنے بہ کشور ما پائے سناہہ اندا گریہ آذربادگان میان
پیام کنیم کہ ہمہ کس سبک آہنا بر خیزند و زوان بختند و چیز ہائے بچنگ آوردہ
برداشتہ بگریزند تا زیان را نیز بہ پیام و فرستادہ از اندیشہ باز گردانیم پس کیسکہ
جز بچنگ آوردن ایران اندیشہ ندارو پادشاہ ترکان است کہ گن دشمن
ماست پس باید ہر چہ داریم درین کار گذاریم تا این دشمن بزرگ را اپیش

برداریم هر مرنخاں و س پذیرفت بهرام چوین که یکی از سپه داران و بزرگ
زادگان و س بود به یکدلی دستوران کشور به رزم پادشاه ترکان فرستاد بهرام
به ترکان دست یافته پادشاه ایشان را بکشت و سپر و س او شاه را
دستگیر کرده با خواسته بسیار به مدائن فرستاد و هر مزاین کار بزرگ شمرده بهرام را
ستایش نمود و یکی از دستوران که با بهرام دشمنی داشت پادشاه را
باسخن فریب آمیز به بهرام شکلیں ساخت -

هرمز پالنگ و دو که به نزد بهرام فرستاد سپه سالار پالنگ را بگردن
و دوک را در پیش رو نهاده سپاه را باراد و بخشش شاه را به سرداران نمود -
لشکریان ازین رفتار آزرده گشته به کین هر مز به او یکدل شدند - بهرام نخستین
فریبی که بکار برد این بود - زر بسیار به بنام خسرو که سپر هر مز بود کرد و به همه
آشور فرستاد - و پدر را به سپر بدگمان نمود - پرویز از پدر تبرسید و به آذر
آبادگان گریخت -

پس ازان هر مز نید و به و بتام که برادران ما و پرویز بودند و
زندان کرد - چیزهای نگذشت که از زندان بگریختند و با دیگران هم دست
شده شاه را نابینا ساختند - پرویز پس از شنیدن بختگاه نوشیروان آمده
و بهیم بر سر نهاد - از پدر پویش خواست - و به او و نمود کرد که ازان کار
خوشنود نیست - پس پدر گفت اگر چنین است و ادم از کسانیکه درین کار

بہرامست بودند بستان خیر و گفت پس از انجام کار بہرام چوین چنان کنم۔
 پر ویزا لشکرے آراستہ و کنار رود نہروان پس از چند رزم با بہرام بسوے
 روم گرخت پندویہ و بتام بہ مداین آمدہ ہر مرز را بزہ کسان از میان
 برداشتند پس ازان روے براہ نہادہ۔ بہ خسرو پہنچتند چون بہ ہتنبول
 رسیدند شہر یار آنجاوے را گرامی داشت و دختر خویش مہر کم را بوی زنی
 داد۔ و بانشا سپاہ را و را از راہ آذربادگان بہ ایران فرستاد۔

بہرام نیز تا آذربادگان ویرایش باز نمود۔ سہ ترک زرم جواز سپاہ
 بہرام آمدہ دران پہنہ پر ویزا بجار زار خویش خواندند۔ وے روی بدیشان
 آورد و یک ایک از پاے در آورد پس ازان دلاورے ہر دو لشکر
 و شکست شدند۔ و بر خے از سپاہیان بہرام روے بیادشاہ کردہ
 پوزش خواستند۔ ناچار بہرام بگرخت و ترکستان رفت و تا دم مگ
 در آنجا زیست و ہر مزد و از دہ سال پادشاہے کرد۔



انتخاب از توزک جہانگیر

از عنایات بیخایات الہی یک ساعت نجومی از روز پنجشنبہ ہشتم جمادی الثانی
 ہزار و چہارم ہجری گذشتہ در دار الخلافت اگرہ در سنہ سی و ہشت
 سالگے بر تخت سلطنت جلوس نمودم پدرم راتاسب و ہشت سالگی
 فرزند من زلیت و ہمیشہ بہبت بقائے فرزند بدرویشان و گوشہ نشینان
 کہ ایشان را قرب روحانے بدرگاہ الہی حاصل است التماسے بردند
 چون خواجہ بزرگوار خواجہ معین الدین چشتی سپہ شہ آکر اولیائے ہند
 بودند بر خاطر گذرانیدند کہ بہبت حصول این مطلب رجوع بآستانہ
 متبرکہ ایشان نمایند با خود قرار دادند کہ اگر اند تقائے لایسرے کر است
 فرماید و اورا بمن ارزا نے دارواز اگرہ تا بدرگاہ روضہ منورہ ایشان
 کہ یک صد و چہل کردہ است پیادہ از رونے نیاز تمام متوجہ گردم
 و سنہ ہفتاد و ہفت روز چہار شنبہ ہفتدہم ماہ ربیع الاول ہفت
 گزے از روز مذکور گذشتہ بطالع سبت و چہارم درجہ میزان اللہ تعالیٰ مرا
 از کرم بوجو آورد و در آن ایام کہ والد بزرگوارم جوایے فرزند بودند
 شیخ سلیم نام درویشے صاحب حالت کہ طے بسیاری از مراحل عمر

نموده بود در کوچه متصل بموضع سیکرے از مواضع اگر استقامت داشت
و مردم آن نواحے بشیخ اعتقاد تمام داشتند چون پدرم بدرویشان نیازمند
بودند صحبت ایشان را تیس روز یافتہ روزے داشتند و توجہ و
بیخودے از ایشان پرسیدند کہ مرا چند فرزند خواهد شد فرمودند کہ بخندہ
بے منت سہ پسر شما را زائے خواهد داشت پدرم می فرمایند کہ نذر نمودم
کہ فرزند اول را بدامن تربیت و توجہ شما انداختہ شفقت و مهربانی شما را
حائے و محافظا و سازم و شیخ این معنی را قبول میفرمایند و بزبان میگردانند
کہ مبارک باشد ما ہم ایشان را ہنام خود ساختیم و چون والدہ مرا ہنگام
وضع حمل نزدیک میرسد بخانہ شیخ میفرستند تا ولادت من در آنجا واقع
گردد و بعد از تولد نام مرا سلطان سلیم نهادند اما من از زبان مبارک
پدر خود نہ در متے و نہ در ہوش یارے شنیدم کہ مرا محمد سلیم یا
سلطان سلیم مخاطب ساختہ باشند ہمہ وقت شیخو بابا گفتہ سخن می گردانند
والدہ بزرگوارم موضع سیکرے را کہ محل ولادت من بود بزرگو مبارک دانستہ
پای تخت ساختند و در عرض چاروہ پانزدہ سال آن کوہ و جنگل
پر دو دایم شہرے شد مثلہ انواع باغات و عمارات و منازل متنزہ
عالی و جاہائے خوش و دلکش بعد از فتح گجرات این موضع بہ فتحپور موسوم
گشت چون بادشاہ شہم بخاطر رسید کہ نام خود را تغییر باید داد

کہ این اسم محل شہباز است بنام قیصر روم۔ ملعم غیب بخاطر انداخت
 کہ کار بادشاہان جہانگیر است خود را جہانگیر نام نم۔ ولقب خود را
 چون جلوس در وقت طلوع حضرت نیر اعظم و نورائے گلشن عالم واقع شد
 نورالدین سازم۔ و در ایام شاہزاد گے نیز از دانیان ہند شنیدہ بودم کہ بعد از
 گذشتن جمہ سلطنت و زمان جلال الدین اکبر بادشاہ نورالدین نامی مقصدی
 امور سلطنت خواہد گشت۔ این معنی نیز در خاطر بود بنابرین مقدمات نورالدین
 جہانگیر بادشاہ اسم ولقب خود ساخت۔ چون این امر عظیم در شہر آگرہ واقع
 گشت ضرور است کہ محلے از خصوصیات آنجا مرقوم گردیدہ آگرہ از شہر ہائے
 قدیم بزرگ ہندوستان است بر کنار دریائے جہنا قلعہ کمند داشت پدرم
 پیش از تولد من آنرا انداختہ قلعہ از سنگ سرخ تراشیدہ بنا نهادند
 کہ روند ہائے عالم مثل آن قلعہ نشان نمیدہند و در عرصہ پانزدہ شانزوہ
 سال با تمام رسید مشملہ چارہ روزہ و دیریکہ ہائے و پنج
 لاک روپیہ کہ یک صد و پانزدہ ہزار طومان راج ایران و یک کروہ پنج لاک
 خانے بحساب توران باشند خرج این قلعہ شدہ ہ آبادانی این محصورہ برہر دو
 طرف دریائے مذکور واقع شدہ جانب غرب رویہ آن کہ کثرت آبادانی بیشتر دارد
 و در آن ہفت کردہ است طول آن دو کردہ و عرض یک کردہ و دور
 آبادائے آن طرف آب کہ بر جانب شرقی واقع است دو نیم کردہ است طول یک کردہ

و عرض نیم کرده اما کثرت عمارات جو عسیت کہ مثل شہر پاسے عراق و
 خراسان ہا و راء النہر چند شہر آباد تواند شدہ اکثر مردم سہ طبقہ و چہار طبقہ عمارت
 کردہ اند و اینو سہ خلق سہ عسیت کہ در کوچہ و بازار بدشوارے تردد توان نمود
 از او اخر اقلیم ثمانے است شرقی آن ولایت قنوج و غربی ناگور و شمالی بھل و
 جنوبی چند برے است بہ در کتب ہنود مسطور است کہ منبع دریای جہنا کوہی
 است کا اندرے نام کہ مردم را از شدت سردی عبور در آنجا ممکن نیست
 جائیکہ ظاہر نشود کوہیت قریب بہ پرگنہ خضر آباد ہواے اگرہ گرم و خشک
 است سخن اطبا آن ست کہ روح را تجلیل سے برد و صنعت می آرد بہ اکثر
 طبائع ناسازگار است مگر بلغمی و سوداے مزاجان را کہ از ضرر آن ایمن اند
 و ازین جہت است حیواناتے کہ این مزاج و طبیعت دارند مثل فیل و
 گا و میش و غیر آن درین آب دہو خوب میشوند پیش از حکومت انعامان
 بودے اگرہ ممورہ کلان بود و قلعہ داشت چنانچہ مسعود و سعد سلمان در
 قصیدہ کہ بہدح محمود سپہر سلطان ابراہیم بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی
 در فتح قلعہ مذکور اما نمودہ مذکور ساختہ است -

حصار اگرہ پیدا شد از میانہ گرد بسان کوہ بر و بارہای چون کہل
 چون سکندر بودے ارادہ گرفتن گواہیار داشت از دہلی کہ پاسے تخت
 سلاطین ہند است باگرہ آمد و جاسے بودن خود آنجا قرار داد و از ان

تاسیخ آباد اسے معمورہ آگرہ روی در ترقی نہاد و پایتخت سلاطین ہنگشت
چون حضرت حق سبحانہ تعالیٰ پادشاہ ہے ہندوستان سلسلہ والا کہ امت کرد
حضرت فردوس مکانے بابر پادشاہ بعد از شکست دادن ابراہیم ولد سکندر
لوہے و کشتہ کشتن او و فتح رانا سانگا کہ کلان ترین راجا و زمین داران ولایت
ہندوستان بود طرف شرقی آب جمن ازینے خوش کردہ چار باغی احداث
فرمودند کہ در کم جابے بآن لطافت باغ بودہ باشند نام آن گل افشان
فرمودند و عمارت مختصرے از سنگ سرخ تراشیدہ ساختہ اند و مسجدے بر یک
جانب آن باغ با تمام رسیدہ در خاطر داشتند کہ عمارت عالی بسازند چون
عمرو فانکر و از قوۃ بفعل نیامدہ و درین واقعات ہر جا کہ صاحب قرائی نوشتہ
شود و مراد امیر تیمور گورکان است و ہر جا کہ فردوس مکانے تعلیم در آید حضرت
بابر پادشاہ است و چون جنت آشیانی مرقوم کرد و حضرت ہمایون پادشاہ است
و چون عرش آشیانی مذکور شود حضرت والد بزرگوار ام جلال الدین محمد اکبر پادشاہ
غازی است و خریزہ و انبہ و دیگر میوہ ہا در آگرہ و نواحے آن خوب میشود
غایتہ از میوہ ہا مرابانیہ میل تمام است و در ایام دولت حضرت عرش آشیانی
اکثر میوہ ہاے ولایت کہ در ہند نبود بہر سیدہ افتام انگور ہا از صاحبے و بیشی
و کشمشی در شہر ہاے مقرر شایع گشت چنانچہ در بازار ہاے لاہور در موسم
انگور آن مقدار کہ خوانند از قہر دم و ہر جنس بہم میرسیدہ از چلبہ میوہ ہا میوہ است

کہ آنرا انسان سے نامند و در بنادر فرنگ میشود و در خایت خوشبوئی و راست
 مزگے است در باغ گل افشان اگرہ ہر سال چندین ہزار برے آید بہ طیب
 ریاحین گھناے خوشبوے ہند را بر گھناے معمورہ عالم ترجیح می توان داد
 چندین گل است کہ در پیچ جاے عالم نام و نشان آن نیست اول گل چنپہ
 گلے است در نہایت خوشبوے و لطافت نہایت گل زعفران لیکن رنگ
 چنپہ زرد مائل سفیدی است درخت آن در خایت موزونی است و گلان
 و پیر برگ و شاخ و سایہ دار میشود در ایام گل یکدرخت باغی را معطر دارد و از آن
 گذشتہ گل کیوڑہ است کہ بہیت و اندام غیر مکرر است بوی او در تندے
 و تیزے بدرجہ نیست کہ از بوے مشک کمی ندارد و دیگر را بیل کہ در بو
 از عالم یاسمن سفید است غایتہ بر گمائش و وسعہ طبع ہر روز ہم واقع
 شدہ و دیگر گل مولسری است کہ درخت آن نیز بسیار خوش اندام و موزون
 و سایہ دار است و بوے گل آن در نہایت ملائمت و دیگر گل سیوے
 کہ از عالم گل کیوڑہ است غایتہ کیوڑہ خار دار است و سیوے خار ندارد رنگ
 آن بزرے مائل است و کیوڑہ سفید رنگ است ازین گھنا و از گل
 چنپہلی کہ یاسمن سفید ولایت است روغنناے خوشبوے سازند و دیگر
 گھنا است کہ ذکر آن طوے دارد از درختان سرو و صوبیر و چنار و سفیدار
 و بید موکہ کہ ہرگز در ہندوستان خیالے نکردہ بودند ہم رسید و بسیار

شده و درخت صندل که خاصه جزائر بود و باغات فشو و نمایافته ساکنان
 اگر در کسب هنر و طلب علم سعی بلیغ دارند و طوائف مختلف از هر دین و هر
 مذہب سکونت درین بلده اختیار کرده اند بعد از جلوس اولین حکم که از
 من صادر گشت بشتن بزنجیر عدل بود که اگر متصدیان مہات دارالعدالت
 در دادخواہی و غوررسی ستم رسیدگان و مظلومان اہمال و دلاہنت
 ورزند آن مظلومان خود را بدین زنجیر رسانیدہ سلسلہ جنبان گردند تا صدای آن
 باعث آگاہی گردیدہ وضع آن برین پنج است کہ از طلائے تاب فرمودم
 زنجیرے سازند طوش سی گر بمشکبہ شہت رنگ - وزن آن چار من
 ہندوستان کہ سی و دو من عراق بودہ باشد یک سرش برکنگرہ شاہج
 قلعه اگرہ استوار ساخته سر دیگر را تا کنارہ دریا بردہ بمیل سنگین کہ نصب شدہ
 بود محکم ساختند و دوازده حکم فرمودم کہ در جمیع ممالک محروسہ معمول داشتہ
 این احکام را دستور العمل سازند - اول منع زکوٰۃ از تمغا و میربحرے و سایر
 شکایفے کہ جاگیرداران ہر صوبہ و ہر سرکار بحسبت نفع خود وضع نمودہ بودند
 دوم در راہ ہائے کہ دروسے و لہرنی واقع شود و آن راہ پارہ از آبادانی
 و در باشد جاگیرداران نواح سراسر مسجدی بنانند و چاہے احدات
 کنند تا باعث آبادانی گشتہ جمعی دران سہر آباد شوند و اگر بحال خالصہ
 نزدیکی باشند متصدیے آنجا سہر انجام نماید - و در راہ ہا بار سوداگران را بی اذن

ورضاے ایشان نگشایند۔ سوّم در مالک محروسہ از کافر و مسلمان ہر کس
 کہ فوت شود مال و منال او بور شدہ او واگذارند یہ چکس در آن مدخل سازد
 و اگر وارث نہ داشتہ باشد بحجت ضبط آن اموال مشرف و تحویلدار علیحدہ
 تعیین نمایند تا آن وجہ بمصارف شرعے کہ ساختن مساجد و سہرا با و مرست
 پل ہائے شکستہ و احداث تالابہا و چاہ بابا شد صرف شود چہارم شراب
 و در برہ و آنچه از قسم مسکرات منہیہ باشند سازند و نفروشد با آنکہ خود بخوردن
 شراب از کاب میتامیم و از ہمیزہ سالکے تا حال کہ عمر من بسی و ہشت رسیدہ
 ہمیشہ مداومت بآن کردہ ام۔ در اوائل چون بخوردن آن حریص بودم
 گاہے تا بہیت پیالہ عرق دو آتشہ تناول میشد چون رفتہ رفتہ دین اثر
 تمام کرد و در مقام کم شدن آن شدم در عرض ہفت سال از پانزدہ
 پیالہ بہ پنج شش رسانیدم۔ و اوقات نوشیدن نیز مختلف بود بعضی
 اوقات سہ چہار ساعت بخومی از روز باقیماندہ آغاز خوردن مے کردم و
 بعضی اوقات در شب و بر خیزے در روز تاسی سالکے برین پنج بود بعد
 از ان وقت خوردن در شب تمام در دادم درین ایام خود محض برائے
 گوارش طعام میخورم چہ نیم خانہ چکس را نزول سازند ششم منع نمودم کہ
 یہ چکس گوش دینے شخصے را نہ پہنچ گناہے نہ بد و خود نیز بدرگاہ اسے نہ ذر
 نمودم کہ چکس را بدین سیاست مقرب سازم۔ ہفتم حکم کردم کہ

متصدیان خالصہ و جاگیر داران زمین رعایا را بتعبد نگیرد و خود کاشت
 خود سازند مشتم علی خالصہ و جاگیر دار در پرگنہ کہ باشند بجز دمان بحکم
 خویشہ نکلند۔ ثم در شہر ہائے کلان دارالشفا ہا ساختہ اطبا بحجت
 معالجہ بیمار ان تعیین نمایند و آنچه صرف و خرچ مے شدہ باشد از سرکار
 خالصہ شریفہ میدادہ باشند۔ دہم بہت والد بزرگوار خود فرمودم کہ ہر
 سال از ہجرت ہم ربیع الاول کہ روز تولد من است بعد دہر سالے یکروز
 اعتبار نمودہ در محاکم محروسہ درین روز ہا ذبح نکلند و در ہر ہفتہ دو روز نیز
 منع شد یکے پنجشنبہ کہ روز جلوس منست و دیگر یکشنبہ کہ روز تولد پدر
 من است و ایشان این روز را بدین حجت و سبب آنکہ مشوب بحضرت
 نیر اعظم است و روز ابتداء آفرینش عالم مبارک دانستہ تعظیم بسیار میکردند
 و از روز ہا یکہ در محاکم محروسہ کشتن نمے شد یکے این روز بود۔ یا ز دہم بطریق
 عموم حکم کردم کہ مناصب و جاگیر ہائے نوکران پدر من برقرار باشد بعد
 از ان بقدر حالت ہر کس بمنصبہائے ایشان افزودہ از دہ دواز دہ کم نہ
 وتادہ سی و دہ چہل اضافہ مقرر گشت۔ و علوفہ جمیع اعدیان را از ہزار دہ پانزدہ
 و ماہیانہ کل شاگرد پیشہ دہ دواز دہ فرمودم۔ و براتبہ پردگیان سرپرست
 والد بزرگوار خود بقدر حالت و نسبتے کہ داشتند از دواز دہ تادہ بہت فرود
 و مدومعاش اہائے ائمہ محاکم محروسہ را کہ لشکر و عائد یک قلم مطابق

قاله: سرکار علی

فرایین کہ در دست داشتند برقرار و مسلم گذاشتم۔ و بمیران صدر جهان کہ
 از سادات صحیح النسب ہندوستان است و مدتہا منصب جلیل تھا
 صدارت پدین بدو متعلق بود امر نمودم کہ ہمہ روزا رباب استحقاق را
 بنظر گذارند۔ و دوازدم جمیع گنگاران کہ از دیر یاز در قلعہا و زندانہا مقید و
 مجبوس بودند آزاد نمودہ خلاص ساختم۔ و بساعت سعید فرمودم کہ سکہ
 بر زر زدند و از طلا و نقرہ یوزنہاے مختلف زر را مسکوک ساختند و ہر یک
 را چد اگانہ نامے نهادم چنانچہ ہر صد تولہ را نور شاہے و پنجاہ تولہ را نور سلطانی
 و سبت تولہ را نور دولت و دہ تولہ را نور کرم و پنج تولہ را نور مہر و یک تولہ را
 نور جہانے و نصف آن را نورانے و ربع آن را رواجے نام کردم۔ و پنج
 از جنس نقرہ سکہ شد۔ صد تولہ را کوکب طالع و پنجاہ تولہ را کوکب اقبال و
 سبت تولہ را کوکب مراد و دہ تولہ را کوکب نجات و پنج تولہ را کوکب سعد و
 یک تولہ را جہانگیرے و نصفش را سلطانے و ربع آن را انتاری و دہم حصہ را
 خیر قبول نام زد گردانیدم۔ و ہمچنین از مس نیز ہرین حساب سکہ کردہ ہر یک را
 بنامے معروف کردند۔ و ہر مہرباے صد تولہ و پنجاہ تولہ و سبت تولہ و دہ
 تولہ این ابیات آصف خان را فرمودم کہ نقش نمودند و ہر یک روے
 آن این بیت سکہ شد۔

بیت

بخط نور بر زر کلاک تفتیر رقم زد شاہ نور الدین جہانگیر

و در فاصله مصر اعمال کلمه و بر طرف دیگر این بیت که مشعر بر تاریخ مسکه
است منقوش گشته - **بیت**

شد چو خورزین سکه نورانی جهان آفتاب مملکت تاریخ آن
و در میان هر دو مصرعه ضرب مقام و سنه هجری و سنه جلوس
و سکه نورجهانی که بعوض مهر معمول است و در وزن ده دوازده زیاده
بر این بیت امیر الامرا قرار گرفت - **بیت**

روے زر را ساخت نورانی بزرگ همراه شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه
چنانچه بر هر روے یک مصرع نقش گشت و قید ضرب مقام و سنه هجری و سنه
جلوس شده سکه جهانگیرے نیز که در وزن ده دوازده زیاده است و برابر
روپیة اعتبار شده بدستور نورجهانی مقرر گشت و وزن توله مطابق دو نیم
مثقال معمول ایران و توران است چنانچه بحسب جلوس من گفته بودند
همه را نوشتن خوش نیامد بهمین تاریخے که مکتوب خان داروغه کتاب خانه و
نقاش خانه که از بندهای قدیم من است گفته بود اکتفا نمودم اشعار

صاحبقران ثانی شاهنشہ جهانگیر با عدل و داد بخت بخت کامرانی
اقبال بخت و دولت فتح و شکوه نصرت پیش کمر سجدت بسته بشادمانی
سال جلوس شاهای تاریخ نشد چون بنهاد اقبال سر پائے صاحبقران ثانی
بفرزند خسر و یک لک روپیہ مرحمت شد که در بیرون قلعه خانه ششم خان

خانخانان بکبخت خود عمارت نماید و ایالت و حکومت پنجاب را بہ سعید
 خان کہ از امرائے معتبر و صاحب نسبت پدر من بود عنایت نمود و اصل
 او از طائفہ مغل است پدران او در پیش پدران ما خدمت کردہ اند و در
 وقت رخصت چون مذکور شد کہ خواجہ سرایان او ستم پیشہ اند و بزرگواران
 و مسکینان تعدی بینمائند یا پیغام فرستاد کہ عدالت ما ازین کس ستم بر
 منیدار و در میزان عدل خردے و کلاے ننظور نیست۔ اگر عبدالزین از مردم
 او بر کس ظلم و تعدی رود گوشمال بے التفاتی خواهد یافت و دیگر شیخ فرید بخاری
 کہ در خدمت پدر من میر بخشہ بود خلعت و شمشیر مرصع لطف نمودہ بہمان خدمت
 مقرر داشت۔ و بکبخت سر فرارے او فرمود کہ ترا صاحب السیف و القلم میدانم
 و مقیم را کہ پدر من در آخر عمر خود خطاب و منصب وزیر خانے دادہ بود وزارت ممالک
 محروسہ سر فرار ساخته بود ند بہمان خطاب و منصب و خدمت ممتاز گردانیدم
 و خواجہ گلے فتح اللہ را نیز خلعت دادہ بدستور سابق بخشے ساختم و عبد الزراق
 معمرے را با آنکہ بے سببے و بختے در ایام شاہزادے کے خدمت مرا گذارشتہ
 نزد پدر من رفتہ بود بدستور قدیم بخشے ساختم خلعت دادم و امین الدولہ
 کہ در ایام شاہزادے کے خدمت بخشی گرے داشت و بے رخصت من گر بختہ
 بخد مت پدر بزرگوار من رفتہ بود نظر بر تقصیرات او نکردہ خدمت آتش بیگے
 کہ در ملازمت پدر من داشت با و من مودم و وارباب خدمات و محامات از

بیرونیان و درونیان بدستوریکہ در خدمت پدر من بودند ہمہ را بحال خود گذارستم
 و شریف خان کہ از خور و سا لگے با من کلان شدہ و در ایام شاہزادگی اورا خطاب
 خانے دادہ بودم و در وقتیکہ از آلاہا متوجہ خدمت والد بزرگوار خود شدم
 نقارہ و توپان و توغ بدو مرحمت نمودہ منصب دو ہزار و پانصدی اورا سرفراز
 نمودہ و حکومت و دارائے صوبہ بہار و جل و عقد آن ولایت بقبضہ اختیار
 او گذارستم بدان صوبہ مخصر گردانیدہ بودم پانزدہ روز از جلوس گذشتہ دہرام
 رحب سعادت ملازمت دریافت۔ از آمدن او خاطر بغایت فرحناک گشت
 چرا کہ نسبت بندگے او بمن جائست کہ اورا بمنزلہ برادر فرزند و یار و صاحب
 میدانم چون اعتماد کلے براخلاص و عقل و دانائے و کار دانے اودارستم
 اورا وکیل و وزیر اعظم ساختہ بخطاب والاے امیرالامرائے کہ در تو کہ یہا خطا
 مانوق این نباشد و منصب پنجہزارے دارت و سوار سربلند گردانیدم۔ ہر چند
 منصب او گنجائش داشت کہ زیادہ برین مقرر گردد و غایتہ خود بعض سائید
 کہ تا از من خدمت نمایانے بوقوع نیاید از منصب مذکور زیادہ خواہم گرفت
 چون حقیقت اخلاص بندہ ہائے پدرم ہنوز بواسطہ ظاہر نگشتہ و از بعض
 تقصیرات و غلطیینے ہا و ارادہ ناشائستہ کہ مرضی در گاہ خالق و پسند خاطر
 خالق نبود سرزدہ خود بخود شرمندہ و شرمسار بودند۔ و با آنکہ در روز جلوس
 تقصیرات ہمہ را عفو نمودہ یا خود قرار دادہ بودم کہ بارتخواست امور گذشتہ نشود

آومان =  نشان
توخ = نشان - مجتوا

فایزہ کا نام

بنابر توهمی که در خاطر از ایشان قرار گرفت بود امیر الامرا حافظ و نگهبان خود
 میدانستم. اگر چه نگهبان جمیع بندها الله تعالی است خصوصاً بادشاهان را
 که وجود ایشان باعث رفاهیت عالم است. پدر او و خواهر عبد الصمد
 که در فن تصویر بے بدل زمان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب
 شیرین قلے یافت. در مجلس بهایون ایشان رتبه محالست و مصاحبت
 داشت و از مردم اعیان شیراز است و الدبزرگوارم بنا بر سبق خدمت عزت
 و حرمت او را بسیار میداشتند. به راجه مان سنگه را که از امرای معتبر و معتد پدرم بود و او را
 درین خاندان عظیم الشان نسبتها و وصلت پادست و او به چنانچه عمه او در
 خانه پدرم بود. و همیشه او را من خواسته بودم که خسر و همیشه اش سلطان النسا
 بیگم که اولین فرزند من است از توولد یافت. بدستور سابق حاکم صوبه بنگاله
 ساحتم با آنکه بحسب بعضی امور که واقع شده گمان این عنایت در حق خود داشت
 بجلعت چاروب و همیشه مرصع و اسب خاصه سرفراز ساخته روانه آن ولایت
 که جائے پنجاه هزار سوار است گردانیدم. پدرش راجه بهلو انداس و پدر کلانش
 راجه بهار امل نام داشت. اول کسی که از راجه پوتان کوچا به شهرت بندگی پدر
 من دریافت راجه بهار امل بود و در راستی و دورستی اخلاص و نسبت شجاعت
 از قوم خود امتیاز تمام داشت. بعد از جلوس چون جمیع امر با جمعیت های
 خود در درگاه حاضر بودند بخاطر رسیدن این لشکر را در خدمت فرزند سلطان پرویز

بر سر رانا کہ در عهد پدرم کمر آافواج بر سر او تعین یافته بود و دفع اولیہ نگشت بید
 فرستادہ در ساعت سعید فرزند مذکور را بجلعتماے فاخرہ و کمر شمشیر مرصع و کمر
 خنجر مرصع و تنبیج مروارید کہ بالعلمائے گرانہما در یک سلک بود و ہفتاد و
 دو ہزار روپیہ قیمت داشت و اسپان عراقی و ترکے و فیلان نامی
 سرفراز ساختہ رخصت نمودیم بہ قریب بیست ہزار سوار آمادہ کمل با امر
 و سر داران عمدہ بدین خدمت متعین گشتند اول آصف خان را کہ در عهد
 پدرم از بند ہاسے مقرب بود و مدتی بہ خدمت بخشی گرسے قیام و اقدام نمود
 و بعد از ان دیوان با استقلال شد لواختہ از پایہ امارت بمرتبہ وزارت رسانیدم
 و منصب اورا کہ دو ہزار و پانصدی بود پنجزار سے ساختہ امالین پر ویز گردانیدم
 بخلعت و کمر شمشیر مرصع و اسپ و فیل و اسر بلند نمودہ حکم کردم کہ جمیع منصب
 داران خرد و بزرگ از صلاح و صواب دیدہ او بیرون فرودند عبدالرزاق معموری را
 بختہ و مختار بیگ عمومی آصف خان را دیوان پر ویز ساختم و دیگر راجہ جگناتہ
 پسر راجہ بہار اہل کہ منصب پنجزار سے داشت خلعت و کمر شمشیر مرصع لطف
 نمودم و دیگر رانا شکر را کہ عموزادہ رانا است و پدرم اورا خطاب رانا نے
 دادہ بودند و میخواستند کہ ہمراہی خسرو بر سر رانا فرستند و در میان ایام شتافرازدہ
 خلعت و کمر شمشیر مرصع دادہ ہمراہ نمودم و دیگر ہماہو سنگہ بر اورا زادہ راجہ
 مان سنگہ و را و بسال و بار سے باین اعتبار کہ ہمیشہ در درگاہ حاضر میبودند

و از راجپوتان سیکھاوٹ و از بنده پاسے معتمد پدرم بودند علم عنایت شد
 و این هر دو بمنصب سه هزارے سرفراز بودند و دیگر شیخ رکن الدین افغان
 که او را در ایام شاهزادگی شیرخان خطاب داده بودم از پلک پانصدی بمنصب
 سه هزار و پانصدے ممتاز ساختم شیرخان صاحب قبیلہ و بغایت مردانہ است
 در نوکرے او زبک دستش بشیر افتاده بود و دیگر پسر شیخ عبدالرحمن
 پسر شیخ ابوالفضل و مہاسنگہ بنیرہ راجہ مان سنگہ و زاهد خان پسر
 صادق خان و وزیر جمیل و قراخان ترکمان کہ ہر کدام بمنصب دو ہزاری انتیاء
 دارند خلعت و اسب پایافتہ مرخص گشتند و دیگر منوہر کہ از قوم کچاہیان
 سیکھاوٹ است و پدر من در خورد سالے باو عنایت بسیار و دیگر دند فارسی
 زبان بودہ با آنکہ از و تا بادم ادراک فہم بھیج یکے از قبیلہ او نمے توانکہ و خالی
 از فہم نیست و شعر فارسی میگوید این بیت از دوست - بیت

غرض از خلقت سایہ ہمین بود کہ کسی بنور حضرت خورشید پاسے نخوانند
 بدان صوب رخصت یافت و اگر تفصیل مجموع منصب داران و بندہ ہائیکہ
 درین خدمت تعین یافتہ اند و حالت و نسبت و منصب ہر یک مذکور گردد
 سخن بدور و دراز نخواہد کشید - بسیارے از نزدیکان و خدمت گاران نزدیک
 و امر از اوگان و خانہ زادگان و راجپوتان کار طلب درین خدمت نخواہش
 خود ہا التماس ہر اسے نمودند - و یکہزار احدے کہ عبارت از یکہ ہا است نیز

متعین گشت۔ مجلاً فوجی ترتیب یافت کہ اگر توفیق رفیق نشان گرد و باہر یک
از سلاطین صاحب اقتدار خاصیت و منازعت توانست نہ نمود۔

ایسات

سپاہی فرزند از ہر کران بر زم از یلان جہان جانتان
نہ از مرگ نشان بچم بر تیغ تیز نہ از آب پاک و نہ ز آتش گریز
بمردے یگانہ بکوشش گروہ بر زخم سندان بر حملہ کوہ
چون در ایام شاہزادگی بنا بر کمال احتیاط مہراؤنک خود را بامیر الامرا سپردہ
بودم و بعد از رخصت نمودن او بصوبہ بہار بہ پرویز سپردم۔ الحال کہ او بخدمت
رانا خنص گشت بدستور قدیم بامیر الامرا حوالہ شد۔ پرویز از صبیحہ صاحب
جمال زینخان کو کہ در نسب ہنگ مرزا عزیز کو کہ بود در سال سی و چہارم
از جلوس حضرت عرش آشیانے در بلدہ کابل بعد از دو سال و دو ماہ
از ولادت خسر و تولد یافت۔ بعد از ان کہ بعضی فرزندان متولد شدند
رحمت ایزد سے ایشان را دریافت کہ از کرمسے کہ از دودمان راٹھور است
و خترے بوجہ آمد بہار بانوبیکم نام۔ و از جگت گسائین و ختر موہتہ را بہ
سلطان خرم در سندھ سی و شش از جلوس ہمایون والد بزرگوار ہم مطابق
سنتہ ہند و نو و تہ ہجرت در بلدہ لاکھنؤ عالم را بوجہ خود خرم ساخت رفتہ رفتہ
بجسب سن و احوال او ترقیات ظاہر گشت۔ خدمت والد بزرگوار ہم از ہمہ

فرزندان بیشتر میکرد و ایشان از و از خدمت او بسیار راضی و شاکر بودند ہمیشہ
سفارش بمن میکردند و بارہا میفرمودند کہ اورا بفرزندان دیگر تو بیچگونہ نسبت
نیست و این را فرزند حقیقی خود میدانم و بعد از آنکہ بعضی فرزندان تولد یافتند
و راوان صبی بر حمت ایزدے پیوستند و عرض یک ماہ دو پس از خواصان
تولد یافتند یکے را جہاندار و دیگرے را شہر یار نام نهادم و دہین ایام حضرت
سعید خان بنے بر رخصت مرزا قازے کہ از حاکم زادہ ہائے ولایت ٹٹھ بود
رسید فرمودم کہ چون پدر من ہمیشہ اورا بفرزند خسر و نامزد نموده اند انشا اللہ
تعالی چون این نسبت بوقوع آید اورا رخصت خواہم نمود و پیش از بادشاہ شہنشاہ
بیک سال بخود قرار دادہ بودم کہ در شب جمعہ مرکب خوردن شرب نشوم از
درگاہ الہی امید دارم کہ تاحیات باقی باشد مرا بدین قرار داد استقامت بخشد
بسیست ہزار روپیہ بمرزا محمد رضا سہروردے دادہ شد کہ بفقرا و ارباب احتیاج
دہی تقسیم نماید و وزارت مالک محروسہ را از قرار مناصفہ بجان بیگ کہ اورا
در ایام شاہزادے کے خطاب وزیر الملکے سرفراز ساختہ بودم بوزیر خان تفویض
نمودم و شیخ فرید بخارے را کہ چہار ہزارے بود پنجہزاری کردم و ہر اندلس کچھو ہستہ
کہ از رعایت یافتہ ہائے پدر من بود و منصب دواہنری داشت بہ شہنزاری
سرفراز ساختہ و وہ میرزا ستم سپہرزا سلطان حسین سپہزادہ شاہ اسماعیل حاکم
فتہ پور و عبدالرحیم خان خانان ولد بیہم خان و ایرج و داراب پسران

و دیگر امر اسے تعینات و کن خلعتها فرستادم. پھر خوردار سپہ عبد الرحمن موید بیگ
 را چون بطلب بدرگاہ آمدہ بود حکم نمودم کہ بجایگز خود معاودت نماید شش
 از ادب و درست رفتن بطلب بزم شاہ ورنہ پائی شوق را مل نفع در دیوانہ نیست
 یک ماہ از جلوس ہمایون گذشتہ لالہ بیگ کہ در آوان شاہزادہ کے خطاب
 باز بہادر سے یافتہ بود سعادت ملازمت دریافت منصب او کہ ہزار و پانصد
 ہونہ پچار ہزاری قرار یافتہ بصاحب صوبگی صوبہ بہار سر فرزاگر دید و بیست ہزار
 روپیہ باو عنایت نمودم۔ باز بہادر از خاص بندہ خیلان سلسلہ ما است
 پدرش نظام نام داشت و کتاب دار حضرت جنت آسانی بود کہ کیشود اس
 مارور کہ از راجپوتان ولایت میرٹھہ است و در اخلاص از اقران خود بیش
 دار و منصب ہزار روپیہ و پانصدے از اصل و اضافہ سسر فرزا ساقم
 بعلما و دانایان اسلامیہ فرمودم کہ مفردات اسمائے الہی را کہ در یاد گرفت
 آسان باشد جمع نمایند تا آن را و در خود سازم و در شبہائے جمعہ با علما و
 صلحا و درویشان و گوشہ نشینان صحبت میدارم. چون خلیج خان کہ از بندہ
 ہائے قدیم دولت والد بزرگوارم بود بدارائے و حکومت صوبہ گجرات
 تعین یافت یک لکھ روپیہ مدوخرج دعا گو یان با و مرحمت نمودم و میران
 جہان را کہ از ایام طفولیت در وقتیکہ درس چہل حدیث در خدمت شیخ
 عبد الغنی کہ ذکر احوال و در اکبر نامہ تفصیل مذکور است میخواندم و اورا بمترزہ خلیفہ

خود میدانستم تا امروز در مقام اخلاص و یکجہت بود از منصب دوہزاری منصب
 چہار ہزارے رسانیدم۔ درایام شاہزادے قبل از وقوع بیماری والد بزرگوارم
 و درایام بیمارے ایشان کہ اسے ارکان دولت و امراے ذی شوکت
 متزلزل گشتہ ہر یک را سودائے در خاطر قرار گرفتہ بود و نحو استن کہ باعث اثر
 گردند کہ بجز خرابی دولت نتیجہ نداشتہ باشند در تردد و خدمتکارے و جانتپارے
 تقصیرے نکرد و عنایت بیگ را کہ در دولت پدر من مدتہای مدید و یوان
 بیوتات بود و منصب بہ قصدی داشت بجائے وزیر خان وزیر نصف
 ممالک محروسہ ساختہ بخطاب والاے اعتمد والدولہ و منصب ہزار
 و پانصدے بہرہ مند ساختم و وزیر خان را بدیو اسنے صوبہ بنگالہ و قرار جمع
 آنجا معین ساختم و بیرو اس را کہ درایام پدرم خطاب راے رایان
 یافتہ بود و راجہ بکر ماجیت کہ از راجہ ہائے مغرب ہندوستان بود و در صد نجوم ہند
 در عمدا و ابستہ شدہ است خطاب دادہ میر آتش خود ساختم و حکم کردم کہ
 ہمیشہ در توپخانہ رکاب پنجاہ ہزار توپکے دسہ ہزار را بہ توپ مستعد و آمادہ
 سر انجام نماید۔ بکر ماجیت مذکور از طائفہ کتہریان است۔ در خدمت پدر
 من از مشرق فیلخانیہ بدیو اسنے و مرتبہ امراے رسید خالی از توشہ سپاہگرے
 و دبیرے نیست و بہریم اسپہ خان اعظم را کہ دوہزاری بود و ہزار و پانصد ساختم و
 چون از اوہ خاطر ان بود کہ اکثر بندہاے اکبرے و جہانگیری بہتہای

مطلب خود کامیاب گردند بنحیث ان حکم نمودم کہ ہر کس وطن خود را بجاگیر
 خود میخواستہ باشد بعرض رسانند تا مطابق تورہ وقانون چنگیزے آن
 محال بموجب آل تمغا بجاگیر او مقرر گردد و از تفسیر و تبدیل زمین باشند
 آبا و اجداد ماہر کس جاگیرے بطریق ملکیت عنایت میکردند فرمان آنرا
 بمرآل تمغا کہ عبارت از مهر سیست کہ بشیخرف میسزدہ مہرین میساختہ اند۔ من
 فرمودم کہ جائے مہر اطلاقش ساختہ مہر مذکور را بران نهند۔ و اکنون تمغا
 نام نہادم چہ میرزا سلطان پسر میرزا شاہرخ بنیرہ میرزا سلیمان کا از فرزند زادہ ہا
 میرزا سلطان ابو سعید است و مدتها حاکم بدخشان بود از دیگر پسران او برگزیدہ
 و از پدر بزرگوار خود التماس کردہ گرفتہ در خدمت خود کلان ساختہ ام و اورا
 و جہ کہ فرزند ان خود بیشمار بمنصب ہزارے سرفراز ساختم چہما و سنگمہ پسر راجہ
 مان سنگہ را کہ قابل ترین اولاد اوست بمنصب ہزار و پانصدے از اصل و
 اضافہ ممتاز گردانیدم چہ زمانہ بیگ پسر غور بیگ کا بلی را کہ از خرد سالی خدمت
 بار من میکرد و در ایام شاہ ہزاوگے از پایہ احدے بمنصب پانصدے
 رسیدہ بود و خطاب مہایت خانے دادہ بمنصب ہزار و پانصدی اختیار
 بخشیدم۔ و خدمت بخشے گرے شاگرد پیشہ بد و مقرر گشت چہ راجہ زر سنگہ
 دیو از راجپوتان بندیلہ کہ رعایت یافتہ من است و در شجاعت و نیکدانی
 از امثال و اقران خود امتیاز تمام دارد بمنصب سہ ہزاری سرفرازی یافت

و باعث ترقی و رعایت او آن شد کہ در آخر عہد پدر بزرگوارم شیخ ابوالفضل
 را کہ از شیخ زاد ہائے ہندوستان بجزیت فضل و دانائے امتیاز تمام داشت
 ظاہر خود را بزیوار خلاص آراستہ بمیت گراننگ سپردم فروختہ بود از صوبہ
 دکن طلب داشتند و چون خاطر او بمن صاف نبود ہمیشہ در ظاہر و باطن بخنان
 مذکور مے ساخت۔ و درین ایام کہ بنا بر امسا و فتنہ انگیزان خاطر مبارک الد
 بزرگوارم فی الجملہ از من آزر و گے داشت یقین بود کہ اگر دولت ملازمت
 و ریابد باعث زیادتی آن خبا را خواہد گشت و مانع دولت موصالت گردیدہ
 کار بجائے خواہد رسانید کہ بضرورت از سعادت خدمت محروم باید گردید۔ چون
 ولایت نرسنگہ دیو بر سر راہ او واقع بود و در آن ایام در جرگہ متحرران جا داشت
 با و پیغام فرستادم کہ اگر سر راہ بر آن مفسد فتنہ انگیز گرفتہ اورا نیست و نا بود
 سازد رعایت ہائے کلی از من خواہد یافت۔ توفیق رفیق او گشتہ و چینی کہ از
 حوالی ولایت او میگذشت راہ براو بست۔ و بر اندک تر و دے مردم اورا
 پریشان و متفرق ساختہ اورا بقتل آورد و سر اورا در الہ آباد نزد من فرستاد
 اگرچہ این معنی باعث آزر و گی خاطر اشرف حضرت عرش آشیانی گردید
 غائبہ این کار کرد کہ من بے ملاحظہ و مدغمہ خاطر عزیمت آستان بوسہ گاہ پدر
 خود کروم و رفتہ رفتہ آن کہ درست ہا بصفائے بدل گردیدہ

منتخب رقعات مالگیری

رقعہ - فرزند عالیجاہ محمد اعظم حفظہ اللہ تعالیٰ وسلم ظاہر اور سواری
خیلے جلد و تند میسر و ند چنانچہ سید سائبان بردار ایشان از پا و افتاد و
زندگی را جواب داد۔ مدتے در حضور بچھو رانندہ طریق سوارے دیدہ اند
چرا خلاف آن پسندیدہ اند۔ **ہیبت**

آہستہ حرام بلکہ محرام زیر قدمت ہزار جا نیست
رقعہ - فرزند عالیجاہ - باطنار جا سوسان معلوم شد کہ شاہ راہ از بہار پور
تا نجستہ بنیاد خالی از مخاطرہ نیست قطع الطریقان مال ہیو پار یان و مسافرین
بغارت مے برند۔ و مترو دین با امنیت نمیتوانند آمد و رفت نمود۔ ہر گاہ در
قرب لشکر و دشمنان حال بودہ باشد و اسے بر حال طرق دور دست
معلوم میشود کہ منہیان اخبار معتبر بان فرزند نے رسانند از انجا کہ غفلت
بے پروائی خلاف طریق ریاست و جہانبا نیست کاتبان جدید بتدید
تعیین نمایند و عملہ و فعلہ پیشین بسزا رسانند۔ فوج مستقر مستر
سازند کہ استیصال مفسدان از پنج وین کردہ شاہ راہ از شہر جامعہ حرمیار
پاک سازند۔ تنگ پد عملے تا کے گوارا توان کرد **ہیبت**

من نیگویم زبان کن یا بکسر و ویش ای ز فرصت بخیر و ہر چہ باشی ز ویش

رقعہ - فرزند عالیجاہ - یاد داریم کہ روزے بخدست میان عبد اللطیف
قدس سرہ الشریف رفیقہ - و در اثنا کلام گفتیم اگر اجازت باشد چند وہ
از مضامین کہ کون برائے مصارف خانقاہ مقرر کرده شود این دو
مصرع بر زبان صدق ترجمان رانند بہریت

شاہ مارادہ دہدنت نہند رازق مارزق بے منت و دل
گفتیم چنین است - اما تقدیم خدمت فقرا و اہل الدبر برائے خیر و برکت
و نیوے وعافیت خود و حصول دعاے مزینمت و دولت است نہ برا
نمودنت - گفتند اگر فی الحقیقت از تقسیم ارادہ باطن نیت خیر است
نصف غلات ارحمہ رعایا بگیرند بلکہ بہ مطلوبان محنت کش زیادہ ازان
بگذارند - وادار از وظیفہ برائے گوش نشینان متوکل کہ زبان سوال بستہ
و ربیابانہا و زوایاے ویران مسکن دارند مقرر سازند - و بدو مطلوبان
نوعے برسند کہ حق کے تلف نشود و دست اقویا از حال ضعف کوتاہ باشد -
بتقریب نالاش سکنہ چکلہ کوڑا این نقل بیاد آمد کہ بے اختیار یان فرزند
قلے شد - والدعا -

رقعہ - فرزند عالیجاہ - واروئے توپخانہ و دیوانخانہ را فوجدار نواح احمد آباد
کرده اند - و او تھا نجات بخویشان و اقربائے مردار خوار سپردہ مستغنیان
بحمایہ واروئے مذکور بعدالت آن فرزند بارنئے یا بند و جمعی مال مردوم خوا

رفیق و مادرش شدہ خلق اللہ را اید امید مہند - جسے راعم کہ در وقت
جزائے اعمال چہ جواب خواہید داد حق سبحانہ و تعالیٰ عادل است -
اگر ظالم را کار فرما کنیم ہر عذابے کہ از ظالم مامور یا آید عدل است و بان
سزاواریم - کہ ظالم را زور دادن و بداد داد خواہ نرسیدن در مملکتی خود مجوز
ظلم بودن است - **بیت**

گندم از گندم بر وید جو ز جو از مکافات عمل غافل مشو
رقعہ - فرزند عالیجاہ - مثل زاہدہ بانو ضعیفہ بیچارہ تا کے بجال تباہ و
محروم خواہد بود - بر ما دشمنان حقے دارد - نو اسہائش اسچہ کردند نتیجہ آن دیدند
متلف حق پہنچ حال نباید بود - یاد داشتہ باشند روزیکہ قیل فتح جنگ خان
بران فرزند حملہ آور و میسر بد ہو چہ کار رستمانہ کرد - قیل را از شوخی بازداشت
و خلعت عنایت مانگرفت - کہ حق خانہ زادے بجا آورد دم مزد چرا بگیرم
برائے خدا و خاطر ماسبتہ را از کینہ ویرینہ پردازند و آن ضعیفہ را کہ غیر شہا
دیگرے ندارد و مشمول عواطف سازند - **بیت**

قدیمان خود را بینفزای قدر کہ ہرگز نیاید ز پروردہ غدر
رقعہ - فرزند عالیجاہ - روزی سعد اللہ خان در حضور پدیر آمد - اعلیٰ حضرت
سبب پرسیدند عرض کرد کہ فترہ چند در بیاضی بنظر آمدہ بود نقل پر
میداشتہم تا بعرض رسام - قیام بنیان سلطنت از عدالت و افرایش ملک

و مال از شجاعت و سخاوت - صحبت داشتن با علما و فضلا و محتسب زبودن از
 قرب جہلان نشان عقل است - عامل بودن بر عقاید و مستقل ماندن در
 عین شدائد - مقصر نبودن در امور دنیوی و از تدبیر راضی و شاکر ماندن بر
 تقدیر - ویرپائے خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان - و عفت نورزیدن از
 کامروائے محتاجان - انصرام امور مملکت نمودن بر صلاح و صواب دید و زرا -
 منظر و منصور بودن با ستم و اہمیت فقرا - تندرست ماندن بہ نیت از الہ
 در دور و مندان امید رست داشتن از جناب حق بفرج اہم مجرمان - آن
 حضرت خیلے مخلوط شدہ بوسہ پریشانی نے خان بہروردادند - و آخر روز چند
 سخاں محمودے زردوزے یک رنگ بختان مذکور محبت فرمودند - خواستیم کہ
 تنہا تہذیب ہم آن فرزند دل بند ہم تو شستیم - توفیق عمل بہ بگنان رفیق باد
 رقعہ - فرزند عالیجاہ - ظاہر ایشان یک ماہ طرف دریائے فل در
 صید کلنگ بسر بردند - اگرچہ شکار شغلیست کہ ہم تماشا و ہم لذت غذا
 میدہد فاما در صورت فراغ از سر انجام امور متعلقہ کہ بمنزلہ نارضی توان
 گفت خوشنما و خوش آئندہ تر است خصوصاً ادائے حقوق ریاست کہ
 شرعاً و عرفاً واجب آمدہ و خبر باز پرس آن از احادیث مقبرہ و توار سنج
 مشہورہ و غیرہ و کتب سیر یافتہ میشود بر جمیع کار ہا مقدم باید دانست - شما
 را از تمثیل امور یک صوبہ اگر اطمینان حاصل شدہ باشد تہذیب و

تبہیت معاملات متعلقہ خان جہان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ
چرانے پر دازید۔ شمار اذوق صید لگنے و مارا شوق قلاع شکنے و خرس
بچکان را گرفتے یہ مات معاش کجا و معاو کو بہیت

ہر یکے ناصح برائے دیگران ناصح خود یا فم کم در جہان
عمر بہ بطالت میگذرد و کارے از دست نمی آید۔ فردا خدا با جواب باید
داد مصرع کریم یا بختناے بر حال ما

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ اگرچہ آن فرزند جوان مشتاق پدر پیر نیستند۔ اما پدر
پیر مشتاق پسر جوان است۔ عیا و از دل ماکوہ ہائے غم بردار۔

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ محمد انور سوداگر تصدیت بنا در اصل مناسب است
ندارد و این سخن بہ ہمان مے ماند کہ ز دریا پاسبان کردن با کمال
فہم و ذکا و طبع رسانند۔ تجویز بچا آیتہ عمل نیاید۔

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ جانا عزیز! چند فقرہ از بیاض اعلیٰ حضرت خوش آمد
یا قضاے شفقت قلبی بے اختیار بآن فرزند ولید نوشتیم کہ تنہا مستلذذ

نباشیم۔ پندین چہینر بہترین اعمال است۔ روندادون بحر دم بد بخجیدن بعد
حصول مقصد۔ زنجانیدن مردم خوب مزاج۔ نحو استن با کمال احتیاج صحبت

داشتن با اہل معاو و تجو کردن قابلان با استعداد۔ بارندادون پیش خود بحر دم
جمال۔ دادن بار یا ب استحقاق بقدر توفیق پیش از سوال۔ مکر دم داشتن

اہل فضل - مصروف نمودن مزاج بعدل - میل نکردن با اقوال غیر عقائد پنجبر
 بنودن از احوال متوکلان بے مکائد - غنیمت داشتن وجود بگناگان کہ بگناہ
 از خلق باشند پیش داشتن جمعہ کہ مصالح امور دنیا و عقبے بودند درین عصر ہم
 مردم خوب بسیار اندام اول متفحص و توفیق پیش آوردن آنها کو - ظاہر ا بعد
 چندے بدتر ازین خواهد شد - بیت

من ز وضع زمانہ دستکم کہ مبادا ازین تیر گردو

شما کہ داعیہ جہانبا نے دارید - بچوید و بخواہید و بگیری و بنگاہدارید -

رقعہؑ فرزند عالیجاہ - در احمد آباد میر عرب درویش را دیدہ اند - البتہ باز
 پرورد و سلام این شرمندہ عقبے و طالب دنیا را ابلخ نمایند - و خیر عواقب امور
 و سلامت ایمان از دل و جان ہسلت کنند و بگویند کہ نزدیکی با جل
 و دورے از حسن عمل - عمر این غافل بچاصل گذشت و قدرے کہ ماندہ تیسر

لا حاصل میرود و قدم حیات پیش رود و فکر نجات پس سر - بیت

انچہ ما کردیم بہ خودیہیچ نابینا نکرد در میان خانہ کم کردیم صاحب خانہ

رقعہؑ فرزند عالیجاہ پسران شمشیر خان چاہدا شدند استغفارے آنها

یے بے سلبے نخواہد بود - قدما را باندک حرف بر انداختن و از جدیدان توقع کار

داشتن محض بے معنی - آفتاب مشرق بدیوار و ایشان چنین خیال - بہر

حال اگر در حضور اقدس بیایند منسوب بادشاہی اختیار نمایند مضائقہ ندارد ہم

رقعہ - فرزند عالیجاہ - بیت

ہمنشین تو از تو بہ باید تا ترا عقل و دین بفرزاید
 از ویریا نسوج میشود کہ در محالات قبول نہا ظلم صریح بعمل آید منطوبی بچارہ
 کہ تا بواسلے نزد او رفع ظلمہ از سر آن نکند منظمہ در دیوان قصا بنام والی
 عامل نبوی نہ بخشے دوم را این تدر اختیار دادن و اعتبار از سر دادن
 کہ دیگرے را در کار و مجال عرض نباشد چہ معنی دارد۔ اگر چہ استقلال آدم کار
 ہر تدر باید افزو دیا است۔ اما فاعل مختار ساختن و بحیزیات ساختہ او
 پذیرا ختن محض بچار باعی

با بد ہنشین و باش بیگانہ او در دام اُفتے اگر خوری دانہ او
 تیر از رخ راستی کمان را کج دید بنگر کہ چکوہ حبست از خانہ او

بیت

بہر سزا و مظلومان کہ ہنگام دعا کردن اجابت از در حق بہر استقبال می آید
 فرمان - بنام پادشا ہزادہ سوم سلطان محمد کام بخش کہ در وقت آخرین
 صادر شد ووندہ فرزند من جگر بند من۔ و در عالم اختیار ہر خد برضائے الہی
 نصیحت کردم و زیادہ از نامکان و صایا نمودم چون خواست الہی نبود بگوشت
 رضا کہے نشنید حالاکہ از ہمہ بیگانہ میسر و دم بر بے بضاعت نہا ترحم دارم
 اما چہ فائدہ عذاب و گناہ ہر چہ کردم شمرہ آن با خود میسر م عجب قدرت

است که آدم تنها میسر دم با این قافله تپ اگر چه از دوازده روز مرافقت
 داشت لیکن تاب نیاورد و گذاشت - هر جا نظر می کنم جز خدا بنظر نمی آید
 اندیشه لشکریان و لشکر نظر بر و بال آخرت موجب ملالت خاطر شد از خود
 خبرم نیست گناه بسیار کردم منید انعم بچه عذاب گرفتار خواهم شد - حراست
 بندگان اگر چه رب العالمین خواهد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان هم اهم است
 حفظ و احتیاط بنده با محسب ظاهراً ضرور - عالیجاه هم نزدیک است - آنچه
 لازم بود در حق شما گفته ام او هم بجان و دل قبول داشته نشود که مسلمانان
 کشته شوند و و بال برگردن این ناکاره بماند شما را و فرزندان شما را به خدا
 می سپارم و خود رخصت می خواهم حالت اضطراب است بهما در
 شاه در جایکه بود هست - و فرزندان و عظیم الشان نزدیک بهندوستان
 آمده و فرزندان و بهادر در نوا می گجرات حیات النسا چیرے از روزگار
 ندیده ملول است و احوال بیگم بیگم داند - او دے پورے والدہ شہادت پیارے
 با من بوده ارادہ رفاقت دارد - خانہ زادان و مردمان حضور میر خند گندم نمای
 جو فروش اند باید برفق و مدارا و بے پرواے کار گرفت پایاندازہ
 رد اور از کشید - والسلام

انتخاب پستان

باب چہارم در توضیح

۱	ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس اسے بندہ افتادگی کن چو خاک
۲	حریص و جهان سوز و سرکش مہاش	ز خاک آفریدنت آتش مہاش
۳	چو گردن کشید آتش ہولناک	بہ بیچار گے تن بین رخت خاک
۴	چو این سرفرازے نمود آن کے	ازین دیو کو کردند - ازان آوے

حکایت درین معنی

۱	یکے قطرہ باران ز ابرے چکید	خجل شد چو پہناے دریا بدید
۲	کہ جائیکہ دریاست من کیستم	اگر اوہست تھا کہ من نیستم
۳	چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنار شن بجان پرورید
۴	سپہر شس بجائے رسانید کل	کہ شد نامور لو لوسے شاہو دل
۵	بلندے بدان یافت کوہ پست شد	در نیستے کوہ تہا ہست شد

۳ حکایت در معنی نظرمردان حق در خویشتن بچقارت

جو اسے خود مند پاکیزہ بوم	ز دریا برآمد بہ در بند روم
---------------------------	----------------------------

در و فضل دیدند و فخر و تمیز	۲	نهادند رخش بجای عزیز
سر صالحان گفت روزی بفر	۳	که خاشاک مسجد به نشان و گرد
همان کین سخن مرد هر دو شنید	۴	برون رفت بازش کس آنجا ندید
بر آن حل کردند یالان و پیر	۵	که پروا که خدمت ندارد فستیر
دگر روز خادم گرفتش به راه	۶	که تا خوب کردی بر اے تباہ
نداشتے اے کو دک خود پسند	۷	که مردان ز خدمت بجای رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز	۸	که اے یار جان پرورد دل فروز
نه گردان دران بقعه دیدم نه خاک	۹	من آلوده بودم دران جای پاک
گر نعمت دم لاجرم باز پس	۱۰	که پاکیزه مسجد به از خاک و جنس
طریقت جز این نیست درویش را	۱۱	که افکند ده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	۱۲	که این بام را نیست سلم جز این

۳ حکایت سلطان بایزید بطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقت سحر گاه عید	۱	زگر مایه آمد برون بایزید
یکے طشت خاک ترش بے خبر	۲	فرورختند از سر اے به سر
همی گفت ثرو لیده دستار دوس	۳	گفت دست شکرانه مالان بروی
که اے نفس من در خور آتش	۴	بنجا کترے روی در هم کشم

۵	خدا بینے از تو شیستن بین محواه
۶	بلندے بدعوے او پند از نیست
۷	که معنی طلب کرد و دعوی اہبشت
۸	تکبر رجاک اندر اندازد و ت
۹	بلندیت باید بلندے مجوے

۵- گفتار در عجب و عاقبت آن مشکستگی و برکت آن

۱	زمین و رو نیارہ دین مجھے	۱	خدا بینے از خوشن بلیں مجھے
۲	گرت جاہ باید مکن چون حسان	۲	بہ چشم حقارت نگہ در کسان
۳	گمان کے برو مردم ہوشمند	۳	کہ در سر گرانے است قدر بلند
۴	ازین نامور تر محلے مجھے	۴	کہ خواست خلقت پسندیدہ مجھے
۵	نگر چون توئے بر تو کبر آورد	۵	بزرگش نہ بینے بچشم حسد
۶	تو نیز از تکبر کنے همچنان	۶	نمائے کہ پشت تکبر کنان
۷	چو استادہ بر مقام بلند	۷	بر افتادہ گر ہوشمند رہے مخند
۸	بسایستادہ در آمد زیارے	۸	کہ افتادگان شکر قند جاے
۹	گر فتم کہ خود ہستے از عیب پاک	۹	تعنت مکن بر من عیب ناک
۱۰	یکے حلقہ کعبہ دار و بدست	۱۰	یکے درخرا با تے افتادہ مست

۱۱	گر آن را بخواند که بگذار دوش	۱۱	و این را براند که باز آردش
۱۲	نه مستظهر است این به اعمال خویش	۱۲	نه آن را در تو به بسته است پیش

۴- حکایت عیسی علیه السلام و عابد پارسا

۱	شنیدم از راویان کلام	۱	که در عهد عیسی علیه السلام
۲	یکی زندگانی تلف کرده بود	۲	به جهل و ضلالت سر آورده بود
۳	دیسری سینه نامتخت دل	۳	ز ناپاکه ابلیس از وی نخل
۴	بسر برده ایام بے حاصله	۴	نیاسوده تا بود از وی دله
۵	سروش خالے از عقل و پزاقشام	۵	شکم سر به از لقمه های حرام
۶	به ناراستی دامن آلوده	۶	به ناداشتی دوده اندوده
۷	نه پاپی چون بندگان راست رو	۷	نه گوشه چوم و دم نصیحت شنو
۸	چو سال بد از وی خلایق نفور	۸	نمایان بهم چون مهر نوز وور
۹	هوا و هوس حسرتش سوخته	۹	چو نیکنامی نیند و خسته
۱۰	سینه نام چندان تنعم براند	۱۰	که در نامه جای بنفشتن نماند
۱۱	گنگار و خود را به شهوت پرست	۱۱	به غفلت شب و روز مجرور و مست
۱۲	شنیدم که عیسی در آمد ز دشت	۱۲	به مقصوده عابدی برگزشت
۱۳	به پیر آمد از عرفه خلوت نشین	۱۳	بپایش در افتاده سر بر زمین

۱۳	چو پروانه حیران در ایشان زلور	گنگار بر گشته اختر ز دور
۱۵	چو درویش در دست سرمایه دار	تا مل سحرست کنان شرمسار
۱۶	ز شهابی در غفلت آورده درون	نخل زیر لب عذر خواهان بسوز
۱۷	که عمرم به غفلت گذشت ای درین	سریک غم از دیده باران چو میغ
۱۸	یدست از نگوئی تیاورده چیز	یراند ختم نقد عمر عزیز
۱۹	که مرگش به از زندگانی بس	چون زنده هرگز مبادا کس
۲۰	که پیرانه سر شمر سارے نبرد	برست آنکه در عمر طفلی نبرد
۲۱	که گریبان آید فتن الفتیرین	گنا هم بخش ای جهان آفرین
۲۲	که فریاد عالم رس ای دستگیر	درین گوشه نالان گنگار سپر
۲۳	روان آب حسرت شیب برش	نگون ماند از شمر سارے سرش
۲۴	ترش کرده با فاسق ابروز دور	و زان نیمه عابد سر پر غرور
۲۵	نگون خجست نادان چه بخت سست	که این مدبر اندر پئے ماچراست
۲۶	به باد هوا عمر و داده	بگردن باتش در افتاده
۲۷	که صحبت بود با مسیح منش	چه خیر آید از نفس تردد منش
۲۸	به دوزخ برفته پس کار خویش	چه بود که ز محنت بروی ز پیش
۲۹	مبادا که در من فتنه آتش	بمے رخ از طلعت ناخوشش
۳۰	خدا یا تو با او ملک خرم	به عشر که حاضر شود انجمن

درین بند که وحی از جلیل الصفات	۳۱	در آمد به عیسی علیه الصلوات
که گر عالم است آن دگر دی قبول	۳۲	مراد دعوت هر دو آمد قبول
بته کرده ایام برگشته روز	۳۳	بنالید برین هزاره و سوز
به بیچار گے هر که آید برم	۳۴	نیز از مش زانستان کرم
عفو کردم از وے عملهای شست	۳۵	در آرم به فضل خودش در بهشت
و گر عار دار و عبادت پرست	۳۶	که در قلد با وے بود هم شست
بگونگ از و در قیامت مدار	۳۷	که آن را به جنت بر نداین به نار
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد	۳۸	اگر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنّ	۳۹	که بیچار گے هم ز کبر و منّ
که اجامه پاک است سیرت پلید	۴۰	در و درخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت	۴۱	به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز تیکان شمر دے هدی	۴۲	نمے گنجد اندر خداے تے خودی
اگر مردی از مردے خود مگوے	۴۳	نه هر شهسوارے بدر بردگوے
پیاژ آمد آن بے هنر حمله پوست	۴۴	که پذیراشت چون لپته مغزی در و ست
ازین نوع طاعت نیاید بکار	۴۵	بر و عذر تقصیر طاعت بسیار
سخن را از طاعت بر آن بنخیرد	۴۶	که با حق نگو بود و با خلق بد
سخن ماند از عافیتان یا دگار	۴۷	ز سعدی همین یک سخن یا دوار

گنگاراندیشه ناک از خداے ۴۸ به از پارساے عبادت نماے

۷- حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

- | | | | |
|----|-------------------------------|----|------------------------------|
| ۱ | فقیهے کهن جامه تنگ دست | ۱ | در ایوان قاضی صفت نشست |
| ۲ | نگه کرد قاضی در و تیز تر نیز | ۲ | معرفت گرفت آستینش که خیز |
| ۳ | ندانه که برتر مقام تو نیست | ۳ | فرو تر نشین یا برو یا بایست |
| ۴ | بجای بزرگان دلیرے مکن | ۴ | چو سپهر پخت نیست شیرے مکن |
| ۵ | نه هر کس سزاوار باشد بصدور | ۵ | کرامت به جا هست و منزل بقدر |
| ۶ | و گر ره چه حاجت به بند کس است | ۶ | همین شهر ساری عقوبت بس است |
| ۷ | به عزت هر آن کو فرو تر نشست | ۷ | بنحوارے نفیست در بالا به پست |
| ۸ | چو آتش بر آورد درویش دوو | ۸ | فرو تر نشست از مقامے که بود |
| ۹ | فقیهان طریق جدل ساختند | ۹ | لم ولا تسلّم ورا نداختند |
| ۱۰ | کشادند برهم درفتنه باز | ۱۰ | به لا و نعم کرده گردن فدا |
| ۱۱ | تو گفته خروسان شاطر به خباک | ۱۱ | فتادند با هم به منقار و چنگ |
| ۱۲ | یکے پنچ و از خشنما کے چومست | ۱۲ | یکے بر زمین میزدے هر دو دست |
| ۱۳ | فتادند در عتده پیچ پیچ | ۱۳ | که در حل آن ره بنبردند پیچ |
| ۱۴ | کهن جامه در صفت آخر ترین | ۱۴ | به غر شش در آمد چو شیر عین |

۱۵	که بریان قوی باید و معنوی	۱۵	نه رگمائی گردن به محبت قوی
۱۶	مرا نیز چو گان حوت است و گوی	۱۶	بلگفتند از نیک دانی بگویی
۱۷	به کلاک فصاحت بیانی که دشت	۱۷	به دلمای چون نقش نگین بزرگداشت
۱۸	سر از کوی صورت به معنی کشید	۱۸	قلم بر سر حرف دعوی کشید
۱۹	بلگفتندش از هر کنایه آفرین	۱۹	که بر عقل و طبع هزار آفرین
۲۰	سمت سخن تا بجای براند	۲۰	که قاضی چون در خلابی بماند
۲۱	برون آمد از طاق و دستار خویش	۲۱	به اکرام و لطفش فرستاد پیش
۲۲	که بهیات دست در تو نشان ختم	۲۲	به شکر قدمت سپردا ختم
۲۳	در یغ آسمان با چنین مایه	۲۳	که بیدم ترا در چنین پایه
۲۴	معرفت به دلدار آید برش	۲۴	که دستار قاضی نهاد بر سرش
۲۵	بدست و زبان منع کردش که دور	۲۵	منه بر سرم پای بند غرور
۲۶	که نسر و اشود بر کس میزبان	۲۶	به دستار نیچه گرم - سرگران
۲۷	چو مولام خوانند و صد کبیر	۲۷	نمایند مردم به چشم حقییر
۲۸	تفاوت کند هرگز آب زلال	۲۸	اگرش کوزه زرین بود یا سفال
۲۹	خرو باید اندر سرمرد و مغز	۲۹	نباید مرا چون تو دستار نغز
۳۰	کس از سر بزرگ نباشد به چیز	۳۰	که دوسر بزرگ است و بے مغز نیز
۳۱	میفر از گردن به دستار و ریش	۳۱	که دستار پنبه است و سبب جیش

۳۲	به صورت کسانیکه مردم و ش اند	۳۲	چو صورت همان به که دم در کشند
۳۳	به قدر همت و حبت باید محل	۳۳	بلند و سخن مکن چون زحل
۳۴	نمی بور یا را بلند و نکوست	۳۴	که خاصیت نیشکر خود و دوست
۳۵	بدین عقل و همت سخنانم کست	۳۵	و گرمی رود و در غلام است
۳۶	چه خوش گفت خرمهره در گله	۳۶	چو بر داشتش بر طمع جابه
۳۷	مرا کس سخا بدست رسیدن میبچ	۳۷	به دیوانگه در حریر میبچ
۳۸	نه منعم به مال از کس بهتر است	۳۸	خرار جل اطلس به پوشد خراست
۳۹	بدین شیوه مرد سخن گوئی چیست	۳۹	به آب سخن کینه از دل بشت
۴۰	دل آزرده را سخت باشد سخن	۴۰	چو خصمت بقتل دستی مکن
۴۱	چو دستت رسد مغز دشمن بر آرد	۴۱	که فرصت فرو شویدا ز دل غبار
۴۲	چنان ماند قاصد سحرش اسیر	۴۲	که گفت ان هذا لیوم عمیر
۴۳	بدندان گزید از تعجب یدین	۴۳	بماندش در و دیده چون فرقدین
۴۴	وز آنجا جوان روی همت بتافت	۴۴	برون رفت و باز نشان کنیافت
۴۵	غریب از بزرگان مجلس بنحاست	۴۵	که گوی چنین شوخ چشم از کجاست
۴۶	نقیب از پیش رفت و هر سودوید	۴۶	که مردی بدین نعت و صورت که بد
۴۷	یکه گفت ازین نوع شیرین نفس	۴۷	درین شهر سعدی شناسیم و بس
۴۸	بران صد هزار آفرین کین بگفت	۴۸	حق تلخ بدین تا چه شیرین بگفت

۸- حکایت در توبه کردن پادشاه زاده گنج

۱	یکه پادشاه زاده گنج بود	۱	که ناهل و ناپاک و سر پنجه بود
۲	به مسجد درآمد سرایان و مست	۲	مے اندر سر و سائیکه بخت
۳	به مقصوره در پار ساے مقیم	۳	زبان دلا ویر قلب سلیم
۴	تنه چنبر گفت او مجتمع	۴	چو عالم نباشے کم از مستمع
۵	چوبے عزتی پیشه کرد آن حرون	۵	شدند آن عزیزان خراب اندرون
۶	چو منکر بود پادشاه را قدم	۶	که یار روزد از امر معروف دم
۷	تخم گمت سیر بر بوے گل	۷	فر و ماند آواز چنگ از دل
۸	گرت نئے منکر بر آید ز دست	۸	نشايد چو بیدست و پایان نشست
۹	و گردست قدرت نداری بگوی	۹	که پاکیزه گرد و به اندر زخوے
۱۰	چو دست و زبان را نماند مجال	۱۰	بمبت نماید مردی رجال
۱۱	یکه پیش داناے خلوت نشین	۱۱	بنالید و بگزیت سر بر زمین
۱۲	که یکبار آتش برین زندست	۱۲	و خاکن که ما بے زبانیم و دست
۱۳	دم سوزناک از دل باجنبر	۱۳	قوے ترک هفتا و تیغ و تبر
۱۴	بر آورده مرد جهان دیده دست	۱۴	چه گفت به ای خداوند بالا و دست
۱۵	خوش است این پسر و قش از روزگار	۱۵	خدا یا همه وقت او خوش بدر

۱۶	کے نقش اسے قد وہ راستی	۱۶	بدین بدچرانیکوئے خواستی
۱۷	چہ بد عمد رانیک خواہے زہر	۱۷	چہ بد خواستن بر سر خلق و شہر
۱۸	چنین گفت بیندہ تیر ہوش	۱۸	چو سر سخن در نیابے مجوش
۱۹	ہ طامات مجلس نیا رستم	۱۹	ز داد آفرین تو بہ اش خواستم
۲۰	کہ ہر گہ کہ باز آید از خونے رشت	۲۰	بعیثے رسد جاودان در بہشت
۲۱	چنین پنجر وز است عیش مدام	۲۱	بہ ترک اندرش عیش شامے مدام
۲۲	حدیثے کہ مرد سخن ساز گفت	۲۲	یکے زان میان با ملک باز گفت
۲۳	ز وجد آب در چشم آمد چو مین	۲۳	ببارید بر چہرہ سیل در بچ
۲۴	بہ نیران شوق اندر روش بسخت	۲۴	حیا دید بر پشت پالیش بدوخت
۲۵	بر نیک محضر فرستاد کس	۲۵	در تو بہ کو بان کہ فرستاد درس
۲۶	قدم رنجہ فرماے تا سر نہم	۲۶	سر جہل و ناراستی بر نہم
۲۷	دور رویہ ستادند بردر سپاہ	۲۷	سخن پرور آمد در ایوان شاہ
۲۸	شکر دید و عتاب و شمع و شراب	۲۸	وہ از نعمت آباد و مردم خراب
۲۹	یکے غائب از خود یکے نیمست	۲۹	یکے شعر گو بیان صراحی بدست
۳۰	ز سوسے بر آور و مطرب خروش	۳۰	ز دیگر سو آواز ساقے کہ نوش
۳۱	حریفان خراب از می لعل رنگ	۳۱	سر چنگے از خواب در بر چو چنگ
۳۲	بنود از ندیمان گردن مسراز	۳۲	بہر نر گس آنجا کسے دیدہ باز

دست و چنگ با یک دگر سازگار	۳۳	بر آورد زیر از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد	۳۴	مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گستند رود	۳۵	بدر کرد گوینده از سر سرود
بمخانه در سنگ بردن زدند	۳۶	که در انشانند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوقات و نگوین	۳۷	تو گفته شد دست از لپک کشته خون
خمر آبستن چمن سر ته ماه بود	۳۸	دران قلعه ختم بر پنداخت زود
شکر تا بنافش در پند مشک	۳۹	قدح را برو چشم خونین پراشک
بفرمود تا سنگ صحن سرائے	۴۰	بکند و گردند نو باز جاسے
که گلگون چمن ریاقوت فام	۴۱	به شستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گردش خراب	۴۲	که خورد اندران روز چندان شراب
و گر هر که بر بطا گرفته بکف	۴۳	قفا خوردی از دست مردم چودت
و گر فاسق چنگ بروی بدوش	۴۴	بمالیدے اورا چو طنبور گوش
جوانے سراز کبر و پندار مست	۴۵	چو پیران به کنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش به هول	۴۶	که پاکیزه رو باش و شالینت قول
جفاے پدر برد و زندان و بند	۴۷	چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل	۴۸	که بیرون کن از سر جوانے و جهل
خیال غورش چنان دافته	۴۹	که در ویش رازنده نگذاشته

۵۰	پس نکلند شیر غران ز جنگ	۵۰	نیندیشد از تیغ بران پیک
۵۱	به نر می زدشمن توان کرد دوست	۵۱	چو باد دوست سختی کنی دشمن است
۵۲	چو سندان کسے سخت روی نکرد	۵۲	که خایسک تا دیب بر سر نخورد
۵۳	به گفتن درشتی مکن با امیر	۵۳	چو بیند که سختی کند دست گیر
۵۴	به اخلاق با هر که بیند بساز	۵۴	اگر زیر دست است و گر سر فراز
۵۵	که این گردن از تازا کسے بر کشد	۵۵	بگفتار خوش وان سر اندر کشد
۵۶	بشیرین زبانه توان برد گوے	۵۶	که پیوسته تلخی برد تند خوے
۵۷	تو شیرین زبانه ز سعدے بگیر	۵۷	ترش روے را گو به تلخی بگیر

۹ حکایت طواف عسل

۱	شکر خنده انگبین می فروخت	۱	که دلباز شیرینیش می بوخت
۲	بتان میان بسته چون نیشکر	۲	بر و شترے از گس بیشتر
۳	گراوز بهر برداشته فی الشل	۳	بخوردندی از دست او چون عسل
۴	گراونے نظر کرد در کار او	۴	حسد برد بر روز بازار او
۵	وگر روز شد گرد گیتے دو ان	۵	عسل بر سر و سر که برابر و ان
۶	بے گشت فریاد خوان پیش و پس	۶	که نشست بر انگیش گس
۷	شبانگه چو تقدش تیا مد دست	۷	به دلنگ روی بکنجی نشست

خرد راز - عقل
صافی درون - صاف دل والا
سگال - خیال کننا کر
شیرد - لڑائی

۸	چو عاصی ترش کردہ رواز و عید	۸	چو ابرو سے زندانیان روز عید
۹	زنے گفت بازی کنان شوی را	۹	عسل تلخ باشد ترش روے را
۱۰	حرامت بود نان آنکس چشید	۱۰	کہ چون سفرہ ابرو ہم در کشید
۱۱	مکن خواہد بر خوشن شدن کار سخت	۱۱	کہ بد خوے باشد نگون سار سخت
۱۲	گر فتم کہ سیم و زرت چیز نیست	۱۲	چو سعدے زبان خوشت نیز نیست

۱۰۔ حکایت در معنی تواضع نیکردان

۱	شنیدم کہ فرزانه حق پرست	۱	گریبان گرفتش یکے رند مست
۲	از ان تیرہ دل مرد صافی درون	۲	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
۳	یکے گفتش آخر نہ مردے تو نیز	۳	تخل در یغ است ازین بے تیز
۴	شنید این سخن مرد پاکیزہ خوے	۴	بدو گفت ازین نوع با من مگوے
۵	در دست نادان گریبان مرد	۵	کہ با شیر جنگے سگالہ بسر د
۶	زہنثار عاقل نہ زیبہ کہ دست	۶	زند در گریبان نادان مست
۷	ہنر و چین زندگانے کند	۷	جفا بہینہ دمہر بانے کند

۱۱۔ حکایت در معنی عزت نفس مردان

۱	سگے پائے صحرا نشینہ گزید	۱	پہ خستے کہ خوش زندان چکید
---	--------------------------	---	---------------------------

شب از درو بیچاره خوابش برود	۲	بخیل اندرش دختر بے بود و خرد
پدر را جفا کرد و تنده نمود	۳	که آخر ترانیه ز دندان نبود
پس از گریه مرد پر گسته روز	۴	بجندید کاسه ماک و لغز
مرا گرچه هم سلطنت بود میش	۵	در بیخ آدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم	۶	که دندان بپایه سگ اندازم
توان کرد باناکسان بدرگه	۷	ولیکن نیاید ز مردم سگ

۱۲ حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان

بزرگه گه نر مند آفاق بود	۱	علامش نگو بهیده اخلاق بود
ازین خفرتی موی چالیده	۲	بدی سر که در رویه پالیده
چو تعبانش آلوده دندان بزهر	۳	گر و برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل	۴	دویدے و بوی پیاز از بغل
گره وقت بختن برابر روز دے	۵	چو بختند با خواجه زانوز دے
و مادام به نان خوردنش به نفس	۶	و گر مردے آبے ندا دے کس
نه گفت اندر و کار کردے نه چوب	۷	شب در روز از خانه در کند و کوب
گمے خار و خش در ره انداختے	۸	گمے ماکیان در چه انداختے
ز سیماش و حشمت سر از آمدی	۹	نه سفته بکار دے که باز آمدی

کیشینو کوشی

زود کردن = برداشتن کرنا

تحويل - make over

سرونی - شهر

۱۰	کہ خواہے ادب یا ہنر یا جمال	کے گفت ازین بندہ ہر خصال
۱۱	کہ چورش پسندے و بارش کشتے	نیرزد و وجودے بدین ناخوشے
۱۲	بدست آرام این را بہ نخاص بر	منت بندہ خوب و نیک و سیر
۱۳	گراست اگر راست خواہی بہ ہج	و گر یک پیشتر آورد سر پیچ
۱۴	بخندید کاے یا نخرخ نزا د	شنید این سخن مرد نیک و نسا د
۱۵	مرا زو طبیعت شود خوشے نیک	بداست این سپر طبع و خویش و نیک
۱۶	تو انم جفا بردن از ہر کسے	چو زو کردہ باشم تحمل بسے
۱۷	بدیگر کسے عیب بر گویش	مروت ندا نم کہ بعسر شمش
۱۸	بسے بہ بود و گر تحول کنم	چو من در بلایش تحمل کنم
۱۹	تو در زحمتے دیگرے را بند	چو خود را پسندے کسے را پسند
۲۰	دسے شد گرد و چو در طبع رست	تحمل چو زہرت نماید سخت

۱۳۔ حکایت معروف کرخی و مسافر بخور

۱	کہ نہادہ معروفے از سر سخت	کسے راہ معروف کرخی سخت
۲	زیبا ریش تا بمرک اندکے	شنیدم کہ ہمائش آمد یکے
۳	بہویش جان در تن او سخت	سرش موے و رویش صفار سخت
۴	روان دست در بانگ و نالش نہاد	شب آسنا بیفکند و بالش نہاد

- | | | | |
|----|--------------------------------|----|----------------------------------|
| ۵ | نه خوابش گرفته بشب یک لقمه | ۵ | نه از دست فریاد و خواب کس |
| ۶ | هنادی پریشان و طبع درشت | ۶ | نمی مرد و خلق به حجت بکشت |
| ۷ | ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | ۷ | گرفتند از و خلق راه گریز |
| ۸ | زویار مردم در آن بقعه کس | ۸ | همان ناتوان ماند و معروف بس |
| ۹ | شنیدم که شبها ز خدمت خفت | ۹ | چو مردان میان سبت و گرد آنچه گفت |
| ۱۰ | شب به سرش لشکر آورده خواب | ۱۰ | که چند آورد و ناخفت خواب |
| ۱۱ | به یکدم که چشمانش خفتن گرفت | ۱۱ | مسافر پراگنده گفتن گرفت |
| ۱۲ | که لعنت برین نسل ناپاک باد | ۱۲ | که نامند و ناموس و زرقند و باد |
| ۱۳ | بلند اعتقادان پاکیزه پوش | ۱۳ | فریبند و پارسای فروش |
| ۱۴ | چه داند ملت انبانی از خواب مست | ۱۴ | که بچاره دیده برهم نه بست |
| ۱۵ | سخنهای منکر به معروف گفت | ۱۵ | که یکدم چرا غافل از و بخت |
| ۱۶ | فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | ۱۶ | شنیدند پوشیدگان حرم |
| ۱۷ | یکه گفت معروف را و نهفت | ۱۷ | ندیدی که درویش نالان چه گفت |
| ۱۸ | بروزین سپس گو سیر خویش گیسر | ۱۸ | تقتت بر جاے دیگر بکسیر |
| ۱۹ | نکوئے و رحمت بجای خود است | ۱۹ | و لے یا بدان نیکم روی بد است |
| ۲۰ | سرسفله را گرد بالش منهد | ۲۰ | سیر مردم آزار را سنگ به |
| ۲۱ | مکن یا بدان نیکی ای نیکی بخت | ۲۱ | که در شوره نادان نشاند و خست |

براعه - ١٥

نگویم مرا عات مردم مکن	۲۲	کرم پیش نامرد مان کم مکن
با خلاق نرمی مکن باد رشت	۲۳	که سگ رانه مالند چون گر بپشت
گر اصفاف خواهی سگ حق شناس	۲۴	به سیرت به از مردم ناسپاس
برف آب رحمت مکن خنسی	۲۵	چو کردی مکافات بر بیج نویسی
ندیدم چنین تیج بر تیج کس	۲۶	مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
سجده گفت ای دلارام جفت	۲۷	پریشان مشورتین پریشان گرفت
گرازان خوشی کرد بر من خروش	۲۸	مرانا خوش از دوی خوش آمد بگوش
جفا به چنین کس بهاید شنود	۲۹	که نتواند از بیقرار س غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش	۳۰	به شکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود بهمین صورته چون طلسم	۳۱	بمیر و اسمت بمیرد چو جسم
و گر پر درانی درخت کرم	۳۲	بر نیک نامی خور و لاجرم
نبینی که در کج تربت بس است	۳۳	بجز گور معروف معروف نیست
به دولت کسان سرافراختند	۳۴	که تاج تکبر بپسنداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	۳۵	نداند که حشمت به حلم اندرست

۱۴ حکایت در معنی سفاکت ناهلان و تحمل نیکردان

طبع بر دشوخته بصاحب دلی ۱ بنود آن زمان در میان حاصل

۱	کمر بند و دستش بسته بود و پاک	۲	که ز برفشاندی برویش چو خاک
۳	برون تاخت خوابنده تیره روی	۴	تکو میدن آغاز کردش بکوس
۵	که چون گریه زانو بدل برهنند	۶	پلنگان درنده صوف پوش
۷	سوسه آورده دکان شید	۸	و گریه اقتد چو سگ بر چند
۹	ره کاروان شیر مردان زنند	۱۰	که در خانه کمتر توان یافت
۱۱	سپید و سیاه پاره بر دوخته	۱۲	و لے جامه مردم اینان کنند
۱۳	ز به جوهره شان گندم نمایی	۱۴	به سالوس پنهان ز راند و خسته
۱۵	مبین در عبادت کبر اندوست	۱۶	جهان گرد و شب کوک خرمن گرد
۱۷	عصای کلیم اند بسیار خوار	۱۸	که در قرض و عالت جواند و پست
۱۹	نه پر پیس زر گار و نه دافشورند	۲۰	پس آنکه نمایند خود را نزار
۲۱	عبای بلا لانه در تن کنند	۲۲	همین بس که دنیا بدین میخرند
۲۳	ز سنت نه بینی در ایشان اثر	۲۴	به دخل حبش جامه زن کنند
۲۵	شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ	۲۶	مگر خواب پیشین و نان سحر
۲۷	خواهم درین باب ازین پیش گفت	۲۸	چو ز نیل در یوزه نهفتا درنگ
۲۹	فرو گفت ازین شیوه ناوید گوئی	۳۰	که شغفت بود و سیرت خویش گفت
۳۱	سیک کرده بے آبر و بے جانی	۳۲	نه بنید همت سر و دیده عیب جوی
۳۳		۳۴	چه غم دارد از آبر و بے کس

۱۹	اگر راست پرسی نه از عقل کرد	مردی بے پیشخ این سخن نقل کرد
۲۰	تیر ز و قرینے کہ آورد و گفت	بدی در قفا عیب من گفت و خفت
۲۱	وجودم نیاز زد و در خشم نداد	یکے تیرے افکند و در ره قتاد
۲۲	ہمے در سپوزے پہ پلوی من	تو برداشته آمدی سوی من
۲۳	کہ سہلست ازین پیشتر گو بگوے	بخندید صاحب دل نیکوے
۲۴	از آنہا کہ من دادم از صدیکہ سفت	ہنوز انچہ گفت از دم اندکیست
۲۵	من از خود یقین می شناسم کہ ہست	ز روی گمان بر من اینہا کہ سبت
۲۶	کجا دادم عیب ہفتاد سال	دی سال پوست بام وصال
۲۷	ندانم بجز عالم الغیب من	بہ از من کس اندر جہان عیب من
۲۸	کہ پنداشت عیب من نیست و بس	ندیدم چنین نیک پندار کس
۲۹	زد و زخ نہ ترسم کہ عالم نکوست	بہ محشر گواہ گناہم گردست
۳۰	بیا گو ببردشخ از پیش من	گرم عیب گوید بد اندیش من
۳۱	کہ برجاس تیر بلابودہ اند	کسان مرد راہ خدا بودہ اند
۳۲	کہ صاحب دلان بار شوخان برند	زبون باش تا پوئیتنت درند
۳۳	بہ سنگش ملامت کنان بشکنند	گراز خاک مردم سبوزے کنند

۱۵ حکایت در گستاخی درویشان و علم پادشاہان

۱	ملک صالح از پادشاهان شام	۱	برون آمدے صبحدم با غلام
۲	بگشتے در اطراف بازار و کوئے	۲	برسم عرب نیمہ بر لبہ روستے
۳	کہ صاحب نظر بود در ویش دوست	۳	ہر آن کین دودار و ملک صالح است
۴	دو در ویش در مسجدے ختمتے یافت	۴	پریشان دل و خاطر آشفتمے یافت
۵	شب سروشان دیدہ نابردہ خواب	۵	چو حریاتامل کنان ز آفتاب
۶	یکے زان دو میگفت با دیگرے	۶	کہ ہم روز محشر بودا و رے
۷	گر این باو شاهان گردن سراز	۷	کہ در لہو و عیش اند و با کام و ناز
۸	در آسند با عاجزان در بہشت	۸	من از گور سر برگیسم رزم رخت
۹	بہشت برین ملک و ماوای مات	۹	کہ بند غم امر و زہر پائے ماہت
۱۰	ہمہ عمر از اینان چہ دیدے خوشی	۱۰	کہ در آخرت نیز رحمت کشتے
۱۱	اگر صالح آنجا بدیوار باغ	۱۱	در آید یکفشش پدرم دماغ
۱۲	چو مرد این سخن گفت صالح شنید	۱۲	و گر بودن آنجا مصالح ندید
۱۳	دے رفت تا چشمہ آفتاب	۱۳	ز چشم خلائق فروشت خواب
۱۴	ردان ہر دو کس را فرستاد و خواند	۱۴	بہ بیت نشست و بجرمت نشانند
۱۵	برایشان ببارید باران جوہ	۱۵	فروشت شان گردل از وجود
۱۶	پس از رنج سرما و باران ویل	۱۶	نشستند بانامداران خیل
۱۷	گدایان بے جامہ شب کردہ روز	۱۷	معطر کنان جامہ بر عود سوز

التجارب في دجل

کوشیار - اکبر علی محمد اور ابو علی سینا
۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲

۱۸	کہ ای حلقہ در گوش حکمت جهان	۱۸	کیے گفت ازینان ملک دینان
۱۹	زما بند گانت چه آمد پسند	۱۹	پسندیدگان در بزرگے رستد
۲۰	سجندید در روسے درویش گفت	۲۰	شمنشہ ز شادے چو گل شکفت
۲۱	زیچارگان روسے در ہم کشم	۲۱	من آنکس نیم کز عسدر حشم
۲۲	کہ ناسازگارے کنی در بہشت	۲۲	تو ہم بامن از سر بنہ خونے ز رشت
۲۳	تو فردا کن در برویم سراز	۲۳	من امروز کردم در صلح باز
۲۴	شرف بایدت دست درویش گیر	۲۴	چنین راہ گر مقبلے پیش گیر
۲۵	کہ امروز تخم ارادت نہ کاشت	۲۵	بر از شاخ طوبے کسی بر نہ داشت
۲۶	بچوگان خدمت توان بردگوسے	۲۶	ارادت ندارے سعادت بجوے
۲۷	کہ از خود پیرے اچھو قندیل ز آب	۲۷	ترا کے بود چون چراغ التھاب
۲۸	کہ سوزش در سینہ باشد چو شمع	۲۸	وجودے دہد روشنائے بجج

۱۶- حکایت اندر محرومی نوشین بنیان

۱	ولیک از نگبر سر مست داشت	۱	کیے در بنجوم اند کی دست داشت
۲	دلے پر ارادات سرے پر غرور	۲	سو کو شیار آمد از راہ دور
۳	یکش حرف خدمت نیا موختے	۳	خرومند از و دیدہ بر دوختے
۴	بدو گفت داناے گردن فراز	۴	چوبے بہرہ عزم سفر کرد باز

۵	تو خود را گمان برده پر خسرو	۵	انائے که پر شد و گر چون پرد
۶	ز دوحوے تنی آئے تا پر شوے	۶	تو از خود پرے زان تنی میروے
۷	ز بهت در آفاق سعدی صفت	۷	تنی گرد و باز آئے پر معرفت

۱۷- حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

۱	به شتم از ملک بنده سرتافت	۱	بفرمود جستن کشش و نیافت
۲	چو باز آمد از راه شتم و ستیز	۲	به شمشیر زن گفت خوش بریز
۳	بخون تشنه جلاد نامهربان	۳	برون کرد چون تشنه و تشنه زبان
۴	شنیدم که گفت از دل تنگیش	۴	خدا یا بخل کردش خون خویش
۵	که پیوسته در نعمت و ناز و نام	۵	در اقبال او بوده ام دوست کام
۶	مبادا که منم و با خون منش	۶	بگیرند و حرم شود و شمش
۷	ملک را چو گفت دی آمد بگوش	۷	و گر دیگ خشش نیاورد جوش
۸	بسے بر سرش داد و بر دیده بوس	۸	خداوند را بیت شد و طبل و کوس
۹	به رفق از چنان سگمین جا نگاه	۹	رسانید و هرش بدان پا نگاه
۱۰	غرص زین حدیث آنکه گفتار نرم	۱۰	چو آب ست بر آتش مرد گرم
۱۱	نه بینے که در معرض تیغ و تیر	۱۱	بپوشند خفتان صد تو حریر
۱۲	تو اضع کن اے دوست با خشم	۱۲	که نرمے کند تیغ برنده کند

اناء = برتن = جلیج آئینہ جلیج آوانی

سینہ
دشمنہ

شزندہ = گشتی
نجاح = تیرا کامیابی

ملافت = چاہ کرنا

عشق = ایک اور چیز

اسم = ایک اور چیز

۱۸- در عجز و نیاز مندے صالحان

۱	یکے را نباح سگ آمد بگوش	۱	ز دیرانہ عارف ژندہ پوش
۲	درآمد کہ درویش صلح کجا است	۲	بدل گفت گوئی سگ اینجا چرات
۳	بجز عارف آنجا و گر کس ندید	۳	نشان سگ انبیش و از پس نید
۴	کہ شرم آمدش بخت آن راز کرد	۴	نخل باز گردیدن آفتاز کرد
۵	ہلا گفت بر در چہ پای در آے	۵	شنید از برون عارف آواز پای
۶	کہ ایدر سگ آواز کرد این منم	۶	نہ پندارے ای دیدہ و دشمن
۷	نہادم ز سر کہ و راسے و خرد	۷	چو دیدم کہ بیچار گے مے خرد
۸	کہ مسکین تر از سگ ندیدم کسے	۸	چو سگ بر درش بانگ کردم سہی
۹	ز شیب تو وضع بہا لارے	۹	پوخوا ہے کہ در قدر والا رے
۱۰	کہ خود را فراتر نہادند تدر	۱۰	درین حضرت آنان گرفتند صدر
۱۱	فتاد از بلندے بسر در شیب	۱۱	چو سیل اندر آمد بہ ہول و نیب
۱۲	نگر کا فتالبش بہ عیوق برد	۱۲	چو شبنم بفتاد مسکین و خسرو

۱۹- حکایت حاتم اضم و سیرت او در تواضع

۱	کہ حاتم اضم بود ہاو مکن	۱	گر و سہے بر اند ز اہل سخن
---	-------------------------	---	---------------------------

۲	بر آمد طنین مگس با مداد	۲	که در چنبر عنکبوتی فتاد
۳	همه دفعه و خاموشیش کید بود	۳	مگس قند پنداشتش قید بود
۴	نگه کرد شیخ از سر اعتبار	۴	که اے پای بند طمع پاے دار
۵	نه هر جا شکر باشد و شهد و قند	۵	که در گوشه دام پایست و بند
۶	یکه گفت از ان حلقه اهل رای	۶	عجب دارم ای مرد راه خدای
۷	مگس را تو چون فهم کردی خروش	۷	که مارا به دشخوارے آمد بگوش
۸	تو کا گاه گردے بانگ مگس	۸	نشايد اصم خواندت زین سپس
۹	تبسم کنان گفتش اے تیزهوش	۹	اصم به که گفتار باطل بیوش
۱۰	کسانیکه با من بخلوت دارند	۱۰	مرا عیب پوش و هنر گستر اند
۱۱	چو پوشیده دارندم اخلاق دون	۱۱	کندهستم زیر و ستخت زبون
۱۲	فرامی نمایم که می نشنوم	۱۲	مگر که تکلف مبدا شوم
۱۳	چو کالیوه داندم اهل نشست	۱۳	بگویند نیک و بد من آنچه هست
۱۴	اگر بد شنیدن نیاید خوشم	۱۴	ز کردار بد و امن اندر کشم
۱۵	به چل ستایش فرا می مشو	۱۵	چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
۱۶	سعادت و محبت و سلامت نیافت	۱۶	که گردن ز گفتار سعدی بتافت
۱۷	ازین به نصیحت گرے بایدت	۱۷	ندانم پس از وی چه پیش آمدت

۲۰۔ حکایت زارہ و دزدو

۱	کہ ہوا رہ بیدار و شب خیز بود	عزیزے در اقصائے تبریز بود
۲	یہ سچید و بر طرٹ بائے فگند	شبے دید جائے کہ دزدی کند
۳	زہر جابئے مرد با چوب خاست	کسان را خبر کرد و آشوب خاست
۴	میان خطر جائے بودن نہ دید	چو نامردم آواز مردم شنید
۵	گرینے بوقت اختیار آمدش	نہیجے از ان گیر و دار آمدش
۶	کہ شب دزدی بچارہ محروم شد	ز رحمت دل پارسا موم شد
۷	براہ دگر پیش باز آمدش	بتاریکے ازوے فراز آمدش
۸	بمرد اسنگے خاک پائے توام	کہ یار امر و کاشناے توام
۹	کہ جنگ آوری برد و نوع است بس	ندیدم بسر پنچگے چون تو کس
۱۰	دوم جان بدر بردن از کارزار	یکے پیش خصم آمدن مردوار
۱۱	چہ نامے کہ مولاے نام توام	بدین ہر دو خصلت غلام توام
۱۲	بجائے کہ می دانست رہ برم	گرت رائے باشد بہ حکم کرم
۱۳	نہ پندارم آنجا خداوند رخت	سرائیست کوتاہ و در بستہ سخت
۱۴	یکے پاسے بردوش دیگر منہم	کلوخنے دو بالائے ہم بر نہم
۱۵	از ان بہ کہ گردے تہیدست باز	بہ چندان کہ در دستت افتد بہ باز

۱۶	بهدلدارے و چالپوسے و فن	۱۶	کشیدش سوسے خانه خویشتن
۱۷	جوانمرد شب روفرو داشت دوش	۱۷	به کفش درآمد خداوند هوش
۱۸	بغل طاق دوستار ورخته که داشت	۱۸	ز بالابدان او در گزاشت
۱۹	وژان جابر آورد غوغا که دزد	۱۹	ثواب ای جوانان ویاری و مزد
۲۰	بدر حبست از آشوب دزد و غل	۲۰	دوان جامه پار سا و برغل
۲۱	دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	۲۱	که سرگشته را برآمد مراد
۲۲	بخیته که بر کس تر حسم نکرد	۲۲	به بخشود بر و دل نیک مرد
۲۳	عجب نیست در سیرت بخزدان	۲۳	که نیکه کنند از کرم بابدان
۲۴	در اقبال نیکان بدان می رسید	۲۴	اگر چه بدان اهل نیکه نیند

۲۱ حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

۱	یکه را چو سحرے دل سادو بود	۱	که با سادو روئے در افتاده بود
۲	جفا بر دے از دشمن سخت گوے	۲	ز چوگان سختے بختے چو گوے
۳	ز کس چنین به ابر و نینداخته	۳	ز بازے به تندے نه پیرداخته
۴	یکه گفتش آخر ترانگ نیست	۴	خبر زین همه سیله و سنگ نیست
۵	تن خویشتن سغبه و توان کنند	۵	ز دشمن تحمل زبوان کنند
۶	نشايد ز جاہل خطا و در گزاشت	۶	که گویند یار او مردے نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر	۷	جوابی که شاید بنشین بزر
دلخانه مهریار است و بس	۸	ازان می نگجد در و کین کس

۲۲ حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	۱	چو بگذشت بر عارف جنگجو
گر این مدعی دوست بشناخته	۲	به پیکار دشمن سپرداخته
گر از هستی حق خبر داشته	۳	همه خلق را نیست پنداشته

۲۳ حکایت لقمان حکیم بایقداوی

شنیدم که لقمان سیه قام بود	۱	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکه بنده خویش پسنداشتش	۲	به یقداو در کار گل داشتش
بسایه سراپا پرور داشتش	۳	کس از بنده خواجسته شناختش
چو پیش آمدش بنده رفته باز	۴	ز لقمانش آمد نیب و نراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود	۵	بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسایه ز جودت جگر خون گم	۶	بیک ساعت از دل بدر چون گم
وای هم بختنایم ای نیک مرد	۷	که سود تو مار از یان نه کرد
تو آبا و کردی شبستان خویش	۸	مر حکمت و معرفت گشت پیش
خلا نیست در ختم ای نیکبخت	۹	که فرما پیش و قهتا کار سخت

۱۰	چو یاد آیدم سختی کار گل	دگر نه نیازم ش سخت دل
۱۱	نه سوزد دلش بر ضعیفان خرد	هر آن کس که جوهر بزرگان نبرد
۱۲	که دشوار بازیردستان گیر	چنین گفت بهرام شه با وزیر
۱۳	تو بر زیردستان درشتی مکن	گرازا کمان بخت آید سخن

۴۴ حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

۱	شنیدم که بردشت صنعا جنید	سگ دید بر کنده دندان بید
۲	ز نیروی سر پنجه شیر گیر	فرو مانده عاج جز چو رو پا به سپهر
۳	پس از غم و آه و گریستن به پے	لکه خوروی از گو سپندان سے
۴	چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش	بد و داد یک نیمه از زاد خویش
۵	شنیدم که میگفت و خون میگریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
۶	بظا هر من امر و ز ازین به سرم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
۷	گرم پائے ایمان نه لغز ز جای	بسر بر تخم تاج عفو خدا سے
۸	و گر کسوت معرفت در برم	نه ماند به بسیار زین کترم
۹	که سگ با همه زشت نامی چو مرد	مر او را به دوزخ نخواهند برد
۱۰	ره اینست سعدی که مردان راه	به عزت نکر دهند در خود نگاه
۱۱	ازین بر ملا یک شرف داشتند	که خود را به از سگ نه پنداشتند

۲۵ حکایت پارسا و بربطازن

۱	یکے بر بطی در بقل داشت مست	۱	پہ شب بر سر پارساے شکست
۲	چو روز آمد آن نیک مرد عظیم	۲	بر سنگدل بردیکشت سیم
۳	کہ دو شینہ مغرور بودے مست	۳	ترا و مرا بر بط و سر شکست
۴	مرا بہ شد آن زخم و بر خاست بیم	۴	ترا بہ سخا ہد شد الایہ سیم
۵	ازین دوستان خدا بر سر اند	۵	کہ از خلق بسیار بر سر خوردند

۲۶ حکایت و معنی صبر مردان بر جفا ی نا اہلان

۱	شنیدم کہ در خاک و خش از ہمان	۱	یکے بود و در کنج خلوت نہان
۲	مجرد یہ معنی نہ عارف بہ دلق	۲	کہ بیرون کند دست حاجت یہ خلق
۳	سعادت کشادہ در سوئے او	۳	در از دیگران بستہ بر روی او
۴	زبان آورے بی خود سعی کرد	۴	ز شوئے بہ بد گفتن نیک مرد
۵	کہ ز ہمارا زین مکر و دستان دیو	۵	بجائے سلیمان نشستن چو دیو
۶	و مادہم بشویند چون گرہ بر روی	۶	طبع کردہ در صید موشان کوی
۷	ریاضت کش از بہر نام و غرور	۷	کہ طبل تہے را رود بانگ دور
۸	ہے گفت و خلع بر و انجمن	۸	بر ایشان تفرج کتان مرد وزن

۹	کیارب مرا این شخص را توبه بخش	۹	شنیدم که بگریست و انامی و خش
۱۰	مرا توبه ده تا نه گردم هلاک	۱۰	و گر راست گفت ای خداوند پاک
۱۱	که معلوم من کرد خوب بدم	۱۱	پند آمد از عیب جو بدم
۱۲	و گریسته گوید و باد سنج	۱۲	گر آنی که دشمنت گوید مرغ
۱۳	تو مجموع شو کو پراگنده گفت	۱۳	و گر ابله مشک را گنده گفت
۱۴	چنین ست گو گنده مغر مکن	۱۴	و گر میسر و در پیاز این سخن
۱۵	که دانا تریب مشبه خورد	۱۵	نه آئین عقلست و راه خورد
۱۶	زبان بد اندیش بر خود بربست	۱۶	پس کار خویش آنکه عاقل نشست
۱۷	نیاید بنقص تو گفتن محال	۱۷	تو نیکو روش باش تا بد سگال
۱۸	تو بر زبردستان ورستی مکن	۱۸	چو دشخوارت آید ز دشمن سخن
۱۹	که روشن کند بر من آهوی من	۱۹	جز آن کس ندانم نگو گو من

۲۶- حکایت امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه و سیر او در تواضع

۱	مگر مشکش را کند منجی	۱	کس مشک بر پیش علی
۲	جوابش بگفت از سر علم و راه	۲	امیر عدو بند و کشور کشای
۳	بگفتا چنین نیست یا یو الحسن	۳	شنیدم که شخصی در آن انجمن
۴	بگفت از توانی ازین به بگو	۴	نه رنجید از وحید ز نامجو

۵	بگفت آنچه دانست و پاکیزہ گفت	۵	ہر گل چشمہ نور نشاید نہفت
۶	پسید از و شاہ مروان جواب	۶	کہ من بر خطا بودم او بر صواب
۷	پہ از من سخن گفت و دانا کیست	۷	کہ بالا ترا از علم او علم نیست
۸	گر امروز بودے خداوند جاہ	۸	تکروے خود از کبر و رے نگاہ
۹	بدر کردے از بارگہ حاج بخش	۹	فرو کو قندے بہ تا و اہ بخش
۱۰	کہ من بعد بے آبروے مکن	۱۰	ادب نیست پیش بزرگان سخن
۱۱	یکے را کہ پندارد در سر بود	۱۱	پندار ہرگز کہ حق بشنود
۱۲	ز عیش ملال آید از وعظ تنگ	۱۲	شقائق بہ باران تروید ز تنگ
۱۳	نہ بینے کہ از خاک افتادہ خوار	۱۳	بروید گل و شگفت نو بہار
۱۴	مریزاے حکیم آستینہاے دُر	۱۴	کجا بینے از خویشتن خواہ پر
۱۵	بہ چشم کسان در نیاید کسے	۱۵	کہ از خود بزرگے نماید بے
۱۶	گو تا کیویند شکر ہزار	۱۶	چو خود گفتے از کس توقع مدار

۲۸۔ حکایت امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ

۱	گداے شنیدم کہ در تنگ جاے	۱	نہادش عمر پاپے بر پشت پاے
۲	ندانست درویش بچارہ کوست	۲	کہ رنجیدہ دشمن نداند ز دوست
۳	بر آشتی بر وے کہ کوے مگر	۳	ہر گشت سالار عادل عشر

نه کورم و لیکن خطارفت کار	۳	نذاشتم از من گند در گذار
چه نصف بزرگان دین بوده اند	۵	که بازیردستان چنین بوده اند
فروتن بود و هوشمند گزمین	۶	هند شلخ پر میوه سر بر زمین
بنازند سر و اتوا صنع کنان	۷	نگون از بخت سرگردان
اگر می ترستی ز روز شمار	۸	از ان کز تو ترسد خطا در گذار
مکن چهره بر زیردستان ستم	۹	که دستت بالا دست تو هم

۲۹- حکایت

یکه خوب کرد او خوشنویس بود	۱	که بد سیرتان را نکو گوئی بود
بخواش کس دید چون در گذشت	۲	که بارے حکایت کن از سر گذشت
دپاشنی به خنده چو گل باز کرد	۳	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
نه گفتند با من به سختی بے	۴	که من سخت نگر فتنه بر کس

۳۰- حکایت ذوالنون مصری رحمه الله علیه و شکسته او

چنین یاد دارم که سقائے نیل	۱	نه کرد آب بر مصر سائے سیل
گرو به سوی کوهساران شدند	۲	به زارے طلبکار باران شدند
گرفتند از گریه چو نه روان	۳	بسیار مگر گریه آسمان
به ذوالنون خبر برد از ایشان کس	۴	که بر خلق رنج هست و سختی بے

۵	فروماندگان را دعاے کین	۵	که مقبول زار و نباشد سخن
۶	شنیدم که ذوالنون بکین گریخت	۶	بے بر نیامد که باران بر سخت
۷	خبر شد بکین پس از روز بیت	۷	که ابرسیه دل برایشان گریست
۸	سبک عزم باز آمدن کرد پیر	۸	که پر شد به سیل بهاران غدیر
۹	بپر سید از وعار فے و نهفت	۹	چه حکمت درین رفتنت بود گفت
۱۰	شنیدی که بر مرغ و موردان	۱۰	شود تنگ روزی بقتل بدان
۱۱	درین کشور اندیشه کردم بے	۱۱	پریشان تر از خود ندیدم کس
۱۲	بر فتم مبادا که از شیر من	۱۲	په بند دور خیر برانجن
۱۳	توانگه شوے پیش مردم عزیز	۱۳	که مرغوشتن را نگیرے سچیز
۱۴	بزرگے که خود را به خردی شمرد	۱۴	بدنیا و عقبه بزرگے بسرود
۱۵	ازین خاکدان بنده پاک شد	۱۵	که در پای کتر کس خاک شد
۱۶	الا اے که بر خاک ما بگذرے	۱۶	به خاک عزیزان که یاد آورے
۱۷	که گر خاک شد سعدی او را چه غم	۱۷	که در زندگے خاک بود ست هم
۱۸	به پیچار گے تن فر خاک داد	۱۸	و گر گرد عالم بر آمد چو باد
۱۹	بے بر نیامد که خاکش خورد	۱۹	و گر باره بادش به عالم برد
۲۰	نگر تا گلستان مغے شکفت	۲۰	بر و هیچ بلبیل چنین خوش نگفت
۲۱	عجب گر بمیرد چنین بلبله	۲۱	که بر استخوانش نه رودید گله

باب ہشتم در بیان فضیلت شکر

احکامیت

۱	نفس مے نیارم ز دواز شکر دوست	۱	کہ شکرے ندانم کہ در خورد دوست
۲	عطاے ست ہر موی از دیرتم	۲	چگونہ بہر موی شکرے کنم
۳	ستایش خداوند بخشنده را	۳	کہ موجود کرد از عدم بندہ را
۴	کرا قوت وصف احسان اوست	۴	کہ اوصاف مستغرق شان اوست
۵	بدیعی کہ شخص آفریند ز گل	۵	روان و خرد بخشد و ہوش دل
۶	ز پشت پدر تا پیاپان شیب	۶	نگر تا چہ تشریف و اوست ز غیب
۷	چو پاک آفریدت بہش باش و پاک	۷	کہ ننگ ست ناپاک رفتن بجاک
۸	پیاپے بیفشان از آئینہ گرد	۸	کہ مصقل نگیرد چو زنگار خورد
۹	نہ در است را بودے آب منی	۹	اگر مردے از سر پدر کن منی
۱۰	چو روزے بسی آوری سوی خوش	۱۰	مکن تکیہ بر زور بازوے خوش
۱۱	چرا حق نہ مے بینی ای خود پرست	۱۱	کہ یار و بگرویش در آورد دست
۱۲	چو آید بکوشد بدنت خیر پیش	۱۲	بتوفیق حق دان نہ از سعی خوش
۱۳	بسر پنجگے کس نہ دوست گوے	۱۳	سپاس خداوند تو فوج گوے

۱۴	تو قایم بخود نیتی یک قدم	۱۴	ز غیبت مدد میرسد و مبدوم
۱۵	نه طفاک زبان بسته بودی ز لاف	۱۵	هے روزے آمد بچو فش ز نافت
۱۶	چو نافش بریدند روزی گشت	۱۶	به پستان مادر در آنخت دست
۱۷	غریبه که رنج آوردش دهر پیش	۱۷	بدار و دهند آیش از شهر خویش
۱۸	پس او در شکم پرورش یافت است	۱۸	ز انبوب معده خویش یافت است
۱۹	دو پستان که امر دزد نخواه اوست	۱۹	دو چشمه هم از پرورش گاه اوست
۲۰	کنار و بر مادر دلپذیر	۲۰	بهشت است و پستان در دجوی شیر
۲۱	درخت بالای جان پرورش	۲۱	ولد میوه نازنین در برش
۲۲	بزرگمای پستان درون دل است	۲۲	پس از بگر شیر خون دل است
۲۳	بخونش فرو برده دندان چو نیش	۲۳	سرشته در دهر خونخوار خویش
۲۴	چو بازو قوی که دو دندان سطر	۲۴	بر اندایدش دایه پستان بصبر
۲۵	چنان صبرش از شیر خامش کند	۲۵	که پستان شیرین فرامش کند
۲۶	تو نیز اے که در تو پیه طفل راه	۲۶	بصبر تا فراموش گرد و گناه

۲- حکایت

۱	جو آنه سر از اے مادر بتافت	۱	دل در مندش چو آذر بتافت
۲	چو بیچاره شد پیشش آورد عهد	۲	که ای کست مهر فراموش عهد
۳	نه گریبان و در مانده بود و خرد	۳	که شبها ز دست تو خواهم نبرد

۴	نه در مہد نیر وے حالت نبود	۴	مکس راندن از خود مجالت نبود
۵	تو آنے کران یک مکس رنجہ	۵	کہ امر و زسالا رسر پنچہ
۶	بھالے شوی باز در مختر گور	۶	کہ نتوانے از خویش شدن دفع مور
۷	وگر دیدہ چون بر سر روز و چراغ	۷	چو کرم محمد خور و سپہ و ماغ
۸	چو پوشیدہ چشمے نہ بینی کہ راہ	۸	ندانند ہنمے وقت رفتن ز چاہ
۹	تو گر شکر کردے کہ با دیدہ	۹	وگر نہ تو ہم چشم پوشیدہ
۱۰	معلم بناموختت فہم و راے	۱۰	سرشت این صفت در وجود خدا
۱۱	گرت منع کردے دل حق نبوش	۱۱	حقت عین باطل نمودی بگوش

۳ گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

۱	ببین تا یک انگشت از چند پند	۱	باقیلاس صنع در ہم فکند
۲	پس آشفتگی باشد و اسبلے	۲	کہ انگشتات بر حرف صغش نہی
۳	تا مل کن از بہر رفتار مرد	۳	کہ چند استخوان پے زد و وصل کرد
۴	کہ بے گردش کعب زانوی و پای	۴	نشايد قدم بر گرفتن ز جاے
۵	از ان سجدہ بر آدمی سخت نیست	۵	کہ در صلب او مہرہ یک لخت نیست
۶	دو صد مہرہ در یکدگر ساخت است	۶	کہ گل مہرہ چو نتو پر داخت است
۷	و گشت بر تاج است ای پند یزدنوی	۷	زینے در وی صد و شصت چوے

ج

۸	بصر در سر و فکر و راسے تمیز	جوارح بدل دل پدانش عزیز
۹	بہا تمیز دے اندر او فتادہ خوار	تو ہچون الف بر قدم اسوار
۱۰	نگون کردہ ایشان سر از بہر خور	تو آ رہے بغرت خورش پیش سر
۱۱	نزدیک ترا با چنین سرورے	کہ سر جز بطاعت فرود آورے
۱۲	ولیکن بدین صورت دلپذیر	فرقت مشو سیرت خوب گیر
۱۳	رہ راست باید نہ بالائی راست	کہ کا فہم از روے صورت چو است
۱۴	ترا آنکہ چشم و دہن داد و گوش	اگر عاقلے در خلا فتنہ گوش
۱۵	گر فتنہ کہ دشمن بکوبے بنگ	مکن باری از جہل باد و ست جنگ
۱۶	خردمند طبعان منت شناس	بد و زند نعمت بخیل سپاس

۴۔ حکایت

۱	بہر آزمائے زاد ہم فتاد	بگردن درش مہرہ در ہم فتاد
۲	چو پلش فرو رفت گردن بہ تن	نگشتہ سرش تا نگشتہ بدن
۳	پیشگان ہماندند حیران درین	مگر فیلسوفے زیونان زمین
۴	سرش باز پچیدتن راست شد	و گروے بنودی زمین خواست شد
۵	و گرنہ بہت آمد نیز و یک شاہ	نکرد آن فرومایہ دروے نگاہ
۶	خردمند راستہ فرو شد بشرم	شدیم کہ میرفت و میگفت نرم
۷	اگر من نہ پچیدے گردنش	نہ پچیدے امر و زورے از منش

۸	فرستاد تگے بدست رہے	۸	کہ باید کہ بر خود سورش منے
۹	ملک را یکے عطیہ آمد زود	۹	سر و گردش همچنان مشد کہ بود
۱۰	بغذر از پے مروبتا فتنہ	۱۰	بجفتند بسیار و کم یافتند
۱۱	تو ہم گردن از شکر منعم پیچ	۱۱	کہ روز پسین سر بر آسے بہج

۵۔ گفتار اندر نظر در صنع باری تعالیٰ

۱	شب از بہر آسایش تست و روز	۱	مہ روشن و مہر گیتے فر روز
۲	سہرا ز بر اسے تو فراش وار	۲	ہے گستر اند بسا طہار
۳	اگر باد و برق است و باران و میغ	۳	و گرد و چو گان زند برق تیغ
۴	ہمہ کار داران و مسرمان برند	۴	کہ تخم تو در خاک سے پرورند
۵	اگر تشنہ مائے زسختے مجوش	۵	کہ سقائے ابر آبت آرد بدوش
۶	ز خاک آور و رنگ و بو منی طعام	۶	تماشا کہ دیدہ و معنہ و کام
۷	عسل و ادت از نخل و مین از ہوا	۷	رطب و ادت از نخل و نخل از نوا
۸	ہمہ نخل بہدان بخانینہ دست	۸	ز حیرت کہ نخلے چنین کس نہ بست
۹	خور و ماہ و پر وین بر اسے تواند	۹	قنادیل سقف سر اسے تواند
۱۰	ز خارت گل آو و دوا ز نافہ مشک	۱۰	زرا ز کان و برگ ترا بہوب خشک
۱۱	بدست خودت چشم و ابرو کا شست	۱۱	کہ محرم با غیار نتوان گذاشت

۱۲	توانا که آن نازنین پرورد	۱۲	بالوان نعمت چنین پرورد
۱۳	بجان گفت باید نفس بر نفس	۱۳	که شکرش نه کار زبانت و بس
۱۴	خدا یا دلم خون شد و دیده ریش	۱۴	که می بینم انعامت از گفت پیش
۱۵	نگویم دو دو دام و مور و سمک	۱۵	که فوج ملائک بر اوج فلک
۱۶	هنوزت سپاس اند که گفته اند	۱۶	ز چندین هزاران یک گفته اند
۱۷	بر وسعد یادست و دفر بشوے	۱۷	بر اسب که پایان ندارد پیوے

۴- حکایت

۱	یکه گوش کوک بملید سخت	۱	که ای بوالعجب گوی برگشته سخت
۲	ترا تیشه و آدم که هر نیم شکن	۲	نه گفتم که دیوار مسجد بکن
۳	زبان آمد از بهر شکر و سپاس	۳	بغیبت نکر و اندیش حق شناس
۴	گذرگاه قرآن و پند است گوش	۴	بهتانه و باطل شنیدن مکوش
۵	دو چشم از پے منع باری نکوست	۵	ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر کردن در حال ناز و نمان و شکر نعمت حق تعالی

۱	ندانند که قدر روز خوشی	۱	مگر روزی که گافند بختی
۲	زستان و رویش در تنگ سال	۲	چهل است پیش خداوند مال
۳	سیلیم که یک چند مالان تحفت	۳	خداوند را شکر صحت گفت

بیور

حاصل

چو مردانه رو باشد و تیز پائے	۴	بشکرا نه باکستد پویان پائے
بپسیر کس بر بختد جوان	۵	تو اناکستد رحم بر ناتوان
چه دانند جیو نیان و تدر آب	۶	ز و اما نندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر وجه باشد قعود	۷	چه غم دارد از تشنگان ز رود
کسے قیمت تندرسته شناخت	۸	که یک چند بیچاره در تپ گذاخت
ترا تیره شب کے نماید دراز	۹	که غلطی ز پہلو بہ پہلو کے ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تپ	۱۰	که رنجور داند درازے شب
ببانگ دہل خواجہ بیدار گشت	۱۱	چه داند شب پاسان چون گذشت

۸ حکایت سلطان طفعل باہندوی پاسان

شنیدم کہ طفعل شبے در خزان	۱	گر ز کرد بر ہندوے پاسان
ز باریدن برف و باران و سیل	۲	بلرزش در افتادہ ہچون سیل
ولش بروے از محنت آورد جوش	۳	کہ اینک قبا پو ستیم بہ یوش
وے منتظر باش بر طرف بام	۴	کہ بیرون فرستم بدست غلام
درین بود باد بہارے و زید	۵	شنشہ در ایوان شاہے خزید
و شناتے پریمبرہ و رخیل داشت	۶	کہ طبعش بد و اندکے میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	۷	کہ ہندوے مسکین بر نقش زیاد

۸	ز بد بختیش در نیامد بدوش	۸	قبایو ستینه گذشتش بگوش
۹	که چو رسپهر انتظارش منزود	۹	مگر رنج سر ما برویس نبود
۱۰	که چو بک زنش بامدادان چه گفت	۱۰	نگه کن چو سلطان بغفلت بخت
۱۱	چو دسنت در آغوش آغوش شد	۱۱	مگر نیک بخت فراموش شد
۱۲	چه دانه که بر ما چه شب میرود	۱۲	ترا شب بعیش و طرب میرود
۱۳	چه از پا فروز فکانش بریگ	۱۳	فرو برده سر کار و اسب بگ
۱۴	که بیچارگان را گذشت از سر آب	۱۴	بدر اے خداوند ز ورق بر آب
۱۵	که در کار و اند پیران سست	۱۵	تو قف کنی دایه جوانان حسبت
۱۶	همار شتر در کف ساروان	۱۶	تو خوش خفته در هو و ج کاروان
۱۷	ز ره باز پس ماندگان پرس حال	۱۷	چه هاسون و کوهت چه سنگ رمال
۱۸	پیاده چه دانه که خون من خورد	۱۸	ترا کوه پیکر هیون من برد
۱۹	ندانند حال شکم گر سینه	۱۹	با آرام دل خفنگان در سینه

۹- حکایت

۱	همه شب پریشان و دل خسته بود	۱	یکه را عس دست بر لبته بود
۲	که شخصی به ناله از دست تنگ	۲	بگوش آمدش در شب تیره رنگ
۳	تو بار من زخم چند ناله بخت	۳	شنید این سخن دزد مغلول گفت
۴	که دست عس تنگ بر هم بخت	۴	برو دشگر بزدان کن اے تنگ دست

مکن نالہ از بے نوائے بے ۵ چوبینے ز خود بے نوا تر کہ

۱۰- حکایت

برہنہ تنے یک درم دام کرد ۱ تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کاے طالع بد لگام ۲ بگر ما بہ پختہ درین زیر خام
چونا پختہ آمد ز سخته بجوش ۳ یکے گفتش از چاہ زندان خوشتر
بجا آدرائے خام شکر خداے ۴ کہ چون مانہ خام بر دست و پاے

۱۱- حکایت

یکے کرد بر پارسانے گذر ۱ بصورت جہود آمدش در نظر
قفاے فرو کوفت بر گردنش ۲ بخشید درویش پیرا ہنش
خجل گفت کا سچ از من آمد خطاست ۳ بخشای بر من چہ جای عطاست
بشکرانہ گفتا بشر نہ ایستم ۴ کہ آنم کہ پسنداشتے نیستم
نکو سیرت بے تکلف برون ۵ بہ از نیکنام خراب اندرون
بزدلیک من شب رو را ہزن ۶ بہ از فاسق پارسا پیرہن

۱۲- حکایت

زرہ باز پس ماندہ میگریست ۱ کہ مسکین تر از من برین دشت کبیت
خرے بارکش گفتش ای بے تمیز ۲ ز جور فلک چند نانے تو نیز
بروشکر کن چون بجنر بر نہ ۳ کہ آختر بزرگسان حشر نہ

سنگری = غرو

۱۳- حکایت

۱	مستور سے نویش مغرور گشت	فقیہے براقتادہ مستے گذشت
۲	جوان سر بر آورد کا سے پیر مرد	ز سخوت بد و انتفا سے نکرد
۳	کہ محرومے آید زمستگیرے	بروشکر کن چون نعمت درے
۴	مبادا کہ ناگہ در آفتے پیر بند	یکے را کہ در بند بیٹے محمد
۵	کہ فردا چون باشی افتادہ مست	نہ آخر در امکان تقدیر هست
۶	هزن طعنہ پرو گیرے در گشت	ترا آسمان خط بمسجد نیست
۷	کہ ز تاریخ بر میانت نہ بست	بہ بند سے مسلمان بشکر اندہ دست
۸	بغفش کشان میر و لطف دوست	نہ خود میر و دہر کہ جو یان اوست
۹	کہ کورے بود تکیہ بر غیبر کرد	نگر تا قضا از کجا سیر کرد

۱۴- گفتار اندر نظر صاحب دلان در حق نہ در اسباب

۱	اگر شخص را مانده باشد حیات	سرشت ست باری شفا و نبات
۲	ولے در و مردن ندارد علاج	عسل خوش کند زندگان را مزاج
۳	بر آید چہ سود انگبین در دہن	رمق مانده را کہ جان از بدن
۴	کسے گفت صندل بہالش بدر	یکے گر ز فولا و بر معن ز خورد
۵	ولیکن مکن با قضا پنچہ تیز	ز پیش خطر تا تو نے گریز

۶	درون تابو و قابل شرب و اکل	۶	بدان تازہ روی ست و پاکیزہ شکل
۷	خراب آنکہ این خانہ گرد و متام	۷	کہ باہم نساژند طبع و طعام
۸	مزاجت تر و خشک گرم ست و سرد	۸	مرکب ازین چار طبع ست مرد
۹	یکے زین چو بر دیگرے یافت دست	۹	ترازو سے عدل طبیعت شکست
۱۰	و گر باز سرد از نفس نگذرد	۱۰	لقف سینہ جان در خروش آورد
۱۱	و گر دیگ معده بنجوشد طعام	۱۱	تن تا زین را شود کار خام
۱۲	در اینان نہ بند دل اہل شناخت	۱۲	کہ پیوستہ باہم نخواہند ساخت
۱۳	توانائے تن مدان از خورش	۱۳	کہ لطف حقت میدہد پرورش
۱۴	بحقش کہ گردیدہ بر شیخ و کار	۱۴	نہ حق شکرش نخواہے گزار
۱۵	چو روئے بنجد مت نہی بر زمین	۱۵	خدا را شناگوئے و خود را بسین
۱۶	گدائے ست تبیح و ذکر و حضور	۱۶	گدا را نباید کہ باشد غرور
۱۷	اگر فتم کہ خود دستے کرد	۱۷	نہ پیوستہ اقطاع او خورد

۱۵۱- گفتار در سابقہ ازل و توفیق خیر

۱	سخت او را و ت بدل پر نہاد	۱	پس این ہندہ بر آستان سر نہاد
۲	اگر از حق نہ توفیق خیر رسد	۲	کے از بندہ خیرے بغیری رسد
۳	زبان را چہ بینے کہ است اراد	۳	بہین تا زبان را کہ گفتار داد

۴	کہ بکشاوہ بر آسمان وز می ست	۴	در معرفت دیدہ آدمی ست
۵	گر این در نکر دے بروی تو باز	۵	کیست فہم بودے نشیب و فراز
۶	درین جو دہنہاد و دروے سجد	۶	سر آورد و دست از عدم در وجود
۷	محال است کہ نہر سجد آمدے	۷	و گرنہ کے از دست جو آمدے
۸	کہ باشند صندوق دل را کلید	۸	بحکمت زبان داد و گوش آفرید
۹	کس از بہر دل کے خبر داشتے	۹	اگر نہ زبان قصہ برداشتے
۱۰	خبر کے رسیدی بسططان ہوش	۱۰	و گرنہ سے جاسوس گوش
۱۱	ترا سمع و را کہ دانندہ داد	۱۱	مر الفظ شیرین خوانندہ داد
۱۲	ز سلطان بسططان خبر مے برند	۱۲	مدام این دو چون عاجبان ہر بند
۱۳	از ان در نگہ کن کہ تقدیر اوست	۱۳	چہ اندیشے از خود کہ فہم نکو ست
۱۴	بہ تحفہ ثمر ہم ز بستان شاہ	۱۴	بر بوستان بان با یوان شاہ

انتخاب از کلیات حزن

۱- مناجات -

۱	خدا یا بجاه خداوندیت	۱	که بختی مقام رضا مندیت
۲	صلح نیست از کشت بیجا صلح	۲	بخشنودیت کار دار و دم
۳	بے شرمسارم ز نفس فضول	۳	ز طاعت مکر ز عصیان بلول
۴	که نیک و بدم هر دو نبود روا	۴	چو عصیان بود طاعتم تا سزا
۵	نذارم بجز چرخ پیروی بکف	۵	شد از کف مرا نقد فرصت تلف
۶	نیمشید سودی بگر خوار گے	۶	من و دست و دامان بیچار گے
۷	بدرگاهت آورده ام محر خوش	۷	سرا ز شرم بے برگے افکن پیش
۸	نگیرے چنان دست افتاده	۸	که خود از گرم هستیش داده
۹	بیک عمر در غمت ز بیم	۹	گذر است و رست بیم کیتم
۱۰	اگر هست بنساور دیگرم	۱۰	و گر نه سحرمان مران زین درم
۱۱	در افتاد گے از که خواهم مدد	۱۱	مدد از که افتادگان را رسد
۱۲	خروشان خراشم بگر و نفس	۱۲	کسی نیست غیر از تو فریاد رس

١٢

مصر

۱۳	منہ ستم صفیر دل سو گوار	ز خاک نفس ارمغان بہار
۱۴	برم ماندہ چون بہرہ در زیر سنگ	شکیب از دم رفتہ نیر و زچنگ
۱۵	بچاک گریبان و دامن تر	نماندہ است امیدم بچیزے مگر
۱۶	گنہ ہدیہ آرند و غفران بر تہ	کہ عصیان بکوے کریمان بر تہ
۱۷	کہ ہم فیض بخشے ہم آمرزگار	بہر حاجت ہم از تو امیدوار

۲- حکایت

۱	سحر بر سرش سقف ایوان نشست	سیہ دل میری شبے خفت مست
۲	نیامد برون استخوان ریزہ اش	بکیفر کمر بست استیزہ اش
۳	چو شد روز آن ناجرا دید و گفت	فقیرے در آنتب بصر آنجخت
۴	کہ ایوان چرخ ست محکم اساس	برین بندہ فرض ست چندین پاس
۵	فراغت توان خفت در سایہ اش	زویرانے امین بود پایہ اش
۶	شبے نیم راحت سحر گہ گزند	نیر زو باین رنج قصر بلند
۷	نیم تنگدل از زمین منراخ	نذارم تمنائے ایوان و کاخ
۸	نہ چون خشت و سنگ ست پیکر شکن	کہ باران و خورشید پر تو شکن

۳- حکایت

۱	کہ بیداد گر بود بر گشتہ سجن	ستم پیشہ را بہ بستند سخت
۲	کہ گرگ دژم بود در گیسر و دار	عبور من افتاد از ان رہ گزار

۳	مراوید نالید برگشته روز	۳	پوزش کشاد از سر عجز پوز
۴	ہمگفت خواہم کہ منت نہ	۴	ز چنگال شیران خلاصم دہے
۵	ز نالید نش سبیل اشکم کشود	۵	کہ ظالم بیماے مظلوم بود
۶	خرد گفت انصاف را پایدار	۶	کہ ز زشت و فن کار این نابکار
۷	بد و گفتم آہستہ آہستہ لاپہ گر	۷	دلم را مشوران مسوزان جگر
۸	خرام شد دلم گرچہ از زاریت	۸	ولے ترسم از مردم آزاریت
۹	تو آنے کہ از جو کہ نیست زمین	۹	بنالید پیش جہان آفرین
۱۰	بے کردہ چچیدہ بردست و پای	۱۰	ز صد در طہ بستے حکم خداے
۱۱	برفتے سبک بر سر کار خویش	۱۱	تیا مد ترا شرم از اطوار خویش
۱۲	کنم گرگ را گر بر حمت یلہ	۱۲	بنالذ ز بیرحمے من گلہ
۱۳	اکرم گرچہ خلق اے بود	۱۳	تباہے گر ان را تباہے بود
۱۴	اگر اکنون پشیمانے از کار زشت	۱۴	کنے کہ بحراب روا ز کنشت
۱۵	کشاید در رحمت کردگار	۱۵	گناہت بیامزد آہرزگار

۴۔ اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

۱	میا زارتاے تو آنے کسے	۱	کہ پر زور تر از تو ویدیم بے
۲	برآورد گیتے از ایشان دمار	۲	چریدند در معرستان مور و مار

۳	در آفاق دیدم بسے دیو و دد	۳	که بنیادشان گستر بنیاد بد
۴	چه نازے بازو چه نازی بچنگ	۴	که فردا هست و گردنت پالنگ
۵	چه بالی بجنیش ای گیاه ضعیف	۵	که فردا وز دستند پا و خریف
۶	گر فتمم که گو در زے و گستم	۶	خورد استخوان ترا خاک هم
۷	درخت نکو باش اسے سر بلند	۷	چنان زی که در سایه ات خوش زیند
۸	ترحم بر احوال افتاده کن	۸	مشو در ره ره روان خار و بن
۹	نه در بند این ملک خدا رباش	۹	تو از نیکنا مے جهاندار باش
۱۰	جدا کن ز هم نیک و بد مغر و پست	۱۰	مکافات هر کار و نبال اوست

۵- حکایت

۱	فرو د آمد از تخت شاه قباد	۱	که عمر ست کاه و اجل تند باد
۲	بیزار است پیرایه بخش جهان	۲	سر یکیا مے بنو شیروان
۳	جوان بود شهرزاده شیر کیسر	۳	ببازو تهنتمن مہبت و لیسر
۴	ز نیزنگ ایام نا دیده رنج	۴	سپہ بیکران بود و آماده گنج
۵	فلک رام بود و جانش یکام	۵	زمین زیر فرمان زمانش غلام
۶	دو پیکر خط بند گے داد و بود	۶	بخد مت کمر بسته استاده بود
۷	بدولت جهاندار باهوش و راک	۷	خدا بنده بود و خرد آزمای
۸	بنودے سرش پاسے بند غر و	۸	سیلیمان گران سر نباشد بمور

۹	چون شست بر تخت فرمانده	۹	ره عدل بگزید و رسم مه
۱۰	ز عدل قوی دست کشور کشای	۱۰	کشید از میان جور یکبار ه پاسے
۱۱	همایون فرخنده بکشو و بال	۱۱	بیار است ملک و بخشید مال
۱۲	شدی تلخ اگر عیش یک تن ز خلق	۱۲	گره میشدش آب شیرین بخلق
۱۳	یکه گفتش اسے خسرو داد گر	۱۳	بعدل انجمن کس نه بسته کمر
۱۴	برنج اندرے در فاه عباد و	۱۴	ترا شهر یارے که تعلیم داد
۱۵	هماندار گفتش بهر صغر	۱۵	که بودم به پنجبیر گه با پدر
۱۶	ینگے سگے را سیکے پاشکست	۱۶	بچته قضا نینز یکشاد دست
۱۷	شکست از لکد پای آن ننگ زن	۱۷	یکے باره با سم خار اشکن
۱۸	تبقدیر منر ماند هے داد گر	۱۸	چه دیدم پس از چند گام و گر
۱۹	که شد در زمین پاسے یکران نهان	۱۹	نیامد برون تا شکست استخوان
۲۰	چو دیدم بانک زمان این سپهر	۲۰	همیا مکافات را باستیز
۲۱	مرا باز شد دیده اعتبار	۲۱	عجب ماندم از گردش روزگار
۲۲	مروت کشید آستین دلم	۲۲	شد انصاف نقش تکین دلم
۲۳	بر آنم که تا عمر بخشند خداے	۲۳	برون نهم از جاده عدل پاسے

حکایت ۶

۱	هنادیم پاسے سفر در طریق	۱	سفر کرده چپند با من رفیق
---	-------------------------	---	--------------------------

۲	که بودند از ظلم داسے فکار	۲	بشهرے رسیدیم از رودبار
۳	بجز قلع دیگر علابے نداشت	۳	قضا در دندان بواسے گشت
۴	اگر آن ترشد آن در دست	۴	سبک یک دو دندان چوپاره کند
۵	که دندان نمادش و گرد در دهان	۵	بیا سو مسکین ز درو آن زمان
۶	دهان بود چون معده دندان نداشت	۶	شد القصه آن روز فرج چوپا شست
۷	که کند دندان گرگ غیث	۷	شد افسانه در شهر و کو این حدیث
۸	که کندیم دندان ظالم همه	۸	چو گل بود دندان لب آن رمه
۹	شگفت آمدش لب دندان گزید	۹	یکے از فغان من این چو دید
۱۰	مرا عبرت آمازین حال سخت	۱۰	گفت ای عزیزان بیدار سخت
۱۱	بجام است پاداش انصاف و جور	۱۱	که از ساقے چرخ دیرینه دور
۱۲	فتاد از ره مصروف شام گذر	۱۲	ازین پیشتر مدته در سفر
۱۳	طرفدار پیرے دران مرز بوم	۱۳	رسیدم بشهرے در اقصای روم
۱۴	عطا بخش و انصاف سرمایہ بود	۱۴	نکو سیرت و عدل پیرایہ بود
۱۵	شنیدم یکے گشت نقصان او	۱۵	دران ضعف پیرے ز دندان او
۱۶	غلامے نهان کرد در زیر خاک	۱۶	زبان صدف شد چو آن در پاک
۱۷	مزارش زیارتگے ساختند	۱۷	کشاورزها کیسه پر و افختند
۱۸	بجهر بر آتش هتا دند عود	۱۸	همه شب طعام و گل و شمع بود

۱۹	خوش و شاد از درو این شهر یار	وضع و شهرت اند در این دیار
۲۰	تفاوت بود آسمان و زمین	زوندان او تا بدندان این
۲۱	مرا باید از این دو عبرت گرفت	شگفت آید دست جامی شگفت

۷۷- حکایت

۱	که بارشته انبان جورا به بند	مبعوف کرخه یکے داو بند
۲	نمایند انبانت از دانه پاک	که حالے برآیند موران خاک
۳	کزین گونه ناسخته دیگر مگوے	بر آشفت معروف فرخته خوے
۴	چه بندے ره روزی مور را	بپسور ضعیفان رنجور را
۵	جفا بر ضعیفان کند سنگدل	جو افرودے آموزای تنگدل
۶	ندارے مگر شرم از ابرو میخ	چرا دانه از مور دارے در میخ
۷	که فردا تو خود رزق موران شوی	ندارے باین حرص و نخل قوے
۸	اگر خد متے تو اے نیکو	مکن نخل انصاف از میخ و بن

۷۸- اشارت بسلوک سیل عجز و مسکینی و ترک فری و غرور و بیانی

۱	ز مسکینی و مستی رے رس	اگر بنده را سر بلندی رسد
۲	کفت خاک افتاده سپودش	و خود بیخه ابلیس مرد و بشت
۳	یکوشند هر دمه تا پناک	نه بینے که چون دانه افتد بخاک

علا اماراد

عطاء الہی

Cradle - 10/10/15

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

۴	بصدنا ز بایرگ و سازش کنند	۴	کز افتاد گے سرفرازش کنند
۵	بخدمت کمر بسته باران و باد	۵	طبايع شتابنده در اعتقاد
۶	خدا بنده گردے ز ترک خودے	۶	مکن خود پرستے ز نابخردے
۷	کلید در فتح دارد بمبشت	۷	مجاہد اگر نفس اماره کشت
۸	خدا رس شوے چون ز خود بگذری	۸	چه حاصل کہ صد خرقة بر تن درے
۹	ره این ست اگر سالک پیش گیر	۹	فرونی چو خوابے کم خویش گیر

۹- حکایت سیرت بہرام باعداں و او در شفقت انصاف با عباد

۱	نمود از قضا قحط سالے ظهور	۱	شنیدم کہ در عہد بہرام گور
۲	بدر پوزہ آسمان کفت گرفت	۲	چو صحراے محشر زمین تفت گرفت
۳	بحال لب تشنه خاکیان	۳	سحاب سیدہ دل نشد مہربان
۴	بمہد زمین سوخت طفل نبات	۴	بنخیلے نمود ابر بر کائنات
۵	عروق شجر شد چور گماے کوہ	۵	ز خشکے بر اندام خاک دو توہ
۶	زمین مجرودانہ بودش سپند	۶	ز تاب فرو زندہ مہر بلند
۷	ز خشکے چوپیکان گلگیر شد	۷	بطے چو پستان بے شیر شد
۸	ز گردش فتاد آسیاے وہان	۸	برید آب سر چشمہ را آسمان
۹	کز انبار ہا برکشاید بسند	۹	بفرمود بہرام مینر و زمند

بجیندگانے کہ در کشور اند	۱۰	بجیندگان ایشان عیال مند
چہ مردم چہ حیوان بہر صبح و شام	۱۱	بسا زید با سیتہ اوتام
نہ در رہ نہ در شہرونہ در سواد	۱۲	کسے را بدل نگذر و فکر زاد
نماند کسے در ہمہ دشت و کوہ	۱۳	کہ از تنگے قوت باشند ستوہ
و خائز کشور و خزائن نشانند	۱۴	باب کرم آتشے را نشانند
کف شہ چو میکال ارزاق شد	۱۵	پذیراے حاجات آفاق شد
بہر باز اقطار بلغار و حسین	۱۶	ز غلہ نشان یافت و ز انگبین
ستوران فرستاد و زر کا و رند	۱۷	بروزے توران بید رغیش و ہند
و صیت ہمین بود شہ را مدام	۱۸	نہ خدمت گذاران بانگ و نام
کہ ہشیار باشید و آگہ بے	۱۹	مبادا کہ بے برگ ماند کسے
شنیدم نہ بارید سالے چہار	۲۰	وز احسان او بود گیتے بہار
رسانند شہ را خبر منہیان	۲۱	کہ در دشت تفیدہ حنا و ران
یکے مرد صحرانوردے بمرد	۲۲	ہمانا با لغام شہ رہ نہر و
جو امر شہ را بشوریدہ دل	۲۳	بر آنکس کہ پایش شد و شد بگل
بفرمان پذیران نکو ہش نمود	۲۴	کہ این غفلت ہوش فرسا چہ بود
پلا سے بہر کرد چون سو گوار	۲۵	بیزدان چہل روز بگریت زار
کزین تا توان بندہ نقصیر شد	۲۶	ز بیداد من داد او ویر شد

بے

۲۷	که رزق از تو آید تیرین ناسپاس	نگیرے باین غافل ناشناس
۲۸	وے دورہ آں چابک تنگے	من از بندگان کیستم یکے
۲۹	قتاعت تکمردم بقسمه ازان	جهان کرده قسمت بندگان
۳۰	پرنده قبا کرده ام دل را	گر قسم ندر قسمت خلق را
۳۱	چه سازم بیازار و مقبول	فخو لے نمودم من بوالفضل
۳۲	بیاران خود یارے و یاورے	بالصاف اگر کر دے داوری
۳۳	بدل خون گرم و بلب آه سرد	نمرد این عاجز تره نور و
۳۴	بدامان من خوش آویخته	ز بیداد من خون شدش ریخته
۳۵	که آمد بخوابش سر و شال	شبه بود چون شمع در اشک و آه
۳۶	نکو خواه خلق نه بینے بدے	که نزل تو شد رحمت سرمدی
۳۷	نیاز تو مقبول درگاه شد	شفاعت گرت جان آگاه شد
۳۸	بسایید در شکریه ان جبین	سخن کوته آن شاه باداد و دین
۳۹	قضا بر محط بلا ساخت فلک	چو ز انصاف خسرو بیار است ملک
۴۰	بسیط زمین گشت خرم بهشت	بر آید ایر و بیالید گشت
۴۱	سمن جلوه گر گشت و سون چان	خزان شد بهار و چمن شد جوان
۴۲	بیار است ریحان خط عنبرین	هوا گر و کلفت فشانند از زمین
۴۳	که هر مور شد صاحب خرمن	فرانخه چنان شد بهر برزمن
۴۴	بهر از عدل شایان کشور پناه	تستند نقشه درین کارگاه

انتخاب از کلیات سعدی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

۱	پروردگار خلق و خداوند کبریا	شکر و سپاس و منت و عزت خدایرا
۲	رزاق بنده پرور و نلاق رهنما	دادار غیب دان و نگہدار آسمان
۳	یکتا و پشت عالمیان پرورش دوتا	اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش
۴	فرزند آدم از گل و برگ گل ز گیا	گوهر زنگ خارا کنر لؤلؤ از صدف
۵	باری ز آب چشمه کند رنگ زره سا	بارے زنگ چشمه آب آور و پدید
۶	گلگونہ شفق کند و سرمه و بجای	گاہے بصنع ما شطرم بروی خوب روز
۷	تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا	در پائے لطف اوست گزینہ سخا
۸	اصحاب فہم در صفت بیسند و پایا	ارباب شوق و طلبت بیدند و ہوش
۹	وان شب کہ بیتوروز کند اظلم المسا	بشماے دوستان ترا انعم الصباح
۱۰	نام تو غمزداس و کلام تو دلربا	یاد تو روح پرور و وصف تو دل فریب
۱۱	بے خاتم رضاے توسعی امل ہیا	بے سکہ قبول تو نقد عمل دخل
۱۲	ویران کند بیل عرم حبت سبا	جائے کرتیغ قمر بر آرد صابیت

۱۳	شایان بر آستان جلالت نهاده هر	۱۳	گردنکشان مطایع و گیسروان گدا
۱۴	گر چله را عذاب کنی و در عطا دهنی	۱۴	کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
۱۵	تو دوست و پای فهم و بلاغت کجارسد	۱۵	تا در سجا و صفت جلالت کند شتا
۱۶	گاهے سموم قهر تو هم دست با خزان	۱۶	گاهے شیم لطف تو هر از با صبا
۱۷	خواهندگان در که بختش تو اند	۱۷	سلطان در سراق و در ویش و رعبا
۱۸	آن دست و قرض و این روی بزمین	۱۸	آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
۱۹	مروان دست از نظر خلق در حجاب	۱۹	شب در لباس معرفت و روز در قبا
۲۰	فرخنده طالع که کنی یا دا و بخیر	۲۰	برگشته دوستی که فراموش کند ترا
۲۱	پندین هزار سکه پیغمبرے زوند	۲۱	اول بنام آدم و آخر بمصطفی
۲۲	الهامش از جلیل و پیامش از جبریل	۲۲	رایش نه از طبیعت و نقش نه از هوا
۲۳	در لغت او زبان فصاحت کجارسد	۲۳	خود پیش آفتاب چه رونق دهد سما
۲۴	اسے برترین مقام ملائک بر آسمان	۲۴	با منصب تو زیر ترین پامعلا
۲۵	شعر آورم بحضرت عالیت زینهار	۲۵	باو حے آسمان چه زند سحر مفترا
۲۶	یارب طفیل طاہر اولاد فاطمه ز	۲۶	یارب سخن پاک شهیدان کر بلا
۲۷	یارب بصدق سینه پیران راست	۲۷	یارب بآب دیده مروان آشتا
۲۸	دلہاے خسته راز کرم مہربانی فرست	۲۸	اسے اسم اعظمست در گنجینه شفاء
۲۹	اگر خلق تکبیر بر عمل خویش کرده اند	۲۹	ما ایس است رحمت و فضل تو متکا

یارب خلالت امر تو بسیار کرده ایم	۳۰	امید هست از کرمست عفو ما مفسد
چشم گناہگار بود بر خطای خویش	۳۱	ما را از غایت کرمست چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناہان ما پوش	۳۲	روزے که را ز یافتن از پرده بر ملا
همواره از تو لطف خداوندی آمده است	۳۳	وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عداست اگر عقوبت ما برگشته کنی	۳۴	لطف است اگر گشتی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذر و بشر	۳۵	و تربیت کنی بشر یا سر شری
و ما را دوستان تو خون میشود و خون	۳۶	یا ناز کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن بزرگی و لطف خویش	۳۷	کازا که رود کنی نبود ما هیچ ملتجا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود	۳۸	ما در خور تو هیچ نکریم رجا
سهل است اگر چشم عنایت نظر کنی	۳۹	اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولی تر آنکه هم تو بگیرد بلطف خویش	۴۰	دست و گریه هیچ نیاید ز دست ما
کار بختها نرسانیده در طلب	۴۱	برویم روزگار گرامی بختها
فی الحبل و استهای تهی بر تو داشتیم	۴۲	خود دست جز تهی نتوان داشت خدا
یا دولت اگر عنایت نظر کنی	۴۳	و انجالتا اگر بعقوبت دهی جزا
ای نفس جسد کن چو مردان قدم زنی	۴۴	در پای بسته بدعا دست بر کشا
پیدا بود که بنده بکوششش کجارسد	۴۵	بالا هر سرے قلمی رفته از قضا
کس را بجز طاعت خویش اعتماد نیست	۴۶	آن بے بصیر بود که کند تکیه بر عصا

ماہنامہ بابریہ

سید گل خان

Devotion = ریاضت

Antidote : ٹوشاویہ تریاق

۴۷	چندین اهل چوپیش نمی مرگ در قفا	۴۷	ای پای بسته عمر تو در رگزار سیل
۴۸	زیرا که در ازل همه سعد اند و اشقیا	۴۸	تار و زاولت چه نوشته است بر چین
۴۹	گر هیچ سودمندی بدی صوف بهیفا	۴۹	در کوه و دشت هر سبعی صوفی بدی
۵۰	صدیکه در ریاض ریاضت کند چرا	۵۰	پهلوی تن صغیف کند پشت ل تو
۵۱	گوید یکیش که مال سیل است و جان فدا	۵۱	گر بر وجود عاشق صادق زند تیغ
۵۲	دردست دوست گریه نه هست مر حیا	۵۲	ماران بوشماروی دشمن امید نیست
۵۳	فرعون کا مران به و ایوب مبتلا	۵۳	چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
۵۴	در دی چه خوش بود که پیش کند دوا	۵۴	غم نیست زخم خورده راه خدای را
۵۵	یکدانه چون جبهه زمین و آسما	۵۵	ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست
۵۶	اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا	۵۶	عمرت یرفت و چاره کاری نداشتی
۵۷	آن اختیار کن که توان دیدنش لقا	۵۷	کردار نیک و بد بقیامت قرین است
۵۸	تا هیچ مایه نماند بجز لقا	۵۸	تا هیچ دانه نشانم بجز گرم
۵۹	گفتم اگر سبزه تفاوت کند عا	۵۹	نا اهل نصیحت سعدی چنانکه هست
۶۰	بر کوه خوان که باز بگوش آید صدا	۶۰	گوئی کدام سنگدل این پند نشنود

(۲) خطاب بدل و حقیقت منزل خویش

۱	ایدل بکام خویش جهان را تو دیده گیر	۱	در وی هزار سال چونوح آمیده گیر
---	------------------------------------	---	--------------------------------

۲	بستان و باغ ساخته گیر اندر و بس	ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر
۳	بادستان مشفق و یاران مهربان	نبشته و شراب مروق چشیده گیر
۴	هر نعمتی که هست به عالم تو خورده و دان	هر لذتی که هست سر اسر چشیده گیر
۵	چون باد شاه عدل بر تخت سلطنت	صد جامه حریر بدولت در پیده گیر
۶	هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند	آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
۷	هر بنده که هست بلغار و هند و روم	آن بنده را بسیم و زرخود خرمیده گیر
۸	هر ماهر و که هست در ایام روزگار	آنزاین از در بر خود آوریده گیر
۹	آواز عود و بریط و نای و سرود و چنگ	آن طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر
۱۰	در آرزو سے آب حیات تو هر زمان	مانند خضر گرد جهان در و دیده گیر
۱۱	تو همچو عنکبوتی و حال جهان گس	چون عنکبوت گرد گس بر تنیده گیر
۱۲	گیرم ترا که مال زقارون فزون شود	عمرت بمر فوج پیمبر رسیده گیر
۱۳	چندین هزار اطلس و کنج و بزرگوار	پوشیده در نعم و آنکه دریده گیر
۱۴	روپسین که هیچ نماند بجز دروغ	صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
۱۵	سعدی تو تیز زین قفس تنگنا سے دهر	روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

(۳) فی صفة الربیع

۱	بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار	خوش بود و امن صحرای تماشای بهار
---	-----------------------------------	---------------------------------

Hearss

صوفی از صومعه گونیمه بزین در گلزار	۲	وقت آن نیست که در خانه نشینی بر کار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند	۳	نه همه مستمعان فحیم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق	۴	نه کم از بلبل مستی تو نبال به هشیار
آفرینش همه تنذیه خداوند دل است	۵	دل ندارد که ندارد و پنجه او نداشت
این همه نقش عجیب بر در و دیوار وجود	۶	هر که قایت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند	۷	کاش از این خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروزه تبیین اثر قدرت او	۸	غالب است که فرداش نبیند ویدار
تا که آخر چو بنفشه غفلت و پیش	۹	حیف باشد که تو در خوابی و نگرس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب	۱۰	یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل حجاب غیب	۱۱	بدر آید که درختان همه گردن نشمار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب	۱۲	سر و در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند	۱۳	بامدادان چو سمرنا فیه آه و ستار
مزدگانه که گل از غنچه برون می آید	۱۴	صد هزار آغچه ریزند عروسان بهار
باد کیسوی عروسان چمن شانه کند	۱۵	یوسف نسرین و قمر نفل بر دور افطار
زاله بر لاله فرو آمده هنگام سحر	۱۶	راست چون عارض گلویی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل سنبل و بید	۱۷	در دکان بچه رونق بکشد عطار
خیمه خطنی و نیلوفر و بیتان افروز	۱۸	نقشهاییکه در و خیمه هر جا ناله ابرار

۱۹	ارغوان ریختہ برد کہ خضر اسے چمن	۱۹	ہچنان ست کہ بر تختہ دیبا ویتار
۲۰	این ہنوز اول تار جهان افروزی است	۲۰	باش تاخیمہ زند دولت نیسان و ایار
۲۱	شاخا و ختر و شیرہ باغ اند ہنوز	۲۱	باش تا حاملہ گردند بالوان شمار
۲۲	عقل حیران شود از خوشہ زرین جنب	۲۲	و ہم عاجز نشود از حقہ سیاقوت انار
۲۳	بند ہائے رطب از نخل فرو داویزند	۲۳	نقشبند ان قضا و قدر بشیرین کار
۲۴	تا تہ تاریک شود سایہ انوہ و رخت	۲۴	زیر ہر برگ چراغی بند از گلزار
۲۵	سیب را ہر طرفی دادہ طبیعت رنگی	۲۵	ہم بدان گوئہ کہ گلگونہ کند روی نگار
۲۶	شکل امر و دو گوئی کہ بشیرتی و لطف	۲۶	کوزہ چند نبات ست معلق ہر بار
۲۷	خشاو بخیر جو حلوا اگر صانع کہ ہمے	۲۷	حب خشاں کند در عمل شہد بکار
۲۸	آب در پای ترنج و ہم و بادام روان	۲۸	ہچو در زیر درختان بہشتہ انار
۲۹	رو نظر باز کن و خلعت نایب بین	۲۹	ایکہ باور نکلنے فی الشجر الاخضر نار
۳۰	پاک و بے عیب خدا یکہ بتقدیر عزیز	۳۰	ماہ و خورشید مسخر کند و لیل و نہار
۳۱	بادشاہے نہ بدستور کند یا گنجور	۳۱	نقشبندی نہ بشکوف کند یا زنگار
۳۲	چشمہ از سنگ برون آرد و باران از میغ	۳۲	انگبین از گیس نخل و دراز و ریابار
۳۳	گر چہ بسیار بگفتیم درین باب سخن	۳۳	اندکے پیش نگفتیم ہنوز از بسیار
۳۴	تا قیامت سخن اندر کرم و حرمت او	۳۴	ہمہ گوئید و یکے گفتہ نیاید ہزار
۳۵	آن کہ باشد کہ نہ بند و کمر طاعت او	۳۵	جائے آنست کہ کافر بکشاید ز نار

۳۴	شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار	نعمت بار خدا یا ز عدد و پیر و نشت
۳۵	اگر بتقصیر بگیرم نگذارم دیار	این همه پرده که بر کرده ما میپوشد
۳۸	تاب قهر تو نداریم خدا یا ز سزار	نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
۳۹	بجداوندی خود پرده پوش ای ستار	فعلها بیکه ز ما دیدی و نپسندی
۴۰	راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار	سعدیا است روان گوی سعادت بر تو
۴۱	یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار	حیف ازین عمر که انما یه که در لب و رفت
۴۲	یا نگویم که خودم مطلقه بر اسرار	در پنهان بتو گویم که خداوند منی

(۴) فی البصیحة

۱	گویم خیریکه تو انی بر امیدانش	صاحب عمر عزیز است غنیمت دوش
۲	حاصل است که دائم نبود دوران	چیت دوران ریاست که فلک با تیر
۳	که تغیر نکند مملکت جاویدانش	آن خدا نیست تعالی ملک الملک قیوم
۴	ببجز فرست بقای دهن خدانش	جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل
۵	تا بدندان نبرد بار و گریه ستانش	و منی شیر بخا در تند باد و هر
۶	که پس از مرگ میسر نشود در دانش	مقبل امروز کند در و دل خویش دوا
۷	نا امید بود از دخل و تابستانش	هر که دانه نفشاند برستان در خاک
۸	هر که بانوح نشیند چه غم از طوفانش	دست در و من روان زرق اندیشه مکن

۹	معرفت داری و سرمایہ باز رگانه	چہ بہ از نعمت باقی بده ویر
۱۰	دولت باد که از روی حقیقت پرسی	دولت آنست که محمود بود پیا
۱۱	خوی سعدی مست نصیحت چه کند گز کند	مشاک دارد تواند که کند پنهانش

۵- فی مدح ترکان خاتون کرمانی

۱	ای پیش از آنکه در قلم آید شناس تو	واجب بر اهل مشرق و مغرب عای تو
۲	درویش و پادشاه ندانم درین زمان	الا بریز سایه همچون بهای تو
۳	نوشیروان و حاتم طائی که پوده اند	هرگز نبوده اند بعدل و بخای تو
۴	منشور در تو اسحق و مشهور در جهان	آوازه بقدر خوف و رجای تو
۵	گر آسمان بیدید قدر تو بر زمین	در چشم آفتاب کشف خاک پای تو
۶	اسلام و رامان و زمان سلاست	از زمین مهت و قدم پاید ساس تو
۷	خلق از جزای خیر تو گردن مقصرا ند	پروردگار خیر بداند جزا ساس تو
۸	شکرت مسافران که بافاق میبرند	گویی فلک رسد فرسید بر عظام تو
۹	تیغ مبارزان نکند در دیار خصم	چندان اثر که بمید
۱۰	پدجیت نیست در همه عالم با اتفاق	الا که در
۱۱	ای در بقای عمر تو خیر جهانیان	باقی میا
۱۲	خاص از برای مصلحت عام و بیال	بنشیند

شکرت مسافران که بافاق میبرند
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم
پدجیت نیست در همه عالم با اتفاق
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان
خاص از برای مصلحت عام و بیال

دو که نخواهد بقای تو
که مثل تو نه نشیند بجای تو

آن چسبست و جهان کہ نزاری تو از مرا	۱۳	تا سعدی از خدا بخواهد برے تو
تا آفتاب می دو و صبح می سرد	۱۴	عائد بخیر باد صبح و مساے تو
یارب رضای او تو برآور فیض خویش	۱۵	کو روز و شب نمی طلب جز رضاے تو

۶- فی النصح والموعظ

۱	اے نفس اگر بیدیدہ تحقیق تنگ	درویشے اختیار کنی بر تو انگری
۲	اے بادشاہ وقت چو وقت فرست	تو نیز باگداے محلت برابرے
۳	گر پنج نوبت بدر قصر میزنند	نوبت بدیگرے بگذاری و بگذری
۴	دنیا زنی ست عشوه ده و دستان بیک	باکس بسر کنی برو او حمد شوهرے
۵	آہستہ رو کہ بر سر بسیار مردم ست	این جرم خاک را کہ تو امر وزیر سرے
۶	آبشنے گراں همه فرزند زاد و گشت	دیگر کہ چشم دار داز و سر رادرے
۷	این غول روی بستہ کو تو نظر فریب	دل سے برو بغالیہ اندوده چادرے
۸	ہاروت را کہ خلق جهان عمر از و برند	در چہ فلک غمرہ خوابان بسا حرے
۹	مردے گمان میر کہ سپنج است نور	با نفس اگر برائی بد اخم کہ شاطرے
۱۰	یا شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد	اے بے ہنرمیر کا زگر بہ کمترے
۱۱	ہشدار تا نیفکندت پیروی نفس	ور و رط کہ سود ندارد دشنا ورے
۱۲	سر در سر ہوا و ہوس کردہ و باز	در کار آخرت کنی اندیشہ سر سرے

۱۳	دنیا بدین خریدنت از بی بشارتیت	۱۳	اے بدعالمیت بمیر هیچ می خرے
۱۴	تا جان معرفت نکند زنده است بشخص	۱۴	نزدیک عارفان حیوان محقرے
۱۵	بس آدمی که دیو بزم شسته غلام اوست	۱۵	در صورتش نماید زیبا تر از پیرے
۱۶	گر قدر خود بدانے قربت فزون شود	۱۶	نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهرے
۱۷	چندت نیاز و آزد و اندیر و بجز	۱۷	بشناس قدر خویش که دریای گوهرے
۱۸	پیدا است قطره که بقیمت کجارسد	۱۸	لیکن چو پرورش بودت دانه دری
۱۹	گر گیسای دولت جاویدت آرزوست	۱۹	بشناس قدر خویش که گوگرد احمرے
۲۰	ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس	۲۰	کے بر هوای عالم روحانیان پرے
۲۱	باز سفید روضه انے چه فائده	۲۱	کاند طلب چو بال بریده کبوترے
۲۲	چون بوم بدخبر مغلن سایه بر خراب	۲۲	در اوج سدره کوش که فرخنده طائرے
۲۳	آن راه دور خست که ابلیس میرود	۲۳	بیدار باش تا پیے او راه نشیرے
۲۴	در صحبت رفیق پدا آموز همچنان	۲۴	کاند رکند دشمن آمنت خیرے
۲۵	راہے بسوے عاقبت خیر میرود	۲۵	راہے بسوے پاویم اکنون خیرے
۲۶	گوشت حدیث می شنود و هوش سنجیر	۲۶	در حلقه بصورت و چون حلقه بر دورے
۲۷	و دعویٰ مکن که برترم از دیگران بعلم	۲۷	چو کبر کردی از همه دوئان فرو ترے
۲۸	از من بگوے عالم تفسیر گوے را	۲۸	گر در عمل نکوشے تاوان مقصرے
۲۹	بار و رخت علم ندانم مگر غسل	۲۹	با علم اگر عمل نکنے شایع برے

از صدیکه بجای نیارود شرط علم	۳۰	وز حب جاه در طلب علم دیگرے
حلم آدمیت است و جاکمزدی و ادب	۳۱	ورنه دوی بصورت انسان مصورے
هر علم را که کار نه بندے چه فائده	۳۲	چشم از برای آن بود آخر که بگرے
امر و غرّه بقصاحت که در حدیث	۳۳	هر نکته را هزار دلائل بیاورے
فردا فنیج باشد در موقف حساب	۳۴	گر علتے نگونی و عذرے نیاورے
ور صد هزار عذر بگوے گناه را	۳۵	مرشوی کرده را بنود زیب و فخرے
مردان بسی و سبج نیجای رسیده اند	۳۶	توبے هنر کجاری از نفس پرورے
ترک هواست وادی وریای معرفت	۳۷	عارف بذات شونہ بدلق قلندرے
در کم ز خوشتین سبقات نظر مکن	۳۸	گر بهترے بمال بگو هر برابرے
فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش	۳۹	این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندرے
عمر یکمیر و دو همه حال جمد کن	۴۰	تا در رضاے خالق یحون بسرے
مرگ اینک از دهای و مانسیت پیچ پیچ	۴۱	لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندرے
فارغ نشسته بفراخی و کام دل	۴۲	یارے ز تنگنای بعد یاد ناورے
یارے رگرت بگور عزیزان گذر یود	۴۳	از سر نه غرور کیا نے و سرورے
کاستجا بدست و اتعصینے تعلیل و ار	۴۴	در هم شکسته صورت تنهای آذرے
فرق عزیز پهلوی ناک نهاده تن	۴۵	مسکین بخت با شے و خاک بسترے
تسلیم شو که اهل تمیزے که عارفان	۴۶	بروند گنج یافت از گنج صایرے

فرزند بنده امیت خدا را غمش مخور	۴۷	تو کیست که به ز خداوند پیر در
اگر قبل است گنج سعادت برای اوست	۴۸	و در مدبر است سنج زیادت چهر میر
پیش امن و تو بر رخ جانها کشیده اند	۴۹	طغرای نیک سختی و تیل بد اختر
آنرا که طوق مقبله اند رازل خدای	۵۰	روزی نکر و چون نکشد غل مدبر
ز نهار پند من پدرا نه است گوش دار	۵۱	به یگانگی موز که در دین برابر
ننگ از فقیر اشفت و انجیر داز از انکه	۵۲	در وقت مرگ اشفت و در گور انجیر
و امن مکش ز صحبت ایشان که گوشت	۵۳	و امن کشان سندس خضر اند و عطر
روی زمین بطلعت ایشان منور است	۵۴	چون آسمان بزهره و خورشید و شتر
در بارگاه خاطر سعادت خرام اگر	۵۵	خواهے ز باد شاه سخن و ادشاعر
که که خیال در سرم آید که این منم	۵۶	ملک عجم گرفت بر تیغ سخنور
بازم نقش فرود و از بول بل و فضل	۵۷	با کف موسوی چه زند سحر سام
شمر آید از بیاعت بی قیمت و لیک	۵۸	دشمن آگینه فروش است و جوهر

۱. ایضاً فی المواقف

اے کی پنجاه رفت و در خوابے	۱	گر این پنجبر وزه در یابے
تا که این بادگیر و آتش خشم	۲	شرم بادت که قطره آبے
کمل گشته و همچنان طفله	۳	شیخ گشته و همچنان شابے

۴	میسر و دتیر چرخ پر تابے	۴	تو باری نشسته وز چپ و راست
۵	نه نشید اجل ز قصا بے	۵	تا ویرین گلہ گو سفندے هست
۶	خاتہ ورمسیر سیلا بے	۶	تو چراغے نہادہ بر رہ باد
۷	وربحسن آفتاب و مہتابے	۷	گر بر فغت سپہر کیوانے
۸	ور بمغرب روئے بچلا بے	۸	ور بمشرق روئے بیاسے
۹	ور بہ نیر وے ابن خطا بے	۹	ور بتکلیف ابن عفتا بے
۱۰	ور بقوت عدیل سہرا بے	۱۰	ور بنعت شریک قار وے
۱۱	ز رخا لعل کنے بقلا بے	۱۱	ور میسر شود کہ سنگ سیاہ
۱۲	ور بشوئے چو برق بشتا بے	۱۲	ور بگردے زیادہ در گذرے
۱۳	نتوانے کہ پنچہ بر تابے	۱۳	ملک الموت را بحیلہ و فن
۱۴	گل بریزہ و بوقت سیرا بے	۱۴	منتہائے کمال نقصان است
۱۵	نہ سزاوار کبر و اعجابے	۱۵	تو کہ مبداء و مرجع این است
۱۶	اے سر بر کنار احبابے	۱۶	خشت بالین گوریاد آور
۱۷	اے کہ در خواہگا ہنجا بے	۱۷	خفتنت زیر خاک خواہد بود
۱۸	تو مگر مردہ نہ در خواہے	۱۸	بانگ طبلت نمیکند بیدار
۱۹	کہ تو لرزان برو چو سیاہے	۱۹	بس خلایق قمر فیت ست این سیم
۲۰	کہ تو بیان برو چو لبایہے	۲۰	بس مگر وید بس بخوابد گشت

۲۱	بسر ماسپرد و لای	۲۱	بس گردید و بس بخوابد گشت
۲۲	تو کرم سجاد و انس	۲۲	تو میسر بقتل و ادراکے
۲۳	گر پوشید خست عتاب	۲۳	اسلمے صد و بیق و دیبا
۲۴	گر همین صورت و القاب	۲۴	نقش دیوار حسانہ تو ہنوز
۲۵	تشنہ بر نہر مچو چلا	۲۵	اے مرید ہوائے نفس جریں
۲۶	کہ تو دراصل جوہر ناب	۲۶	قیمت خویشتن خنیں مکن
۲۷	کہ عجب در میان غرقاب	۲۷	دست و پائے بزن بچارہ و جہد
۲۸	چارہ ہم تو بہت و شتاب	۲۸	عہد ہائے شکستہ را چہ طریق
۲۹	جز بمستغفرے و او ابے	۲۹	بدریغے نیاز نتوان رفت
۳۰	لاجرم بے نصیب ازین بابے	۳۰	تو در خلق میں نے ہمہ وقت
۳۱	کہ بیک روی در دو محرابے	۳۱	کے دعاے تو استجاب شود
۳۲	تو کرم کن کہ رب اربابے	۳۲	یار رب از جنس ما چہ خیر آید
۳۳	ستر پوش و کریم و ثوابے	۳۳	غیب دان و لطیف و پیونے
۳۴	چون تو در نفس خود نمی یابے	۳۴	سعدی راستے ز خلق مجھ سے
۳۵	تو چو کودک ہنوز نقابے	۳۵	جائے گریہ ست بر مصیبت پیر
۳۶	در نگاہ پوے عیب اصحابے	۳۶	با ہمہ عیب خویشتن شب و روز
۳۷	بے عمل مددے و کذابے	۳۷	گر ہمہ علم عالمت باشد

پیش مردان آفتاب صفت	۳۸	باضافت چو کرم شب تابے
پیر گشتے ورہ نداشتے	۳۹	تو نہ پیرے کہ طفل کتابے

۸- ایضاً فی المواعظ

دنیا نیرزد آنکہ پریشان کند دے	۱	ز نمار بد کن کہ نکر دست عاقلے
این پنج روزہ مملت ایام آدمے	۲	آزار مردمان نکند جز مفصلے
یارے نظر بحال عزیزان رفتن	۳	تا مجمل وجود بہ بینے مفصلے
آن پنجہ کمان کش و انگشت خط نویس	۴	ہر بندے او فتادہ بجای و مفصلے
درویش و باوشتہ نشنیدم کہ کردہ اند	۵	بیرون ازین دو تقیرہ روزی تناوے
ز ان گنجہای نعمت و خواربای مال	۶	با خوشن بگور بسر وند خردے
از مال و جاہ منصوب نیاتحت و تحت	۷	بہتر ز نام نیک نکردند حاصلے
بعد از ہزار سال کہ نوشیروان گذشت	۸	گویند از و ہنوز کہ بود دست عاقلے
اے آنکہ خانہ بر رہ نیلاب میکنی	۹	بر خاک رو و خانہ نباشد معولے
دل در جہان بند کہ با کس وفا نکرد	۱۰	ہر گز نہ بود و در زمان بے تہرے
مرگ از تو دور نیست و گریستے دلش	۱۱	ہر روز باز میرودش پیش منزلے
بنیاد خاک بر سر آفتاب ازین سبب	۱۲	بیرون نباشد از خللے یا تزلزلے
دنیا مثال بحر عمیق سحر پر نہنگ	۱۳	آسو وہ عارفان کہ گرفتند ساسلے

۱۳	وانا پچہ گفت گفت پوچرت ضرورت	۱۳	من خود باختیار ششم بمعرزلے
۱۵	یعنی خلالت رای خداوندت است	۱۵	امروز خانہ کردن وفرد اتھولے
۱۶	آنکہ کہ سر بالاش گورم نہنند باز	۱۶	از من چہ بایستے کہ بماند ز محلے
۱۷	بعد از خدای ہر چہ تصور کے تعقل	۱۷	تا چار ش آنریت ہمیدون واوے
۱۸	خواہی کہ رتہ گارشوی راست کا باش	۱۸	تا عیب جوی را زسد بر تو دخلے
۱۹	نہرمان چورفت نیاید پشت باز	۱۹	پس واجب است در ہمہ کاری تاملے
۲۰	پاید کہ تہر عطف بود بادشاہ را	۲۰	ورنہ بیسرش نشود حل مشکلے
۲۱	و تہر عطف گوی کہ سالار قوم را	۲۱	با گفتگوے خلق بیاید تھلے
۲۲	دقتہ بھم گوی کہ صد کوزہ نبات	۲۲	کہ کہ چنان بکار نیاید کہ خطلے
۲۳	مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش	۲۳	بارے کہ بدینا و خرمی اوقادہ در گلے
۲۴	آخر پیچہ وزہ حیات گذشتنے	۲۴	خرم کسے شود و گل از موت خالے
۲۵	نئے کاروان برفت و تو خواہی مقیم ماند	۲۵	ترتیب کردہ اند ترانیسر محلے
۲۶	کہ من سخن درشت نگویم تو نشنویے	۲۶	یہ بعد از آئینہ نہر و رنگ صقلے
۲۷	حق گوے راز بان ملاست بود و راز	۲۷	حق نیست انچہ گفتہم اگر ہست گو بلے
۲۸	تو راست باش تا و گر ان راستی کنند	۲۸	دانی کہ بی سطارہ نرفتہ ست جدولے
۲۹	خاص از برائے و سوسنہ و بوفنس ہا	۲۹	شاید گر این سخن نبویسے ہیکلے
۳۰	تا ہر چہ گفتہ باشمت از تیر و جھنور	۳۰	بعد از تو شمر سار نہا ششم بھلے

۳۱	مردم مخوان اگر و بیش جز به مقبله	این فکر گیر من که بکمنش نفی نیست
۳۲	داد است مرد را همه حسن و شمایلی	وان کیست در زمانه که داد آسمان
۳۳	امروز در زمانه ندار و مقاسله	نوبین اعظم آنکه بندیر عقل و راس
۳۴	کس پیش آفتاب نکر دست مشعل	من خود چه گونه دم زخم از عقل و طبع خویش
۳۵	و خلق کیست آن که مدار و تفضله	منت پذیراونه منم در زمین پارس
۳۶	زیرا که اهل حق نپسندند باطله	عمرت در زبادی و گویم هزار سال
۳۷	تا بر سرش ز عقل بدار و سوسکه	نفت همیشه پیر و فرمان شرع باد
۳۸	هر که که سر بر آورد از بوستان گل	تا بلبلان بناله در آستین باطاد
۳۹	سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبل	همواره بوستان امیدت شکفته باد



انتخاب از دیوان حافظ علی بن عثمان

(۱) غزلیات

ساقی بنور بادیه برافروز جام ما	۱	مطرب بگو که کار جهان نشد بکام ما
مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم	۲	اے بنی خمر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود که شمه و ناز سی قدان	۳	کاید بجلوه سرو و صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد عشق	۴	ثبت است بر جریده عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دل بند ما خوش است	۵	زان رو سپرده اند بمستی زام ما
ترسم که صدف نیر در روز بار تو خواست	۶	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
اے باد اگر بگلشن احباب بگذری	۷	ز بهار عرصه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد عبید را چه می بری	۸	خود آید آن که یاد نیارے ز نام ما
بگرفت ایچو لاله دلم در هوا اے سرو	۹	ای مرغ بخت کی شوی آخر تورام ما
در یائے احقر فلک کشتی هلال	۱۰	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیده دانه اشک هفتی نشان	۱۱	باشد که مرغ وصل کند قصد وام ما

(۲) غزل

اگر آن ترک شیرازی بدست آورد لارا	۱	بخیال هندی و شش چشمه قند و بخار ارا
----------------------------------	---	-------------------------------------

۲	کنار آب رگنا باد و گلگشت مصل را	بده ساقی می بانی که در جنت نخوابی یافت
۳	چنان بروند صبر از دل که ترکان خوان بغیرا	فغان کین لایمان شوخ شیرین کاشته آشوب
۴	بآب رنگ خال خط چیه حاجت وی زیارا	عشق ناتمام با جمال یا مستغنیست
۵	که عشق از پرده محضت بروی آرد زنجارا	مین از آن جن روز افزون که یوسف داشت
۶	که کس نکشود و نکشاید حکمت این محمرا	حدیث از مطرب وی گووار از دهر کمتر جو
۷	جو آنان سعادتمند پند سپرد انا را	نصیحت گوش کن جان از جان دست ترا اند
۸	جواب تلخ نیز بید لب لعل شکر خارا	بدم گشتی و خردم عفاک اندک و گفته
۹	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را	غزل گشتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

غزل

(۳)

۱	میرسد مزده گل بلبل خوش الحان را	رونی عهد شبابست و گریستان را
۲	خدمت ما برسان سرو گل و ریحان را	ای صبا اگر بچو آنان چمن با زرسی
۳	مضطرب حال گردان من سرگردان را	ای که بریده شتی از عنبر سار اچو گان
۴	در سر کار خرابات کنف ایمان را	ترسم آن قوم که بر در دلشان می خندند
۵	هست خاکی که بآبی خرد و طوفان را	یا مردان خدا باش که در کشته نوح
۶	کین سیه کاسه در آخر یکشد همان را	بر در خانه گردون بیدرونان مطلب
۷	خاکروب در میخانه کتم مرگان را	گر چنین جلوه کند منجیه باده فروش
۸	گر تو سرگشته شوی دایره امکان را	نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود

۹	هر که خوابد آخر بدوشی خاک ست	گویند حاجت که برافلاک کشی ایوان را
۱۰	ماه کنگا نمن من صد مصر آن تو شد	وقت آنست که بدرو کنی زندان را
۱۱	در سر زلفت ندانم که چه سودا و ادب	که بجم بر زو گیسوی مشک فشان را
۱۲	ملک آزادی کنج قناعت بجی ست	که بشمشیر نشود سلطان را
۱۳	حافظ ای جور در بند کن و خوش باش و	دام تنویر کن چون و گران قرآن را

غزل

(۴)

۱	صلاح کار کجا و من خراب کجا	بین تفاوت ره از کجاست تا کجا
۲	چسبیت است برندی صلاح و تقوا	سماع و عطف کجا نغمه رباب کجا
۳	ولم از صومعه گرفت و خرقة سالوس	کجا است و بیخون و شراب ناپ کجا
۴	بشد زیاد خوشش یا در روزگار حال	خود آن که شمه کجافت و آن عتاب کجا
۵	ز روی دوست دل تهمنان چه یابد	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
۶	بین بسبب زنجیران که چاه در است	کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا
۷	چو کحل بینش ما خاک آستان شماست	کجا رویم بفرما زین جناب کجا
۸	قرار و خواب ز حافظ طبع بداید ست	قرار صییت صوری که ام خواب کجا

غزل

(۵)

۱	صبا با طفت بگو آن غزال رعنا را	که سر بکوه بیابان تو داده مارا
۲	شکر فروش که عمرش دراز باد چرا	تفقدی تکتد طوطی شکر خارا

بلطف

دستور

۲	گر پیشه نکنی عند لیب شیدا را	غور حسن اجازت گردادی گل
۴	به بند و دام نگیم زدم مرغ دانا را	بجشن خلاق توان کرد صید اهل نظر
۵	بیا و آر حریفان با ده پیما را	چو با حبیب نشینی و پا ده پیما را
۶	سه قدان سپه ششم ماه سیما را	ندام از چسب رنگ آشنائی نیست
۷	کز خال مهر و فاقست روی زیبارا	جز اینقدر نتوان یافت در حال تو عیب
۸	سماع زهره بر قرض آورد سیحارا	بر آسمان چه عجب گرز گشته حافظ

غزل

(۶)

۱	خاک بر سر کن غم ایام را	ساقیا بر خیز و در ده جام را
۲	بر کشم این دلق از رق خام را	ساعتی در کفم نه تار سر
۳	مانی خواهیم ننگ و نام را	گر چه بد نامی ست زو عاقلان
۴	خاک بر نفس نافر جام را	باد و در و چند ازین باد و غرور
۵	سوخت این افسردگان خام را	دو د آه سینه سوزان من
۶	کس نمی بینم ز خاص و عام را	محررم را ز دل شیدا ای من
۷	کز دلم یکبار ه برد آ رام را	باد لارای مرا طر خوش است
۸	هر که دید آن سر و سیم اندام را	ننگ و دیگر بر و اندر چین
۹	خوش بخوریم خوش بد آ را ایام را	از سر دنیا گزشتی غم خور
۱۰	عاقبت روزی بیایب کام را	صبر کن حافظ بختی روز و شب

غزل

(۷)

۱	دست از طلب ندادم تا کام من بر آید	۱	یا جان رسد بجانان یا جان ز تن بر آید
۲	بکشتای تریتم را بعد از وفات بنگر	۲	کز آتش دروغم دو داز کفن بر آید
۳	بنمای رخ که خلقی <u>والله</u> شوند و حیران	۳	بکشتای لب که فریاد از مرد و زن بر آید
۴	جان پر لبست حسرت و دل کز زبانش	۴	نگر فتنه هیچ کاسه جان از بدن بر آید
۵	از حسرت و دمانت جانم تنگ آمد	۵	خود کام نگدستان کے زان وین بر آید
۶	گفتم بخوش کز دے بر گیر دل و گم گفت	۶	کا کسی ست این کو با خویشتن بر آید
۷	هر یک شکن ز زلفت پنجاه ست دارد	۷	چون این دل شکسته با آن شکن بر آید
۸	بر بوی آنکه در باغ آید گلے چور و بیت	۸	آید نسیم و هر دم گرد و حسن بر آید
۹	هر دم چو پیو فایان توان گرفت یارے	۹	مایم و آستانش تا جان ز تن بر آید
۱۰	پر تیز تاجن را از قامت و میانست	۱۰	هم سرو و در بر آید هم نارون بر آید
۱۱	گویند ز کز خیلش در خیل عشق بازان	۱۱	هر جا که نام حافظه در سخن بر آید

غزل

(۸)

۱	گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	۱	گفتم که ماه من شو گفت اگر سر آید
۲	گفتم ز مهر و زان رسم و قایموز	۲	گفتا ز ما هر ویان این کار کس آید
۳	گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد	۳	گفتا تو بند گے کن کو بندہ هر آید
۴	گفتم دل رحمت کے غم صلح وارد	۴	گفتا بکش جفاراتا وقت آن بر آید

۵	گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم	۵	گفتا که شیر و ست این از راه دیگر آید
۶	گفتم خوش آن هوا کے گز باغ خلد خیزد	۶	گفتا خنک سینے کے کوئے دلبر آید
۷	گفتم کہ نوش عسلت مالا بارز و کشت	۷	گفتا تو بندگی کن کان بندہ پزور آید
۸	گفتم زمان عشرت دیدی کہ چون سر آمد	۸	گفتا خموش حافظ کا این غصہ ہم سر آید

(۹) غزل

۱	کارم ز دور چرخ بسا مان نہیں رسد	۱	خون شد دلم ز دور و بد زمان نہیں رسد
۲	چون خاک راہ پست شد ہم بچو باد باز	۲	تا آبر و نہیں رسد دم نان نہیں رسد
۳	از دست برد و جویر زمان اہل فضل را	۳	این غصہ بس کہ دست سوی جان نہیں رسد
۴	سیرم ز جان خود بدل زستان دلی	۴	بیچارہ را چہ چارہ کہ فتنہ مان نہیں رسد
۵	تا صد ہزار غار سننے روید از زمین	۵	از گلبنے گلے بگلستان نہیں رسد
۶	یعقوب را دودیدہ ز حسرت سفید شد	۶	آوازہ ز مصر مکنجان نہیں رسد
۷	پے پارہ نے نے کم از ہیچ استخوان	۷	تا صد ہزار زخم بدندان نہیں رسد
۸	از حسرت اہل جبل کیو ان رسیدہ اند	۸	جز آہ اہل فضل کیو ان نہیں رسد
۹	صوفی بشوی رنگ دل خود بآبی	۹	زین شست و شوی خرقہ غفران نہیں رسد
۱۰	حافظ صبور باش کہ در راہ عاشقے	۱۰	ہر کس کہ جان نداد و جانان نہیں رسد

(۱۰) غزل

۱	مرزہ سے دل کہ میا نفسی می آید	۱	کہ ز انفاس خوش بوی کسی می آید
---	-------------------------------	---	-------------------------------

از غم و درد کن ناله و فریاد که دوش	۲	زده ام فاسے و فریاد سی می آید
ز آتش وادی آیین نه مخم و لب	۳	موسے اینجا بامید قسے می آید
پچکس نیست که در کوی تو اش کایستی	۴	هر کس اینجا بامید هوسے می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست	۵	اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که به میخانه ارباب کرم	۶	هر حرفی ز پی ملتے می آید
تجربیلین باغ مهر سید که من	۷	ناله می شنوم که قسے می آید
دوست را اگر سپهر لکین بیاست	۸	گو بیا خوش که هنوزش نفسے می آید
یار و ارد سر صید دل حافظ یاران	۹	شاه باز بے بشکار گسے می آید

(۱۱) غزل

لقه صوفی نه همه صافی و بغیش باشد	۱	اے بسا خرقة که مستوجب آتش باشد
صوفیے ماکر زرد سحر می مست شد	۲	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان	۳	تاسیه روے شود هر که در خوش باشد
ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست	۴	عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
خط ساقی گرازیگانه زند نقش بر آب	۵	اے بسا رخ که چون ناله منقش باشد
غم دنیاے دنی چند خوری با ده بخور	۶	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دل بجا ده حافظ بر و با ده فروش	۷	اگر تراب از کف آن ساقی موش باشد

(۱۲) غزل

۱	همایون سعادت بدام ما فتنه	۱	اگر ترا گذرے بر مقام ما فتنه
۲	حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه	۲	اگر ز روے تو عکس بجایم ما فتنه
۳	بیارگاه تو چون باد را نباشد راه	۳	که اتفاق مجال سلام ما فتنه
۴	چو جان فدای لبست شد خیال می تبم	۴	که قطره زلالیت بکام ما فتنه
۵	خیال زلفت تو گفتا که جان وسیله سنا	۵	کزین نیکار فداوان بدام ما فتنه
۶	ملوک را چو ره خاک لبس این نیست	۶	که التفات جواب سلام ما فتنه
۷	بنا امید ی ازین در مرو بزن خالی	۷	بود که قرصه دولت بنام ما فتنه
۸	شب که ماه مراد از افق طلوع کند	۸	بود که پر تو نورے ببام ما فتنه
۹	ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ	۹	نیم گلشن جان در مشام ما فتنه

غزل

(۱۳)

۱	یوسف گم گشته باز آید کنعان غم مخور	۱	کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
۲	این دل غم دیده حالش بشود دل بدکن	۲	دین سرشوریده باز آید بسامان غم مخور
۳	دور گردون گرد و روزی بر مراد نماند	۳	دانا کیسان نماند کار دور ان غم مخور
۴	گر بیا عمر باشد باز بر طرف چین	۴	چتر گل بر کیشی امیر غم خوشخوان غم مخور
۵	هان مشو امید چون آفت نه ز سر غیب	۵	باشد اندر پرده بازیای پنهان غم مخور
۶	هر که سرگردان بجا گشت غمخواری یافت	۶	آخر الامور غمخواری رسد بان غم مخور
۷	در بیابان گرسنه کعبه خواهی زد قدم	۷	سر زشتا اگر کند خار غمیلان غم مخور

۸	حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب	همه میداند خدای حال گردان غم مخور
۹	ای دل ریل فنا بنیاد هستی بر کند	چون تزلزل هست کشتیان طوفان غم مخور
۱۰	گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد نا پدید	هیچ راهی نیست که رانیست پایان غم مخور
۱۱	حافظ اگر چه فقر و خلوت شبهای تار	تا بود و در دعا و درس قرآن غم مخور

عزل

(۱۴)

۱	هر نکته که گفتم در وصف آن شامل	هر کس شنید گفت اسد در قائل
۲	دل داده بیاری عاشق کشتی نگارے	مریضه السجایا محمودۃ الخصال
۳	تحقیق عشق و رندی آسان نمود اول	جانم بسوخت آخر در کسب این فضا ل
۴	گفتم که کس بخششی بر جهان تا تو ا غم	گفت آن زمان که بود جان در میان حال
۵	حلاج بر سر دار این نکته خوش سر آید	از شافعی میسرید امثال این مسائل
۶	در داکه برد خود بارم نداد و بسر	چند آنکه از جوانب این غم و مسائل
۷	در عین گوشه گیری بودم چو چشم بست	اکنون شد مچوستان برابر وی توائل
۸	از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم	از لوح سینه هرگز نقشش نکشت زائل
۹	ای دوست دست حافظ تعویذ چشم خست	آیا بود که بینم در گردنت حامل

عزل (۱۵)

۱	ما زیاران چشم یارے داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پست داشتیم
۲	تا در خست دوستی که بردهد	حالیا رستیم دستخسته داشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود	۳	ورنه با تو ما جرا پا داشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت	۴	ما فطرت کردیم و صلح انکار داشتیم
نکته یافت و شکایت کس ندید	۵	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسرت نه خود شد و نه فریب	۶	ما دم بهمت برو بگماشتیم
چون نهادی دل بهر دیگران	۷	ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود و ادوی ببادل حاقطا	۸	ما محصل بهر کس نگماشتیم

غزل

(۱۶)

مر احمدرست با جانان که تا جان بدن دارم	۱	هوا داری کوشش را چون خویشی دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چکل جویم	۲	فروغ چشم و نور دل از آن ماه فتن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	۳	چه فکر از خبثت بدگویان میان سخن دارم
شراب خوشگوارم هست یار مرغان باقی	۴	نداری بچکس یاری چنین یار یکدم دارم
مرا در خانه سروی هست کاند رسایه قدش	۵	فراغ از سرو و بتانی و شمشاد چمن دارم
سز و کز خاتم عیش زخم لاف سیلما نه	۶	چو احم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب اشوب مانی دیده برهم نه	۷	که من بالعل خاموشش نهانی یک سخن دارم
گرم صد لشکر از غویان بقصد دل کین سازند	۸	بجدا الله والمنه بته لشکر شکن دارم
الا ای پیرفرزانه مکن عظیم زبختانه	۹	که من در ترک پیچانه دل بهمان شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خراما تمجد الله	۱۰	نه میل لاله و نه سیرین ز بزرگ یا سمن دارم

برندی شده شد حافظ پس از چندین روز	۱۱	چه غم دادم چه دلم امین الدین حسن دادم
عزل (۱۱۶)		
این چه تنویر است که در دور قمری بینم	۱	همه آفاق پر از قننه و شمشیر می بینم
هر کس روزی می طلبد از ایام	۲	مشکل این است که هر روز تیر می بینم
ابله از ایه شربت ز گلاب قد است	۳	قوت دانا همه از خون جگر می بینم
سپ تازی شده مجروح بر زیر پالان	۴	طوق زرین همه در گردن خرمی بینم
و ختران راه جنگ بست و جدل با مادر	۵	پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رستم نه برادر به برادر دارد	۶	هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
بند حافظ بشنو خواه بروی نیکن	۷	ز آنکه این پند به از دور و گهر می بینم

عزل (۱۸)

دلبر جانان من بد دل و جان من	۱	بر د دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من	۲	زنده شود و جان من از لب جانان من
روضه رضوان من خاک سر کوی دوست	۳	خاک سر کوی دوست روضه رضوان من
این دل حیران من والد و شیرازی است	۴	والد و شیرازی است این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاح است	۵	مصر ملاح است یوسف کنعان من
سرگلستان من قامت دجوی است	۶	قامت دجوی است سرگلستان من
حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث	۷	نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

عزل

(۱۹)

۱	مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نوینو	۱	باد دہ دلتا بھوتازہ بتازہ نوینو
۲	با صنیعہ چو بخت خوش نشین بخلوتے	۲	بوسہ ستان یکام از وتازہ بتازہ نوینو
۳	ساتی سیم ساق من نیست میم بایش	۳	زود کہ پر کنم سبوتازہ بتازہ نوینو
۴	برزحیات کے خوری گرنہ دھام می خور	۴	بادہ بخور بیا دواتازہ بتازہ نوینو
۵	شہاد دلربا سے من میکند از برای من	۵	نقش و نگار و رنگ و بوتازہ بتازہ نوینو
۶	باوصفا چو گیزی بر سر کوی آن پری	۶	قصہ حافظش بگو تازه بتازہ نوینو

عزل

(۲۰)

۱	پدید آمد رسوم بے وفائی	۱	من انداز کس نشان آشنائی
۲	برند از فاقہ پیش ہر خیلے	۲	کتون اہل مہر دست گدائی
۳	کسے کو فاضل ست امروز و دہر	۳	نمے بیت ز غم یکدم ربائی
۴	کسے کو جاہل ست اندر تنم	۴	متاع او بود ہر دم ہبائی
۵	اگر شاعر بخواند شعر چون آب	۵	کہ دل راز و فتنہ اندر و شنائی
۶	بنفشہ شجری از بخل و امساک	۶	اگر خود فی المشل یاست شنائی
۷	خرد و درگوش ہو شمع و دوش میگفت	۷	بر و صبرے کین در بے توانی
۸	بیا حافظ بجان این پند پیوش	۸	کہ گر از پاپیتے برسہ آئی

انتخابِ رباعیات حکیم عمر خیام

(۱) رباعی

از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست	۱	جز رنج زمان هیچ موهوم نیست
هر چند بکار خویش در سینه نگرم	۲	عمر بگذشت هیچ معلوم نیست

(۲) ایضاً

پیش از من تو لیل و نهار بودی است	۱	گر دنده فلک برای کاری بوده است
ز نهار قدم بجاک آهسته من	۲	کان مردمک چشم نگاری بوده است

(۳) ایضاً

یک جرعه می ز ملک کا و سیه است	۱	وز تخت قباد و ملک طوس سیه است
هر ناله که رند سیه به سحر گاه زند	۲	از طاعت زاهدان سالوس سیه است

(۴) ایضاً

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است	۱	کز شادی از و یک نفس آن نیز سیه است
خوش باش ز هر چه پیشیت آید ز جهان	۲	هر گز نشود چنانکه دل خواه کسی است

(۵) ایضاً

ایر آمد و بازیر سیه گریست	۱	سیه باد و ارغوان نمی باید گریست
امروز که این سیه تماشا گه ماست	۲	تا سیه خاک تماشا گه کیست

رباعی

(۶)

۱	دائم سخنه درازتوانم گفت	با هر بد و نیک رازتوانم گفت
۲	راز می دارم که بازتوانم گفت	حالی دارم که شرح توانم داد

ایضاً

(۷)

۱	آرام که ابلق صبح و شام است	این کمنه رباط را که عالم نامست
۲	قصریت که تکیه گاه صد بهرام است	بزمی است که دامانده صد بهشت

ایضاً

(۸)

۱	مارا بگذاشت جیبی تو گرفت	از باد صبا و دم جو بوی تو گرفت
۲	بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت	اکنون زلفش هیچ نمی آید یاد

ایضاً

(۹)

۱	روپه سیم کرد و شیر آرام گرفت	آن قصر که بهرام در و جام گرفت
۲	امروز نگر که گوی بهرام گرفت	بهرام که گوی گرفته دائم گرفت

ایضاً

(۱۰)

۱	تاریک و دم نور صفای تو کجاست	من بنده عاصم رضای تو کجاست
۲	این بیج بود لطف و عطای تو کجاست	مارا تو بهشت گر بطاعت بخشه

ایضاً

(۱۱)

۱	در خویش جفا کند بداندیش منست	بیکانه اگر وفا کند خویش منست
---	------------------------------	------------------------------

۲	گر زهر موافقت کند تریاک است	۱	در نوش مخالفت کند نیش مست
رباعی (۱۲)			
۱	جایم یفا سے آنکہ او اہل بود	۱	سہر در قدمش اگر نہم سہل بود
۲	خواہے کہ بد آنے یقین و فرخ را	۲	دو زخ سبجان صحبت نا اہل بود
ایضاً (۱۳)			
۱	آہنما کہ گس شدند و آہنما کہ نواند	۱	ہر یک بمراد خویش یک یک برسند
۲	این سفلہ جہان بہ کس نماند جاوید	۲	رفتند و روند و دیگر آہستہ روند
ایضاً (۱۴)			
۱	آہنما کہ درآمدند و در ہوش شدند	۱	آشفتمہ ناز و طرب از ہوش شدند
۲	خوردند پیالہ و مدہ ہوش شدند	۲	در خواب عدم جملہ ہم آغوش شدند
ایضاً (۱۵)			
۱	چون کار نہ بر مراد ما خواہد بود	۱	اندیشہ و جہد ما کجا وارد سود
۲	پیوستہ شستہ ایم در حیرت آنکہ	۲	دیر آمدہ ایم رفتہ میباید زود
ایضاً (۱۶)			
۱	تا چند اسیر رنگ و بو خواہی شد	۱	چند از پے ہر زشت نگو خواہی شد
۲	اگر چشمہ زہرے و اگر آب حیات	۲	آخر بہ دل خاک فرو خواہی شد
ایضاً (۱۷)			

در دهر آن که نیم ناله دارد	۱	از بهر شست آستانه دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کس	۲	گوشاد برزے که خوش بهاسنه دارد
(۱۸) رباعی		
روزی که جزای هر صفت خواهد بود	۱	قدر توبه قدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا	۲	خسرتو بصورت صفت خواهد بود
(۱۹) ایضا		
قوی ز گزاف در غرور افتاوند	۱	قوی ز پئے سحر و قصور افتاوند
معلوم شود چو پرده ها بردارند	۲	کز کوی تو جمله دور و در افتاوند
(۲۰) ایضا		
آهنما که کشنده شراب ناب اند	۱	وانما که بشب مدام در محراب اند
بر خشک یکے نیت همه در آب اند	۲	بیدار یکے است دیگران در خواب اند
(۲۱) ایضا		
کس را پس پرده قضا راه نشد	۱	وز سر خدای هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزے گفتند	۲	معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد
(۲۲) ایضا		
یک نان بد و روزگر شود حاصل مرد	۱	وز کوزه بشکسته دودم آبے سرد
مامور کسے و گر چر باید بود	۲	یا خدمت چون خویے چرا باید کرد

انتخاب قطعات ابن یسین

قطعه

(۱)

۱	کئے ضائع بغفلت عمر خود را	دلاتا چنید باد نیا پرستے
۲	کہ باطل پسند کیساں نمود را	چہ جوئے کام دل از سفید طبعے
۳	کہ دارائے بود ہر نیک و بد را	چہ پوئے در پے دنیا جو دو نان
۴	کہ روزے میسر سازند ادم و دود را	ترا ضایع کجا بگذارد آن کس
۵	و گر نہ روشن است اہل خرد را	مرا از خواجہ نفع اسر و ز باید
۶	بہن حاجت بود چون خواہہ صدر را	کہ فردا چون بمشتر جمع گردند

قطعه

(۲)

۱	ہر طرف نہ پناہے کارت را	گر خسرو یار تست ابن یسین
۲	خوشے روز و روزگار ت را	جہد کن تا بنا خوشے ندستے
۳	مے نیابے نشاط یار ت را	وقت را متعشم شمس کا سال
۴	بچودے بگذران بہارت را	ترک اندیشی مے دوران گیر
۵	بدونیک تو کرد کارت را	زانکہ چنہ ان تفاوتے نکند

قطعه

(۳)

۱	خدا نئے کہ بنیاد ہستیت داد	۱	بروز است اندر افکند خشت
۲	گل پیکرت را چہل باد داد	۲	بدست خود از راه حکمت برشت
۳	قلم را بفسر و تابر سرت	۳	ہمہ بودنہا یکا یک نوشت
۴	نزیبہ کہ گوید تزار و رخش	۴	کہ این کار خوبست و آنکار زشت
۵	ندارد طمع رستن شاخ عود	۵	ہر آن کس کہ پنج شتر خار کشت
۶	چو از خط فرمائش بیرون نیست	۶	چہ صاحب مسجد چہ اہل کشت
۷	خرد را شگفت آید از عدل او	۷	کہ آنرا بدد و زرخ این را بہشت

قطعہ

(۴)

۱	کہ جہانے زدست تو برو	۱	مخو راندوہ آن کہ چیزے نیست
۲	عالیٰ نیزت اربدست آید	۲	ہم مشو شادمان کہ چیزے نیست
۳	بدونیک جہان چو برگزست	۳	در گداز جہان کہ چیزے نیست

قطعہ

(۵)

۱	ہر کہ رنج کشید و گنج نہاد	۱	بضرورت بدگیرد بگذاشت
۲	چون نظر میکنے با حسد او	۲	حاصل از گنج غیسر رنج نہاشت
۳	حسرم آنکس کہ ہچوا بن یمن	۳	نخورد وقت شام اندہ چاشت

قطعہ

(۶)

۱	چیزیکہ رفت رفت کن یاد او گر	۱	زیرا کہ تازہ کردن غم کار عقل نیست
---	-----------------------------	---	-----------------------------------

۲	بگذار زانکه سود و در اوبار عقل نیست	تا نقد روزگار ترا کم زیان شود
۳	کاغذ با غم کم است که اوبار عقل نیست	نه عقل عقل بیگن ز پای دل
۴	هر دل که خشکی وی از خار عقل نیست	مانند باغبان همه برگل کند نشاط
۵	آزاد گے از انکه گرفتار عقل نیست	خوش روزگار بن سین کش خدای داد

قطعه

(۷)

۱	گلبن باغ و تشن بشگفت	هر که در کار خویش مشوره کرد
۲	در جهان باد و شخص باید گفت	هر مے که باشد از بد و نیک
۳	همچو الماس دُر تو اند سفت	اولاً آنکه او بحق گوئے
۴	بے تو بیرون نیاورد ز نهفت	تا نیایا با کسے که صورت صدق
۵	گرد غم از دولت چگونه برفت	تا به بینی که هر یکے زی شان
۶	با دل خویش کرد باید جفت	سخن دوست در جهان طاق است
۷	غم خود خور که روزگار آشفت	که قبول آیدست نصیحت خلق

قطعه

(۸)

۱	در نه قدم کنون که ترا پای رفتست	ای دل از این جهان اگر ت رای رفتست
۲	معلوم کے شود که ترا پای رفتست	از ما سوا اگر نشوے منقطع بکل
۳	آزادترین مقام تمنای رفتست	قطع علایق است سختین پیچ راه
۴	در وی مکن مقام که پل جای رفتست	دنیا پلے ست در گذر رود آخرت

هر کوفت چو این بین در جهان جان	۵	اورا که هست حل چه پروای رفتنت
(۹) قطعه		
ایدل اگر زمانه بصدغم نشاند است	۱	نیشین و صبر کن که صدوری دوی اوست
با جور روزگار نشاید ستیزه کرد	۲	آفکس که کرد این مثلش خوش برای اوست
با پیل تنده پشته چو پیلوسته زند	۳	اگر جهان ببادبرد و دالحق سترای اوست
اگر عاقله بود و بر ویرانه صواب	۴	از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای اوست
در جاهای بلبغیب عالی رسد مگو	۵	کان مال و منصب ز مد و عقل داری اوست
چون کارها بجد میسر نمی شود	۶	وان زبید از کس که خرد و نه های اوست
کز کار نیک و بد نشود شاد و مضطرب	۷	داند که هر چه هست بحکم خدای اوست
(۱۰) قطعه		
ایدل غم جهان مخور این نیز بگذرد	۱	گفته چو هست بر گذر این نیز بگذرد
اگر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش	۲	بگذشت بس ازین تیر این نیز بگذرد
ورد و روزگار نه بروفتی رای ست	۳	انده مخور که یخچر این نیز بگذرد
بالچله پای دار که مردان مرد	۴	بگذشت ازین بس بسیر این نیز بگذرد
منت خدای را که شب ویر یاز غم	۵	افتاد باد دم سحر این نیز بگذرد
این بین ز موعج حوادث مترس از آنکه	۶	هر چند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطر بیت دلی شکر چون نکند	۷	ایزد و قضا جز اینقدر این نیز بگذرد

(۱۱) قطعه	
مرد یاید که هر کجا باشد	۱ عزت خوشتن نگسار د
خود پندے و ابلے نکند	۲ هر چه کبر و منست بگذارد
بطریقے رود که مردم را	۳ سر موئے ز خود نیاز د
همه کس را ز خویش بداند	۴ هیچکس را حقیر نشمار د
سرور در طلب ندوانگه	۵ تا مگر دستے بدست آرد

(۱۲) قطعه	
گفتم که یکوش نتوان یافت و آفاق	۱ یارے که تو اینم همه عجبم بود
سر تا سر آفاق بگشایم و ندیدیم	۲ یار یکه توان گفت که از اهل کرم بود
قانون کرم چیست و وفا و کرم و دم	۳ یار یکه توان یافت درو این همه کم بود
دیدیم سه یار از همه آفاق که ایشان	۴ آئین وفا بود و دم صدق و قدم بود
یار یکه بدست آمد و سر باخت بیاری	۵ و اندر همه عالم بخت دم بود قلم بود
وان یار که شد بدم و دم ز در صدق	۶ صحت که با این همه دم بر سر دم بود
وان یار که با با وفای نیست که یکدم	۷ غیبت نه نمودار دل محنت زده علم بود
که معرفت هست بر وزن طلب یار	۸ تا عاقبت الامر نباید بعد دم بود

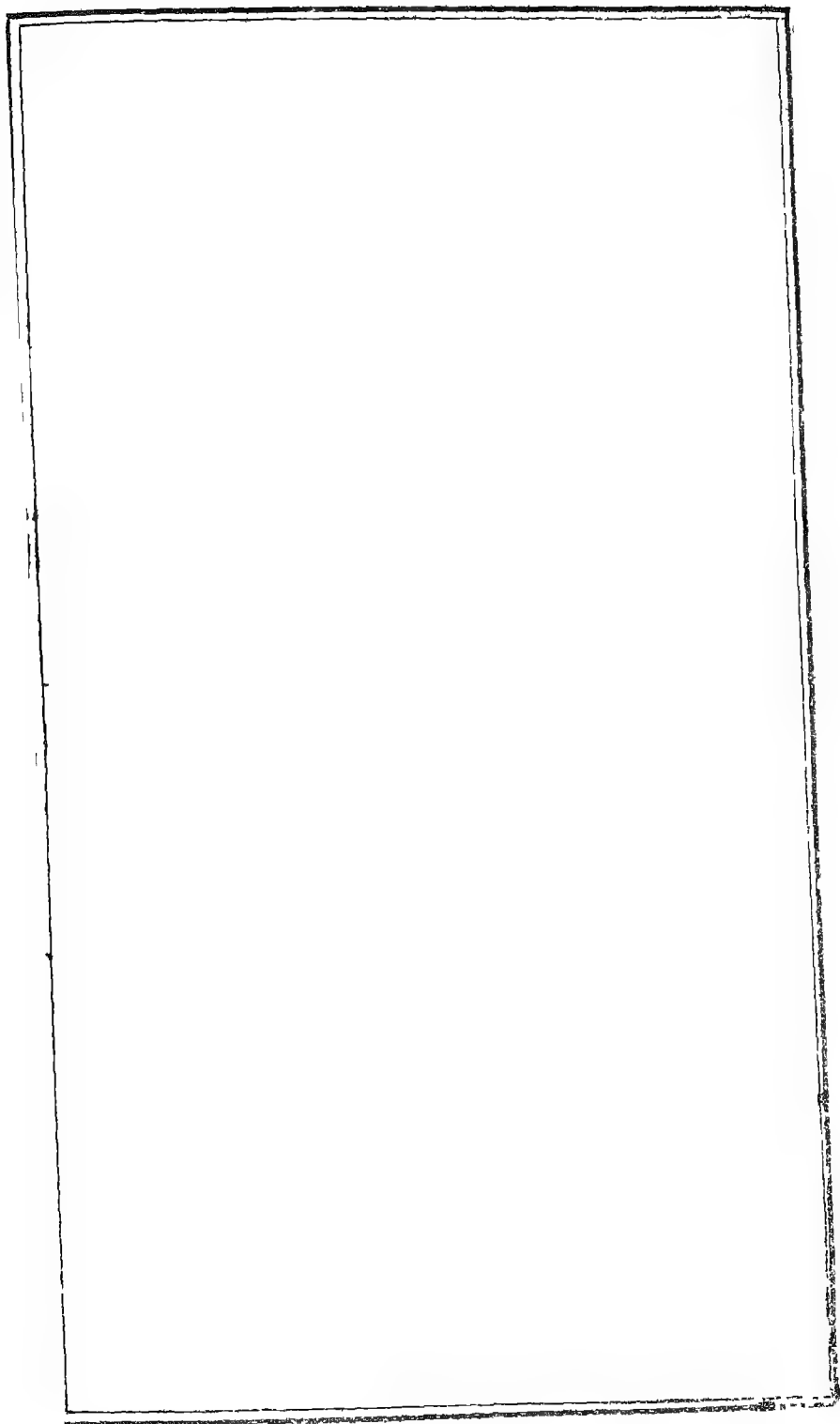
(۱۳) قطعه	
از هنر مرد بهره ور گردد	۱ چون بر صاحب هنر گردد

۲	چون بد ریارسد گهر گردد	قطره آب محقرمایه
۳	تالش آفتاب زر گردد	سنگ را چون دوام نمی تابد
۴	بهر ورت همان شکر گردد	صحبت نیشکر چو یابد آب
۵	مردم نیک نیک تر گردد	چه عجب گرز صحبت نیکان
۶	که نود ساله چون پدر گردد	پسر نورسیده شاید بود
۷	شانزده ساله چون پسر گردد	پسر مسکین طمع ندارد باز
۸	که زخو دمنه بزرگ تر گردد	سبزه گره احتمال آن دارد
۹	که دگر باره سبز تر گردد	غله چون زروشد امید نماند

قطعه

(۱۴)

۱	همیشه طلب ز خود بهتر	اے پسر همتین اگر خواهی
۲	سز گردد بوسل خاکستر	مثل احسگر که با همه گرمی
۳	چون آتش رسد شود افکار	در چه باشد فسرده طبع بخش
۴	دور باش از بد اسے عزیز پدر	گر تو خواهی که نیک نام شوی
۵	در صلاح و مناد آن بنگر	وین سخن را که گفت ابن یکلین
۶	در پسند آیدت از ان مگذر	گر پندیده نایدت مشغول



الف

برائے خدا بادشاہا

برائے دعا مضاعفین کناد۔ لواد

مبعضی فاعل دانا۔ بینا

مبعضی واو عطف لگا۔ پو۔ تگ۔ پو۔ تگ۔ پو۔

دو کلمہ غیر مراوث { رستا خنیر =
کے در میان رست و خنیر

مبعضی کثرت خوشا

زائد ماضی مطلق کے آفر گفتا

صیغہ دعا کے آفر بادا

اسماء کے آفر شہید و محمد و وفا طالب

اسماء کے اول اسکندر

حروف کے اول ابر۔ ا۔ بے

برائے درازی آواز دروا۔ درلیقا

ب

برائے اتصال مبعضی ساتھ

مبعضی در

مبعضی مع

مبعضی بر

مبعضی برائے

مبعضی از

مبعضی را

آشنائی بہ توجہ در دسر است

افتم بہ پائے تو کہ بہ بخشی خطا گمن

بیاکہ دل بہ عجب لذتے ہم آغوش است

جانم یلب رسید بہ جانان خبر کنید

بہ طواف کعبہ رفتیم

جمال در دست بدیدن نمی شود آفر

دا دہ اندیشا کا شک از مان گیرند

سبب
 مدد
 موافق
 نژدیک
 وسیله و طفیل
 قسم
 برائے ابتدا
 برائے تقلید و معاوضہ
 برائے پیوستگی
 بمعنی مانند و برابر
 بمعنی لایق
 برائے تفسیر در
 برائے تفسیر بر
 بمعنی تحت و پائین
 بمعنی رخ
 بمعنی اضافت
 بمعنی طرف
 زائد اسم کے پہلے
 حرف کے پیش
 فعل کے ساتھ

زید بحکم در دیدن گرفتار شد
 تازہ می سازم به ناخن باز و زنجیر
 نفس در آتش دل بار بار گذاشت مرا
 کہ این چنین بگرد دل تو هست مرا

یار توبه مرا بدوست برسان
 عصیان مرا دو نصف کن در عورت
 نصف به حسن بخش و نصف به حسین

به خدائے کریم عزوجل

شام جهان دار جان آفرین

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفرست

دهمیدم سنا به سنا عت بود افزون جاہ تو

بصورت تو بتی کمتر آفرید خدا

صائب کنون کہ در دیہ دیوان نمانده است

به دریا در منافع بی شمار است

چون آفتن ستم سکری به لپ بر

کرا بکے خاطر در آید به سنگ

به گردن فتد سرکش و تند خوئے

ور زرداری به زور محتاج نہ

من رو بقبہ دارم تو رو به دیر داری

آن قطره ام کہ فرغ به دورا فکند مرا

بگفت بجا بخوانم بخند نام تو

بیان الفاظ متشابه و فصل

فصل اول در بیان معنی الفاظ بسوطة و مفروده

الف

(۱) این حرف چون در اول کلمه شناسایی یعنی دو حرفی واقع شود همیشه مفتوح باشد و مابعدش بر حرکت خود چون اگر و آبر و آبا و آبی که در اصل کبر و بر و باد و بی بود فردوسی گوید بیت ابر باره جنگی سوار بر برون رفت از قلعه دیو سار به رودکی گوید بیت تانوی ابر گل رخ تو کرد شبنم به شبنم شده است سوخته چون اشک ماتم به فردوسی گوید بیت ابا خلعت فاخر از خر به به میرفتی و مینوشتی ز به حکیم اسدی گوید بیت بدو گفت ای دراب به کام تو به نه پویم نه جویم بحر نام تو به سعدی گوید بیت بی حکم شرع آب خور خون خطاست و گر خون بقوی بریزی ارواست به و شمشاد بهین بیت و قتی شود که در مصرع اول بجای نه لفظ الف یعنی ابی باشد اما بدینچه در اکثر نسخ نه بی بیون نافیه یا به بی بیای زائد دیده شد استلال تمام نمیشود و چون در اول تملکاتی یا رباعی یا خماسی و غیره واقع شود و مابعد و ساکن کنند اگر اجتماع ساکنین لازم نیاید و همان حرکت مابعد بدو دهند و این الف را فارسیان الف وصل گویند چون اشکم و اتم و اشکره و اشتر و اشکم و عجب و استر و اشکرت و افراسیاب که در اصل شکم و ستم و شکره بکسر اول و شتر و شکم و عجب و بالضم و ستر و شکرت و افراسیاب بالفتح بود و امیر خسرو گوید بیت اشکره را گشت بهین و شنگاه به از نه زویش ز بر دست شاه به ناصر علی گوید بیت ای از خودم بستان و کم کن به بنور پاک بر من اشکم کن به مولوی فریاد بیت شیرینی گوش و سر و اشکم که دیده به اینچنین شیرین خدا خود تا فریاد به و هرگاه حرف بابر و در آید به یا بدل شود چون بنیگن

و بیند از چو چمن اگر گل دیگر برود آید چون آسیاب که در اصل آب بود و اگر در وسط
واقع شود برای دعا باشد چون میگوید و نیا و وزاند نیز چون سیه سار و رستاخیز و آمرزگار بخت
سیه سر و ستیز و آمرزگر و کردگار معنی کردگار و از همین قبیل است و از باب نام با و شاه که در اصل
در آب بود چون اول در آب یافته بودند بدین اسم میگویند و بعضی گفته اند از معنی به خست است و از
هر کس است از در آب چرکه و از در آب نزویک و خست یافته بودند چنانچه موسی هر کس است
از موسی که بزبان سر پاسته اول معنی تابوت و ثانی بخت آب است چون ایشانرا از
خوف فرعون در میان تابوت در دریا نیل یافته بودند بدین اسم میگویند شد بدین
قول استدلال بدین لفظ نمیشود و حافظ گوید سیت پیاله در کف نم که در سحر که شتر چوبی زول
بهرم هول روز رستاخیز و اگر در آخر واقع شود بر آید باشد چون دلا و جانا که در اصل ی دل
و ای جان غنیمت گوید سیت پناه امتناع جز نواز و جهان را جان و جان را چاره ساز
و برای کثرت چون خوشا و بسا و بد یعنی بسیار خوش و بسیار بد و بر آید و افاده
معنی اسم فاعل چون کوشا و نیوشا و دانا و مینا و گدای معنی کوشنده و نیوشنده و داننده و میننده
و گدای کننده و گاهی اسم مصدری کند چون فراخا و فرقا و درازا و پنا یعنی فراخ بودن
و دراز بودن و فرقت بودن و پنا بودن و گاهی اسم فاعل معنی ضعیف تر کند چون ملا و معاذ
بمعنی ملازمین و معاذین و گاهی معنی محض بدست تحسین لفظ آید چنانچه بگفتا و رفت و در ویشیا
و سلطانیا یعنی گفت و رفت و در ویشی و سلطانان خاقانی گوید سیت بد اسطانیاکو را
بود رخ دل آشوبی به خوشا و ویشیا کو را بود عیش تن آسائنی به خواص حافظ گوید سیت خوبان
پاری گویشندگان عمر زنده ساقی بده بنهارت پیران پارسا را به یعنی پیران پارس را و تنک
فما تیکر از مذاق فارس بهره ندارند پارسا را بمعنی فقیر میگویند و این غلط محض است

ت

برائے خطا حافر
بارت بردم - زرت دادم

علیہ
آمدنی تو - غلام تو

معنی خود
از بارگاہت مرا نم آئے شاہ

زائد
(باشش) بالشت

ج

برائے سب
این طعام خوردم چه بے مزہ بود

برائے استفہام
چه گفتی - چیستی

برائے تعظیم
تیمے نکر تا چه شای گرفت

برائے تحقیر
ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما

معنی چیز
ہر چه از دوست می زد نیکوست

معنی ہر چه
چه باشد میسر بنزدی فرست

ضمیر غائب
دادمش انعام یا انعامش دادم

معنی حاصل مصدر
کوششش

زائد
خودکوشش آمد

ک

میرے اعلیٰ و سبب
 میری درت آمد کہ لطف کنی
 میرے بیان مبین کے بعد = صد شکر کہ بدنامہ نام زند قبول
 = حمد مقولہ کے پہلے = گفتہ کہ کل بچیم از باغ
 = بعد موصول حمد صلی پر = آئندہ مہکات خوش ماندہ توئی
 = موصول ممدوف کے بعد = کہ شخص منہ حقیر نمود
 = جبرامفا جا کہینی ناگاہ و یکایک = بودیم بے خبر کہ سپاہ عذر میر
 میرے اعلیٰ و سبب

چه با وجود فوت ربط مصرار ثانی باول نظر بملاحظه بیت لایق بسیت گرمطرب حریفان
 این نغمه خوش سرآید در رقص و حالت آرد پیران پارسا را چه مستلزم تکرار قافیه میشو و
 فنا و این بر اهل خیرت پوشیده نیست و گاهی در آخر مندوب زانده باشد بر اے بصورت
 چنانچه درینا و دروا نظم و افریاد عشق و افریاد اچه کارم بیکه شوخ عکازانت ادا اچه گردا و من
 شکسته و ادا و ادا اچه در نه من و عشق هر چه با و ادا اچه و در بعضی جا فادای معنی قسم مے کند
 چون حقا و را بے قسم حق و قسم رب و در آخر الفاظ ترکیبهای مخفی واقع شود آنرا
 الف خواندن غلط است لیکن در نوشتن بالف باید نوشت چون سرکا و مچکا و قما و نیز آلف
 که در آخر کلمه اعلام مهندی واقع شود آنرا بالف باید نوشت و بعضی برانند که آنرا بهای مخفی
 باید نوشت چون سوانه و کلیانه نام قریه که بهندی سوانا و کلیانا گویند تحقیق آنست که
 اسماء رجال را بالف و اعلام مواضع را بهای باید نوشت چون پراگا و کربا و سوانه و کلیانه
 و بدال بدل شود چون باین و بدین و بهیچون ارمغان و یرمغان و اکدش و کیدش
 بمبسنه و تخمه از آدس و تخمه که آنرا دلیلم تر که و مولد عبری و دور که بفارسی گویند بنیامین گوید
 بسیت چند بنیامین که نرگس بے می از تاثیر شان پدید میآید و چو چشم یکدیشان
 و چون در میان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمه اول باشد یعنی کلمه ثانی چون دوشا
 دوش و بال و بال یعنی دوش بدوش و لب بلب و مال بمال همچنین رنگارنگ و
 گوناگون و دوا و دوا که در اصل رنگ برنگ و گون و گون و دود و دود و دود و دود
 نیست که الف این کلمات برای اشباع باشد چنانچه در باب دوم مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی
 و گاهی بمعنی واو و عطف آید چون شبار و ز و سالامه یعنی شب و روز و سال و ماه جامی گوید
 بسیت چو یوسف بنشیند باز اینجا شبار و ز و قرن شد باز اینجا و باید دانست که در

اول کلمه فرس الف محدوده نیز تانده مثل زردوز و دوازنگ و زنگ و کوفت و کوفت
 و آهنگ هنگان و ج یعنی گوشت پاره که بر روی پدید و در عربی آنرا تاول و هسند
 مستخواند و آدش و دوش که بدال زده و رای مقصوره و فای ساکنه شین منقوطه اتی سست
 چرم و زران را که بدان چرم را سوراخ کنند راسدی گوید **بیسیت** خصمت بود و جنگ خفت
 و تیرت آدش و تیرت چو که و تیریدانیش تو صدای خاقانی گوید **بیسیت** تو که بر دشمنانانی
 گاهه کنی که کشانی چو چینی آشنای شامی شناور سعاد گوید **بیسیت** که فتم که مردانه
 و شناه بزم نه توانی زدن دست و پا به مولوی گوید **مصرع** آشنای گذار در کشته نوح و بعضی
 گویند هر الف مقصوره را محدوده خواندن تیز و است چون اچار و اچار و اماس و اماس و امار
 و اماره نظامی گوید **بیسیت** را اچار با هر چه باشد عزیز تر رخ و به و نار و مانج نیزه و بعضی برانند
 که الف محدوده در اول شنای برای افاده معنی اتم فاعل است یعنی شنا کننده حسره گوید **بیسیت**
 لوریکه ماسه دوم در هجاء مای چوین باب آشنای خواهد حافظ گوید **بیسیت** کشتی شکستگانیم
 ای باد شمر بر خیزد باشد که با زمینیم آن یا آشنای یعنی آن یا شنا کننده را و این بر تقدیر است
 که در مصرع اول لفظ شکستگانیم باشد اما در صورتیکه لفظ شکستگانیم باشد چنانچه در بعضی نسخ
 مندرج است آشنای بمعنی دوست خواهد بود -

(ب) بر لے الصاق و صله یعنی برای ربط دادن فعل به اتم آید چون گفته شد برید و تم
 بصر و برای سببیت آید چنانچه فتم بملأ خطه دشمن و معیت مثل آنکه فتم بفلان و ظرفیت ماننا انیکه بجا
 خود رفت و به لشکر رفت و به بلده کامل رفت یعنی بطوت خانه خود رفت و بطوت لشکر رفت و بط
 شمر کامل رفت و تم چون بجای ای رب العزیز و برای توسل و استعانت بپیغمبری چنانچه بالنسب الصادق
 و بالنسب و آل الامجاد هاجمی گوید **بیسیت** خداوندای پیران جوان تخت بود تا آسمان خیزد و برین تخت

گوید **سیت** برفق مزارش از کرامات و تائیدیه و تملکات و معنی بتاراج و لفظ
تارات و یرین سیت احتمال دارد که جمع تاره یعنی مرتبه باشد و یرین تقدیر باشد لال
نمى نشود.

(ج) این حرف در لغت عربی نیامده است و فارسی گاهی برای علت آید
چنانچه از اینجا که گوید چه خوب و روان بود و برای تنهام چنانچه پیوستگی که من نمی فهم
و برای تفنیم یعنی عظمت بیان چیز پس اگر در صورت معنوم بود و او محدود و آخر
او زیاد و گفته توری گوید **سیت** مقدسندالت بقدرت مطلق و کند شکل بخار
چو گنبد ازرق و معنی گنبد عظیم ایشان و بلند مقدار و اگر کسور باشد بای معنی برای
اتمام کلمه و انتهای حرکت آید هم او گوید **سیت** آند و رستگان خواج و دنیا که اعتقاد
بے بندگی و دشمن خویشم چه دشمن و یعنی دشمن کلام و گاهی معنی بر چه توری گوید **سیت**
چه باشد میرزوی فرست که چون گریه بر سفره استاده ام و معنی هر چه میر باشد خفت
چیز چنانچه گوید هر چه نباید و بستگی را شاید یعنی هر چیز پس اگر کلمه دیگر متصل باشد
بای حقیقی یا قبل و کسور یا او محدود و ناقص معنوم در اثر او زیاد کند چنانچه چه و چه و اگر
بکلمه دیگر متصل باشد زیاد کند چنانچه چای یعنی براس چه و گاهی بشین معجمه بدل شود چون
کاج و کاش و آنچه و خشمه معنی شعله آتش و اخگر و تراله بدر چایچه گوید **سیت** مه بکند آورد
سندل زلش بر پیده آنچه پدید آورد آتش او و مسبب هم چه و هر و گوید **سیت** آتش
عشق را زلس سوزست به شعله است و هم بود خشمه به و بزاره فارسی چون کاج و
کازر معنی درخت صنوبر از رفته گوید **سیت** یکم چاروی جو به پهن و دراز به
بیا و پیر از ترابا لاله کازر.

(ح)

(ح) این حرف و فارسی نیامده هر جا که در فارسی زبان زد شود تغییر لفظی است که میخوانند فارسی را بخرج عربی تکلم کنند چون نیز و حال که در اصل نیز و حال بود.

(خ)

(خ) آگاسه یعنی سحره بدل شود چون سحر و سحر یعنی سحر است مانند نیزه و ستون و تاج و تلخ یعنی درختی که آتش چوب آن از نیزه دیگر بیشتر باشد یعنی عصا گویند افرنی گوید بیت آب است جو داد و دل خلق چون غوید و خشش چو آتش است و تن خشک خصم تاج و اسدی گوید بیت پراز کوه و بیشتر خزیره فرخ و همه عود و بادام هم مشک تاج و بقا چون چمن و چمن و بهامش خاک و پاک و غیر و غیر نفع اول و بیای معرفت بمعنی پندیده و نام پسر گوید که سهراب او را در جنگ زنده گرفت و قتی که با پسران میرفت در قلعه پدید آمد که در سحر و است فردوسی گوید بیت بجز دلا و میا ز ابلهست و بران باره شیر تگ بر شست و هم او گوید بیت بشاه جهان گفت در شست پیر که در دین این نباشد بخیر و همچنین خالوش و یالوش بمعنی فتنه و آشوب و خیر و دیر و نام گلست و خنجر و هستو بمعنی مقرر و معترف.

(و)

(و) این حرف در آخر کلمه افاده معنی حال کن چون گدازد و زید و کند و گاهی بدل شود چون خا و وفات بمعنی غلبه و از و شوات بمعنی سرخاب و زرت بمعنی غلبه معروف است ابله پند از اجوار و جوهره گویند اسحاق گوید بیت خشک نان زرت و سر وی جوهر و دارم و گر مگو شنو و زادی گوید بیت پیش سیرغ قاف هست تو در یخته صبح از رن و زرده و بذال معجز چون آورد و بمعنی آتش و نام پدر ابراهیم خلیل السلام علی نبینا و علیه الصلوٰه و السلام بنید و بنید بمعنی شراب حکیم سانی گوید بیت دایه او را بود که مادر نیست دایه او جز آب آفر نیست و خواجہ حافظ گوید بیت رسیدم زده که آمد بهار و سیر و مید و خطیفه

گر پس مصرفش گل است و بنیذ

(و) این حرف را در فارسی اند دل بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر پیش از ورود حرف صحیح ساکن بود جمله خوانند و اگر حرف صحیح متحرک یا حرف علت بود مجمله خوانند خواه بصیر گوید رباعی آنانکه بفارسی سخن میزنند در معرض ذال ذال مانده اند ماقبل و سه ساکن جز و سه بود و ذال است و گرنه ذال مجمله خوانند

(ر) گاهی بلام بدل شود خواه و ذال چون روخ و لوخ باضم بهی گاهی که بدان بویا بافتن زشت بهرام گوید بیت شود رخ زرد و پشتت لوخ گردد پشتت با یک همچون روخ کرده خواه در میان چون اروند و لوند خواه در آخر چون کاجار و کاجال معنی اسباب و خست خانه و چنار و چنان معنی و خست معروف و یسپا و یسپال معنی اچار و خری بیت ترک و تاز حوادث و رفتن مارا نه خانه مانده نماند نه خست نه کاجال و ناه خسر و گوید بیت که هر یک چه بازار یسپار دارند من ازینوا می بخورم عاجزم

(ز) بحکم تازی بدل شود چون روز و روج و سوز و سوج و پوش و آوین و آویج بحکم فارسی چون پزشک و پیشک بمعنی طبیب و شین معجمه گریز و گریغ و ستینر و ستینغ فردوسی گوید بیت ندر کس از حکم داو گر گریغ اگر چه گریز و برهم و میغ و بوسین معجمه چون ایاز و ایاس نام غلام سلطان محمود که معشوق او بود و همچنین انگر و آنکس بمعنی کجاک که فیلبان در دست دارند فرید احوال گوید بیت شسته شسته پیل جاپر به انگر زرجو از تحاک در دست

(ژ) این حرف خاصه فرس است بحکم تازی بدل شود چون کاز و کاج و لاج و رود و لاور و داور و لیده و جولیده و جانی گوید بیت موی بچلیده و رخ گردناک پسینه زانیده دل از ناگ

(س) آگاه بنشین مجربیدل شود چون گشتی کوشی در قدیم بسین مها بود الحال بسین
 معجز خوانند و همچنین فرشته که در اصل فرسته بود یعنی فرستاده که عبرتی رسول گویند و پای پوش که در
 اصل پای بوس بود و به نامش آماه و آماس و خروس و خرو و بگیم فارسی چون خروس و خرو و
 رود که گوید **بیت** سگایند جنگ مانند قوی و تیر بر ده بر سر چو تلخ خرو و چ
 (ش) ضمیر واحد غائب منصوب متصل است و افاده معنی مفعول کنه چون خوردش
 و روش یعنی خورد او را و زو او را گاه به مضامین الیه بود چون چشمش و روش یعنی چشم او و
 روی او یعنی خود آید سعدی گوید **بیت** کس این رسم و ترتیب و آئین ندیده فریدون
 یان شوکتش این ندیده یعنی یان شوکت خود و نیز زانده آید چنانچه خلش خوب بینوید یعنی خط خوب
 بینوید و این در محاوره ایران شایع و ذایع است سعدی گوید **بیت** هر که در غروریش و
 نکند به در بزرگی فلاح از ورغاست یعنی هر که در غروری او ب نکند و بی او بشو و شوخ باشد
 و بزرگ پریشان و خوار گردد استلال بدین بیت وقتی شود که نکند بصیغه مفرد باشد چنانچه
 در اکثر نسخ است اما بدانکه در بعضی نسخ قدیمه متعدده نکند بصیغه جمع بنظر آمده است لال نشود و
 بیت ثانی که **بیت** چوب تر را چنانچه خای و چوب نشود خشک جز با تش راست و بادنی
 تامل موی نه اولی است اما لایحی و گاهی بگیم تازی استعمال کنند چون کاج و کاش یعنی کاش
 خواهد حافظ گوید **بیت** فتاده در سر حافظ هوا چون توشه که کینه بنده خاک در تو بود
 کاج و سعدی گوید **بیت** کاش کاناکه حبیب من گفتند به رویت ای دلستان بدیدند
 و معنی بسین جمله چون شار و سار و شارک و سارک بگیم فارسی چو پاشان و پاشان
 اسم فاعل از پاشیدن و گاهی در آخر افاده معنی حاصل مصدر کنند برین تقدیر یا قتل او
 مکرر خواهد بود چون دانش و پیش و کاش و خواهش -

روش

(ص) **ص** ط ط ط ط ط این پنج حرف در لغت فرس نیامده اما بعد و غصه است در قدیم
 بسین جمله می نوشتند متاخرین بواسطه رفع اشتباه بکلمات دیگر که صد و شصت باشد
 بصا و عین و بیند اما ط را از و ط پیدین و طلا و طیا و طیا و طیار و امتثال این همه تباکی متعوطه است
 و همچنین عین محله اگر در کلمه فارسی یافته شود در اصل الف بوده که تغییر لجه او را عین خوانده اند
 (ع) این حرف در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون گیاره و گیاره و گایه و گایه
 بدل شود چنانچه چرخ و چاق و ایلخ و ایاق و بکات فارسی چون نعام و نکام و غوسچه
 و گوی و گریستان و غریستان *

(ف) این حرف بجای بای فارسی آید چون جاماسف و گتاسف نام پادشاه
 اصل جاماسف و گتاسف بود و شاعر گوید همیشه توان تلخ زو یافتی یاد کار به نه ارشاد
 گتاسف اسفند یار و بابای تازی چون زلفان و زبان و مثالش گذشت و بود و چون
 فرخ و ورنج بمنجه زشت مسعود گوید همیشه در زاویه ورنج و تارکیم و پاییزین سبط و خلقا هم
 و فاهم و دام بجای رنگ امیر خسرو گوید همیشه کاغذ شاهی نشین هم و فاکه شاد آیش صبحش ز شام
 (ق) این حرف در لغت فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین محبه بوده یا کاف تازی
 چون قالیچه و قلندر و قند که در اصل خالیچه و قلندر رو کند بود -

(ک) این حرف اکثر برای ربط آید زلالی گوید همیشه گوشه نشین گفت کای
 نازنین و واقعه رفت چنان و چنان و برای علت چنانچه فلان را زدم که مفید بود و برآ
 تفسیر چنانچه دیدم مرد که دوش همراه تلپود و بختی هر که سعدی گوید همیشه و گر کشور آباد و بین
 سحراب که که دارد دل اهل کشور خراب یعنی هر که دارد و برای مفاجات یعنی ناگاه عرنه
 گوید همیشه هر سوخته جان که کشمیر در آید که مرغ کباب است که ببال و پیر آید یعنی

یکایک با بال و پیر آید و بر آید استقام و آن بر خست است **ا** **ک** **ا** **ر** **ی** که مقصود از فنی مخفی است
 کلام باشد غنیمت گوید **م** **ی** **ت** که میگوید که بر عزم سفر نیست و بقتل عاشق مسکین که بخت
 و تقریری که عرض از واثبات و تقریر طلب باشد انوری گوید **م** **ی** **ت** که بر فرد و هم را بدو
 مطلع صبح که بر فرد و دهر شب بعد صبح شفق و استخاری که دعای شکر طلب علم از خلیط باشد
 و این مستغنی است از بیان و تبیان و برای تعظیم و آن اکثر بر آید استخیر و امانت بود چون مردک
 یعنی مرد محقر و همان وقتی برای تعظیم چون بهتر که خوشتر است و گاهی به واسطه ترجم چنانچه طفلک
 و خردک و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون زو و زو که معنی گرمی که از بدن
 آدمی خون می آید و بعضی سپس را نیز گویند و زو و زو که معنی کرباس و پرستو و پرستو که بمعنی
 طائر معروف که پشت و دم او سیاه و سینه سپید و منقارش سرخ و سقف خانه آشیانه می سازد
 و آنرا پرست و پرستک نیز گویند سراج الدین راجه گوید **م** **ی** **ت** بقصر جاهش از هر پرستک
 کند از شهر سیرخ کاغذ و گاهی به نبادل شود چون شما که و شما که بمعنی سینه بند زنان و نیم تنه
 یعنی جامه کوچک که مردان و زنان بوقت کار پوشند و شما که نیز گویند و بغین چون که رنگا و و
 خنک گاو بمعنی گاو که از دم او پرچم سازند انوری گوید **م** **ی** **ت** پلنگ بهیست و که رنگا و و دم
 گوزن سرین و بهای طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر به هم از دست **م** **ی** **ت** دمش
 بهیچون دم که رنگا و گشته و سر و دم مانند شلخ گاو گشته به

ر **گ** این حرف در لغت عرب نیامده مگر در فارسی گاهی بغین معجمه بدل شود چون
 گلود و غل و و گاو و غاو و گلی و از و غلی و از و بال چون آونگ و آوند بمعنی ریمانه که از ان
 رخت و انگور و زآن آویند که هندش الگنی گویند و آونگ و آوند بمعنی تخت به

ل به ابدال شود چون زو و زو بمعنی سپس به

(رگ)

(ل)

(م) اچون در آخر واقع شود بجای ضمیر کلمه مرفوع متصل آید چون گفتہ و کردم و نشستم و نگاہے
بجای ضمیر واحد منصوب نیز آید و افادہ معنی مفعول کند چون گفتہ و کردم و نشستم یعنی گفت مرا و
کرد مرا و نشاندم را سعدی گوید **سبت** تولا سے مردان این پاک بوم ہے برائے ختم خاطر از شام
و روم یعنی دوستی مردان این پاک زمین برائے ختم خاطر مر از شام و روم و گاہے افادہ معنی فاعل
کند چون دوم و سوم یعنی دو کننده یک دوسہ کنندہ دورا علی ہذا القیاس و این مختص لیسامی اعداد است
کنز اقبل و فیہ بطورہ و نیز بعضی میم در آخر اسمای اعداد برابرے تعیین مجلس است و معنی فاعلیت راست نمی آید
با اینکه کلمہ ہم در کلام مستقل شدہ چنانچہ ما برای تعیین مدت چون یک سالہ یک ماہ و دیگر وزہ و بیان
این عقرب خوابد اما انشاء اللہ تعالیٰ و بحسنہ خود آید فیضی گوید **سبت** گفتہ کہ برم کلف زرویم
او حینت غبار نم ہویم یعنی زر و سہ خود و گاہے بنون بدل شود چون کیم و کمین بمعنی برگشتن
وپان و پام بمعنی رنگ -

(ن) ان از برای افاده معنی نفی آید چون نکر و نگفت چون بے القصال کلمه دیگر مذکور
شود های محتمل در آخر او زیاد کنند چون نه و در آخر کلمه زائد شود چون پاداش و پاداشن و زیبا
و زیبان و چون در آخر کلمه واقع شود و ما قبلش یکے از حروف مدولین باشد بطریق غمه تلفظ
شود چون زمان و زمین و ستون و گاهے بمحتمل بدل شود چون پان و پام و وقتے در وسط
کلمه نیز بطریق غمه آید چون نشاند و خواند و گاهے در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدری
کند چو کردن و گفتن برین تقدیر البته بعد تا و یا دال خواهد بود و جای گوید همیشه مصدر
است کما بود روشن و آخر فارسیش دن یا تن و

(و) برای عطف آید و بجای یاتیر واقع شود چون در میان کلمه آخر فکله واقع شود و در (و)

خواندن آید بلفظ گاه نیز شالش و فتح است و اگر در خواندن بنیاید مدوله خوانند چنانچه خود و خود و خود و خود

اگر اقبل و تنه غاص باشد و معرفت خوانند چنانچه حروف و نور و گر خالص نباشد و او مجهول چون
 کور و زور و نیز و او یک مکتوب شود و بتلفظ و نیاید ششم است اول آنکه محض بیان نموده باشد و اتمام
 تلفظ زیرا که کلمه فارسی کم از دو حرف نشود اول متحرک دوم ساکن و آن در سه جا است بعد از
 تا و وال و جیم فارسی چون تو و دو و چ و دو و او ای که جمعی آنرا معدوله نام کرده اند بدان جهت
 که از آن عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیز بتلفظ درمی آید و بعضی و او شام گویند ازین جهت
 که این و او بعد از حای مفتوحه نویسد تا معلوم شود که تحت این خالص نیست بلکه بوازنممه وارد و تلفظ
 خویش بکسر خاشاوست و بعد ازین و او یک ازین حروف و هر گانه لازم است الف و این اکثر
 است چون خواب خواب و غار و غار و وال چون خود و را چون خورد و را چون خور و سین
 چون خوست و شیلین چون خوش و لون چون آوند و آوند و یا چون خوی و ده چون
 خوله که و نا راست نامر حشر و گوید میست آن چند با که سبب فلاطون پیش بین و خوله
 شده است پیش کمین پیشکار و و و پای فارسی چون خوله که معنی ابله و نادان الوری گوید میست
 چو آن خوله که در سبب انگاره بادی و چو دریش خشک از ملاقات شانه و دلیل بر تیره این خات
 اشعار قدماست سعد گوید میست پس پرده بزمی گلای بد و پرده پوشد بالاس خود
 سنائی گوید میست ماه مستور در شبستان خوش و خفته بر روی نیلگون مفرش و اما خرد بکنه
 کو یک مقابل بزرگ بضم خا بے و اوست بوا و نوشتن خطا است سوم و او عطف و آن بمان
 دو فعل آید چون کرد و گفت و یاد و میان دو اسم چون احمد و محمود و این و او را در شعر اکثر بفتح ظاهر
 خوانند و در نظم همیشه مخفی و نیز و او مفعول و ششم است یکی آنکه مفعول است فقط یعنی در نوشتن نیاید چنانچه
 کاوس و طاوس بر وزن صابون و دوم آنکه مفعول است و هم مکتوب و آن دو قسم است
 ساکن یا متحرک ساکن در آخر زیاده کنند براسه افاده معنی تفسیر شاعر گوید میست بر من

نظری نمیکند اسے پس رو به چشم خوش تو که آفرین باد بر و به متحرک قسم است یکے همان
 و او عطف که مذکور شد و دوم مخفف او چنانکه گوئی در گفت ای اورا گفت سووم زانده که
 بکلمه یا متصل شود چنانکه فردوسی گوید نظم بنیم که تا اسپ اسفند یار به سونان آید عین بی
 سوار به و یا باره رستم جنگجو به به آخر تند بی خدا و تندر و به باید دانست که واو گاه به به با
 عربی بدل شود چون نوشته و بنشده و گاه به به فارسی بدل شود چون و ام و پام
 و گاه به به فارسی بدل شود و یا نه بعضی بیرونه نوری گوید بیست پدر آفرانندیده اند آخر
 این گذران اوگان یا فدر اسے به

(۵) و دوم قسم است نظام که آفرانند و خوانند و غیره ها که آفرانند و گویند اما باکی موقوفه
 جمع بحال خود ماند چون گره با و زده و جمع گره و زده و در تصنیف متوج بود چون گره با و زده
 و اضافت کسور بود چنانچه گره من و زره تو و برای ماقبل مضمون جره و زده که باقی بماند
 و بعضی در شعر حذف گشته یافته اند چون ره و چه و که در اصل راه و پناه و گاه بود الا بندرت
 چون ده و خه و پیکلمات تعجب و نیز برای ماقبل مضمون غیر از لفظی که پیش آن واد بود و بعضی در
 شعر حذف گشته بنظر در نیامده چون گره و انده که در اصل گره و انده بود اما شش چهار است
 اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات آند چون دندان و دندان و دست و دست و
 گوش و گوش و چنین دیوانه کسی که مشایه بدیوان باشد دوم با که برای تشخیص و تعیین مدت آند چون
 یک ساله و یکروزه و یک شبه و یک ساعت سوم با که در آخر افعال بحسب استسا و تمام حرکت آند چنانچه
 فلان گفته و غنچه شکفته و در آید سفته چهارم با که برای بیان فتحه آخر کلمه آند و در معنی هیچ
 و عمل ندارد چون جامه و خاتم و پنبه و شکوفه و این با آت غیر موقوفه در جمع از کتابت ساقط
 گرد و چون جامه و خاتم و در اضافت بحرف بدل گرد و چون جامه من و خاتم تو و در تصنیف

بکاف فارسی بدل شود چون جا ملک و خاک ملک و گاهے زائد باشد چون ریچال و ریچال و غنچار و
غنچاره بمعنی گلگون و وقتے بجای بدل شود چون همیرے و غیرے و مثالش گذشت و گاهے بالف
چون ماه و مار و هیچ و هیچ سانی گوید **سیت** خلق جز نکرو بند هیچ ننید همه را از فرودم ایچ ننید و
بجیم تازی چون ماه و مانج و ناگاه و ناگاه فردوسی گوید **سیت** توشاه بنشست بر تخت عاج
فروغ از نوگیر و بی مهر و مانج سوزن گوید **سیت** ز به دولت که من دارم که دیدم
چو قلمدوح کرم را بنا گلج

(ی) چون ماقبل و کسره خالص بود برای خطاب باشد چون کردے و گفته و برے
شکم چون قبله گاهے و پشت پناهے یعنی قبله گاه من و پشت پناه من و برای نسبت چون
باد بهارے و جوز ز سانی یعنی باد منسوب به بهار و جوز منسوب به خراسان و برے حال معنی
همدر چون کام بخشی و زر ریزی و مردی و یاری یعنی کام بخشدن و زر رختن و مردی نمودن و یار
بودن و برے ریاست چون نواختنی و برداشتن یعنی انوش نواختن و لائق شستن و
والائق برداشتن و برے افاده معنی فاعلیست چون گشتی بفتح کاف فارسی و شین معجه گشت
کننده و کیسه بمعنی کسب کننده و چون ماقبلش کسره خالص نباشد برای تکمیل آید چنانچه کسی بمعنی
کس نامعین و برای وحدت چنانچه عزیز و دشمنندی و فقری یعنی یک عزیز و یک دشمن
و یک فقیر و برے وحدت مطلق آید چنانچه عینی و رومی یعنی یک فرد عین و یک فروروم
حضرت نظامی گنجوی گوید **سیت** ز رومے تنی بود پس مهربان زبان آورم که نه زبان
و برے افاده تعلیم چنانچه گویند فلان مردیست و عاقلیست یعنی مرد بزرگ و مرد عاقل و از
همین قبیلست جایست نام شهرست که عوام از نا فهمیدگی جایس گویند و برای و نیست
چنانچه مردی عاقل و غلامی زیرک یعنی چه طور مردی که عاقلست و چه طور غلامے که

زیر است و برای اتمام چون کردی گفتی یعنی همیشه میکرد و همیشه میگفت و تا حال چنین است
 و باید دانست که اگر ما قبل یا کسی را خواص باشد یا معرفت گویند چنانچه پیر و دبیر و گزنیای
 نبول چون شیر و زعفران و ورم در بیان معانی الفاظ مرکبه و احکام ادب و بیان بعضی اسمای
 حروف تاجیه که سوای اسمیت معنی دیگر هم دارند یا کلام اسمیت که افاده معنی مصاحبت الصان
 کن چنانچه این با آن و با صاحب رشتن یعنی این همراه فلان و یا همراه صاحب رفت تا کلام
 اسمیت که برای آگاهی گویند و برای زینهار نیز آمده شیخ سعدی گوید **سمیت** مصاحبت غرض ناسخ
 نشنوی به که گر کاندی ایشان شوی به یعنی از صاحب غرض زینهار سخن نشنوی و آگاه باش و برای
 غایت یعنی مسافت و مقدار چیزی از مکان یا زمان و آن گاه ای ابتداء باشد چنانچه **سمیت** تا
 عشق تو در سینه مکان کرد و اگر آجا کس دید در آفاق بیک شهر و آجا به یعنی از ابتدای که عشق
 تو در سینه جا کرده است و گاهی است تمامیه مولوی گوید **فر و پرس** پرسان میکشیش تا بصیر
 گفت گنجی یا قتم آخر نصیر به و گاهی به دوامیه چنانچه **سمیت** تا بقادر جهان بود مکن به و آیت است
 همیشه باقی با دو به یعنی بقا همیشه در جهان مکن است و نیز برای علتی آید **سمیت** یا تادین
 شیوه چالش کنیم به سر خصم را سنگ بالمش کنیم چنانچه غاییدن و خاسته را کلام اسمیت که افاده
 معنی مفعول کند و گاهی افاده معنی اضافت کند سعدی گوید **سمیت** کسان را نشد نادان در
 حریر به گفته بد و زندندان به تیر به نیز انوری گوید **فر و هر آن** مثال که توفیق تو بر آن نشود و نه زان
 طے نکن جز برای ختار به و بجای گوی **فر و خدا را بر من** بیدل به بخشای به بروی من
 درمی از مهر بخشای به و معنی از سعدی گوید **فر و قضا را من** و پیری از قاریاب به رسیدیم و خجاک
 مغرب باب به یعنی از قضا و معنی جانب خواه حافظ گوید **سمیت** دل میر و زورم صاحب دلان
 خداراه در واکه را زینهار خواهد شد آشکارا به یعنی دل از دست من میرود جانب خدا را

صاحب دلان در انضای راز من بگویند و این مصرع را احتمال دیگر هم هست که الانجمنی را امر
 زانیدن و زاننده شیلین امر شستن و نشیننده قاعراوت و اینجا پنجم این سخن را فاکت یعنی
 واکت و بجای باینز احتمال کنند فاکت یعنی با واکت کاف مخفف شگاف و امر شگافتن
 و شگافنده لون مخفف اکنون یعنی اینک یا کلمه ترویدست که بحر بی ام گویند کلاسه که
 برای زینت کلام می آرند و در معنی هیچ دخل ندارند و چنانچه مولوی گوید بیت
 این زعفرانم که بستم هر روح ترا به بردار و خوش بهالم یار برو و گاهی افاده معنی خاص کند
 سعدی گوید بیت مرا و ار سد کبریا و منی که ملکش قدش و ذاتش غنی و در چنانچه
 در بیت و در گذشت و در حجت بر چمن نیز آید چنانچه بر خواند و برگفت یعنی خواند و گفت
 قرآنچنین قرافتن یعنی رفت بیت و قی افتاد فتنه در شام به هر کس از گوشه نزارفتند
 فرو چون فرو خواند و فرو نیت سعدی گوید بیت زمین از پ و لرزه آمد ستوه و غیره و
 برداش میخ کوه خود این نیز زان آید چنانچه کوئی او خود مر و دست او خود عجب جایست
 این نیز زان آید چنانچه همی رفتی و همی رفتی فردوسی گوید مصرع می رفتی و می رفتی زمین
 و گاهی افاده معنی تکرار کند از چون کتار و دیدار و ز قاتر یعنی کشت و دید و رفت حکیم سنائی گوید
 بیت زویدارت بنوشیدست ویدار و بین ویدار ویدار واری یعنی اگر وید و بینائی و اری
 عارف کامل محقق داخل فرو و در مکان شکر الله خان طاب الله راه و محل الحنبه مشواه و شرح
 بیت شغوی مولانا ای روم قدس الله سره ویدار را بمعنی وید گرفته اند چنانچه حضرت مولوی
 میفرماید بیت این بهیاب نظر با پرده است به و زه ویدار هفتش را سراسر است و ویدار
 بینش و باصره و بینائی را بجای بصره و قوت بینائی مناسب مینماید یعنی سبب با حجاب
 نظر باست هر باصره و هر بینائی لائق دیدن صنع اوست پس مثل نخست و چنین و همین

و کتر و کترین ان چرخ جانان و بهاران و باویدان سعدی گوید بیت و خست اند بهاران
برفشاند بهرستان لاجرم بے برگ ماند و از همین قبیل است رخا ن غوثی گوید فروزان
خوب ترا از عبا خط چهر زبان به گشته است چو خورشید شهر آفاق به او چون گل رخا بمخه
گل رخ و گفتا و رفتا بجای گفت و رفتا که گفت تا چنانچه بالشت بالشت
ش چنانکه خطش خوب بینوید یعنی خط خوب بینوید غم چون گیاه یعنی گیاه چون
ز لک و ز لوبیا نش گذشت ان چون پادشاه یعنی پادشاه بیان کلماتی که افاده
معنی خداوندی کند مستعد چون مستعد و درجند و دانشمند یعنی صاحب مست که غم و گل باشد
دارج بمعنی مرتبه و لفظ دانش مخصوص بعلم کار چون خدمتکار و ستمکار و گنه کار و رور
چون تابور و نهرو و بهر و روگاسه این و او را بجهت تخفیف ساکن کنند و اقبل از ضم میهند
چون گنجور و بنجور و معز و در یعنی صاحب گنج و صاحب رنج و صاحب مرد بیان کلماتی
که افاده معنی فاعلیت کند که چون کاسه گرویشده گرو آهنگر یعنی کاسه کننده و شیشه کننده
و آهن کننده ان چون خندان و گریان یعنی خنده کننده و گریه کننده از چون خریدار و فروختار
یعنی خرنده و فروشنده بیان کلماتی که افاده معنی انبوه کنند لای چون سنگ لای
و دیو لای و در و د لای یعنی بسیار رنگ و بسیار دیو و بسیار و سعدی گوید بیت ز تاج
ملک زاده در منار به شبی لعل افتاد در سنگ لای نه سار چونک سار و شاحسار
و کو سها یعنی بسیار نمک و بسیار شاخ و بسیار کوه زار چون گلزار و لاله زار و کارزار یعنی بسیار
گل و بسیار لاله و بسیار کار بار چون دریا بار و رود بار و بهند و بار یعنی بسیار دریا و بسیار رود
و بسیار بهند و ستان چو گلستان و بوستان یعنی بسیار گل و بسیار بو و گاه به این حرف
را بمعنی مطلق جای استعمال کنند چو شبتان و او دبستان بمعنی خانه که جای شب

گذراندن و جای ادب است بیان کلماتی که افاده معنی مانند کند و س
 بسین همایون فرشته وس و ماه وس یعنی مانند فرشته و مانند ماه عنصری گوید بیت ندیده
 نه بیند ترا هیچکس که رزم مثل و گیسو برم وس و دیس چون فرخار دیس سعدی گوید بیت
 چه قدر که در دیده خورشید که ز پر قبا دار و اندام پیس و وان چو پلوان یعنی کنار پاس
 زراعت که مانند پل بلند شود خسر و گوید بیت عجب بنو و گران باران فر و لغز و به آب گل
 که نخته کوک گرد و چون گذر باشد به پلوانش و ون چون استرون و پلون و پیلون یعنی ما
 استر و مانند پل و مانند پل شاعر گوید بیت تعلق بگل از دنیا اگر آسایشه خواهی که گر بر
 پیر استر متواتر رفت بر پلون و ون و چون خداوند و پلاد و دند و پیوند یعنی مانند خدا و مانند
 پولاد و مانند پی آوند چون خویشاوند یعنی مانند خویش حق نیست که این چهار کلمات بر
 نسبت می آیند دیده چون ترخیده یعنی مانند ترنج مولوی گوید بیت گفت شتابان فرود
 آو بخت ترنج و شد ترنجید ترش همچون ترنج و آسا چون شیر آسا و آسایینی مانند شیر و مانند صر
 سان چون شیر سان و بر سان و ار چون خواجه وار و غلام دار یعنی مانند خواجه و مانند
 غلام سار چون خاکسار و سنگسار یعنی مانند خاک و مانند سنگ پیش چون شیر پیش و ش
 چون شیر و ش یعنی مانند شیر و ش چون شاه و ش و ماه و ش یعنی مانند شاه و مانند ماه بدر
 گوید بیت قدر خان قدر دارای آرش رش و سیاوش فش مویده تهن تن مظفر قزو
 بیان کلماتی که افاده معنی تصغیر کند چون غلامک و اسپک یعنی غلام خرو و
 اسپ خرو چه چون باغچه و طاقچه یعنی باغ خرو و طاق خرو و چه چون مشکینه و ناویرزه یعنی
 مشک خرو و ناو خرو و آساکن چون سپرد و بیان گذشت بیان کلماتی
 که افاده معنی لیاقت کند چون شاهوار و گوشوار و جامه وار یعنی لائق شاه و لائق

گوش و لائق جامه آنه چون مردانه و شابانه و بزرگانه یعنی لائق مرد و لائق شاه و لائق
 بزرگان چون شایگان و رایگان که در اصل شاهگان و راهگان بود یعنی لائق شاه
 یعنی خوب و لائق راه یعنی خوار و مبتذل بیان کلماتی که بیان معنی محافظت کند
 بان چون دربان و ساربان بمعنی نگاه دارنده در و نگاه دارنده سالی یعنی شتر دار چون
 چوبدار و پرده دار و راه دار یعنی دارنده چوب و دارنده پرده و دارنده راه و بان چون بهایوان
 و بند یوان بمعنی نگاه دارنده بهل و نگاه دارنده بندی و در حوام بن بیان را بند یوان گویند و این
 محض غلط است بیان کلماتی که افاده معنی انصاف بخیرے کنند ناک
 چون غمناک و سمناک گین چو شریکین و سملکین و خشکین بن چون غمین و اندوین
 بیان کلماتی که افاده معنی نسبتی کند

ای (چون دیتی و دیتی یعنی منسوب بدین و دوشین مثل سپین و زرین و آهین
 منسوب بسیم و زرد آهن چون یک ساله و یک روزه و فرزانه و دیوانه اک چون مناک
 منسوب بمنق و فقاک منسوب بر فغ بمعنی بت ان چون پیران و ایران و کاشان آنه
 چون بابانه و سالانه و وزانه ان چون کین بمعنی گلین یعنی چر گلین منسوب بریم و چین منسوب
 بر سیج و جوشن منسوب بر جوش یعنی حلقه و فچین منسوب بر فچ بمعنی مرد و بزرگ لب فرو و بی گوید بیت
 خروشان زکابل همیرفت زال به فرو و شسته فچین بر آهسته بال به ناصر خسرو گوید بیت خلدند
 ز بان ز رده است به سیاه و فچین و تار یک و و چوره و سیم چون راهویه پدر اسحاق
 میرت مشهور منسوب بر راه که در راه تولد شده بود و چیتین مشکو به شاگرد خلیل منسوب بشکسته بر که
 خوش خلق بود چیتین عمر ویکه جدش عمر نام داشت و بابویه منسوب بباب بمعنی پدر و بابا بنیاد

الف است چنانچه باو بالقلب بائے ثانی بود و همچنین سید و بیہ شاگرد خلیل نحو
منسوب بسیدب زیر کہ رخسارہ اش چون سیدب سُرخ بود و بعضی گفتہ اند کہ اکثر پیسب بازی
میکرد بیان کلماتی کہ افادہ معنی رنگ کند چو وام و قام و پام و گوینہ و گون و
چرہ و چرتہ لیکن این دو کلمہ بغیر از ترکیب بکار سیاہ دیدہ نشد چون سیر چرہ و سیر چرتہ حافظ
گوید سیرت آن سیر چرہ کہ شیرینی عالم باو مست و چشم میگون لب خندان ل خرم باو است
بیان کلماتی کہ افادہ معنی حاصل مصدر کند کی چون بخشندگی و خستندگی و شرمندگی
ار چون گفتار و رفتار و کردار یعنی گفتن و رفتن و کردن شش چون آمرزش و بخشش
یعنی آمرزیدن و بخشش کردن بیان کلماتی کہ افادہ معنی ظرفیت کند بسیار
چون نمک سارینی جائے نمک ترار چون کارزار یعنی جائے کار یا ر چون رودبار یعنی
جائے رود و ستان چون اوستان یعنی جائے ادب و ان چو قلندران یعنی
جائے قلندر نمک و ان و سرمہ و ان یعنی جائے نمک و جام سرمہ و نمک چون آوند
کہ در آں آب و نمک و بار بار او بدل کرد و بعدہ بحسب اجتماع و اویں یک و او را حذف
کردند

مجلس علمیه و ادبی
شماره ۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله وكفى وسلام على عباده الذين اصطفى كلمه لفظ
موضوع مفرد را گویند بر سه قسم است فعل و اسم و حرف. فعل آن که
دلالت کند بر معنی مستقل بایک از ازمانه ثلثه ماضی و حال و مستقبل
چون ضارب و یضرب.

و اسم آنکه دلالت کند بر معنی مستقل نه بایک از ازمانه ثلثه چون رجل
و صنادید. و حرف آنکه دلالت کند بر معنی غیر مستقل که به قسم
کلمه و گیرنده نشود چون من و الی.

فعل باعتبار معنی و زمانه بر سه قسم است ماضی و مضارع و امر
ماضی آنکه دلالت کند بر وقوع معنی در زمانه گذشته چون فعل کرد
آن یکم و بزمانه گذشته.

و مضارع آنکه دلالت کند بر وقوع معنی در زمانه حال یا آینده
چون یفعل می کند یا خواهد کرد آن یکم و بزمانه حال یا آینده.

و امر آنکه دلالت کند بر طلب کار از فاعل مخاطب بزمان آینده

چون افعَل بکن تو کبر و بزمانه استند -

ماضی و مضارع اگر نسبت فعل دران بفاعل یعنی کننده کار باشد معروف باشد چون ضَرَبَ نَوَّانٌ کِیْمَرٌ و یَضْرِبُ می زند یا خواهد زد آن یک مرد و اگر بمفعول باشد یعنی آنکه کار برود واقع شده باشد مجهول بود چون ضَرِبَ زَوْهٌ شَدَّانٌ کِیْمَرٌ و یَضْرِبُ زَوْهٌ شَدَّانٌ کِیْمَرٌ و خواهد شد آن کِیْمَرٌ و هر مذکور نمی باشد مگر معروف -

ماضی و مضارع معروف و مجهول اگر دلالت بر فهمت کار کند اثبات باشد چون نَصَرَ و یَنْصُرُ و اگر بر نفی دلالت کن نفی باشد چنان مسا ضَرَبَ و لَا یَضْرِبُ

و فعل باعتبار تعداد حروف اصلی بر دو قسم است ثلاثی و رباعی ثلاثی آنکه سه حرف اصلی درو باشد چون نَصَرَ یَنْصُرُ و رباعی آنکه چار حرف اصلی دران باشد چون بَعَثَ یُبْعِثُ

بیان صیغ

فعل ماضی معروف ثلاثی مجرد بر سه وزن آید فعل چون ضَرَبَ و فعل چون سَمِعَ و فعل چون کَرَّمَ و مضارع معروف فعل کاسه یَفْعِلُ آید چون نَصَرَ یَنْصُرُ و گاهی یَفْعِلُ چون ضَرِبَ یَضْرِبُ و گاهی یَفْعِلُ چون فَتَحَ یَفْتَحُ و مضارع فعل یَفْعِلُ چون سَمِعَ یَسْمَعُ و گاهی یَفْعِلُ چون حَسِبَ یَحْسِبُ و مضارع فعل یَفْعِلُ آید پس چون کَرَّمَ یَكْرُمُ و

لَا فَعِلْتُ لَا فَعِلْنَا نَفْعِي فَعَلَ مَا ضَى مَجْهُولٌ مَا فَعَلَ مَا فَعَلَا
مَا فَعَلُوا مَا فَعِلْتُ مَا فَعَلْنَا مَا فَعَلْتُمْ مَا فَعِلْتُمْ مَا فَعِلْتُمْ
مَا فَعَلْتُمْ مَا فَعِلْتُمْ مَا فَعِلْتُمْ مَا فَعِلْتُمْ مَا فَعِلْتُمْ
لَا فَعِلْتُ لَا فَعِلْنَا لَا فَعِلْتُمْ لَا فَعِلْتُمْ لَا فَعِلْتُمْ
لَا فَعِلْتُ لَا فَعِلْنَا

مضارع را یا زده صیغه است اشبات فعل مضارع معروف
يَفْعَلُ يَفْعَلَانِ يَفْعَلُونَ تَفْعَلُ تَفْعَلَانِ تَفْعَلُونَ تَفْعَلِينَ تَفْعَلِينَ
أَفْعَلُ أَفْعَلَانِ أَفْعَلُونَ أَفْعَلِينَ أَفْعَلِينَ أَفْعَلُونَ أَفْعَلِينَ
واحد و دوم تنثیه سوم جمع بعد از آن سه صیغه مونث غائب است بهمون
وضع مکروران تَفْعَلُ مبرای واحد مذکر حاضر نیز آید پس آن بجای دو
صیغه است وَتَفْعَلَانِ مبرای تنثیه مذکر حاضر و مونث حاضر نیز آید پس
آن بجای سه صیغه است وَتَفْعَلُونَ صیغه جمع مذکر حاضر است وَتَفْعَلِينَ
واحد مونث حاضر وَتَفْعَلِينَ جمع مونث حاضر وَافْعَلُ واحد مذکر و مونث متکلم
وَتَفْعَلُ تنثیه و جمع مذکر و مونث متکلم مع البیراثبات مضارع مجهول
يَفْعَلُ يَفْعَلَانِ يَفْعَلُونَ تَفْعَلُ تَفْعَلَانِ تَفْعَلُونَ تَفْعَلِينَ تَفْعَلِينَ
تَفْعَلُ نَفْعِي مضارع معروف لَا يَفْعَلُ لَا يَفْعَلَانِ لَا يَفْعَلُونَ لَا تَفْعَلُ
لَا تَفْعَلَانِ لَا تَفْعَلُونَ لَا تَفْعَلِينَ لَا تَفْعَلِينَ لَا تَفْعَلُونَ لَا تَفْعَلُونَ

اَيْضًا مَا يَفْعَلُ مَا يَفْعَلَانِ مَا يَفْعَلُونَ مَا تَفْعَلُ مَا تَفْعَلَانِ مَا تَفْعَلُونَ مَا
 تَفْعَلُونَ مَا تَفْعَلَيْنِ مَا تَفْعَلَيْنِ مَا أَفْعَلُ مَا أَفْعَلُ نَفِي مَضارع مجهول لَا يَفْعَلُ
 لَا يَفْعَلَانِ لَا يَفْعَلُونَ لَا تَفْعَلُ لَا تَفْعَلَانِ لَا تَفْعَلُونَ لَا تَفْعَلَيْنِ
 لَا تَفْعَلَيْنِ لَا أَفْعَلُ لَا أَفْعَلُ - اَيْضًا مَا يَفْعَلُ مَا يَفْعَلَانِ مَا يَفْعَلُونَ مَا أَفْعَلُ
 مَا تَفْعَلُ مَا تَفْعَلَانِ مَا تَفْعَلُونَ مَا تَفْعَلَيْنِ مَا أَفْعَلُ مَا أَفْعَلُ مَا تَفْعَلُ
 چون لن بر مضارع داخل شود در يَفْعَلُ وَتَفْعَلُ وَأَفْعَلُ وَتَفْعَلُونَ نصب کند
 وَاِذَا يَفْعَلَانِ يَفْعَلُونَ تَفْعَلَانِ تَفْعَلُونَ تَفْعَلَيْنِ نون اعرابی را ساقط کند و در
 يَفْعَلُ وَتَفْعَلُ هیچ عمل نکند مضارع مثبت را بمعنی نفی تاکید مستقبل گرداند
 نفی تاکید بلن در فعل مستقبل معروف لَنْ يَفْعَلَ لَنْ يَفْعَلَا لَنْ يَفْعَلُوا
 لَنْ تَفْعَلَ لَنْ تَفْعَلَا لَنْ يَفْعَلَا لَنْ تَفْعَلَا لَنْ تَفْعَلَا لَنْ تَفْعَلَا لَنْ تَفْعَلَا
 نفی تاکید بلن در فعل مستقبل مجهول لَنْ يَفْعَلَ لَنْ يَفْعَلَا لَنْ يَفْعَلُوا
 لَنْ تَفْعَلَ لَنْ تَفْعَلَا لَنْ يَفْعَلَا لَنْ تَفْعَلَا لَنْ تَفْعَلَا لَنْ تَفْعَلَا لَنْ تَفْعَلَا
 اَنْ وَاَوْنِ هم مثل لن عمل کنند اَنْ يَفْعَلَ وَاَوْنِ يَفْعَلْ وَاَوْنِ يَفْعَلْ را
 معروف و مجهول باید گردانید -

لم در يَفْعَلُ وَتَفْعَلُ وَأَفْعَلُ وَتَفْعَلُونَ جزم کند وَاِذَا يَفْعَلَانِ يَفْعَلُونَ يَفْعَلَانِ يَفْعَلُونَ
 تَفْعَلَيْنِ نون اعرابی را ساقط گرداند و يَفْعَلُ وَتَفْعَلُ وَتَفْعَلُونَ جمع مونث غائب حاضر ارجاع خود
 دارد و مضارع را بمعنی ضمای منعی گردانند بخت نفی تجزیم در فعل مضارع معروف

صیغے آید و خیفہ ساکن و در تثنیہ و جمع مؤنث نمی آید و در باقی صیغے آید
ما قبل نون ثقیلہ در یَفْعَلُ و تَفْعَلُ و اَفْعَلُ و تَفْعَلُ مفتوح سے شود و نون
اعرابی در صیغ تثنیہ و جمع مذکر و واحد مؤنث حاضر سے افتد پس الف تثنیہ
باقی سے ماند و نون ثقیلہ بعد آن مکسور میگردد چون لَيَفْعَلَانِ و و اوج جمع مذکر
و یاے مؤنث حاضر سے افتد و ضمہ ما قبل و او کسرہ ما قبل یا باقی می ماند
چون تَفْعَلَانِ تَفْعَلَانِ و در جمع مؤنث غائب و حاضر میان نون جمع و
نون ثقیلہ الف سے آرند تا اجتماع سه نون لازم نیاید چون لَيَفْعَلَانِ و
تَفْعَلَانِ و درین هر دو هم نون ثقیلہ مکسور سے باشد۔

بالجمله بعد الف نون ثقیلہ مکسور می باشد و در دیگر جاها مفتوح و نون
خفیفه در غیر تثنیہ و جمع مؤنث حال مثل نون ثقیلہ دار و در مضارع پدر آمدن
نون ثقیلہ و خیفه خاص مستقبل میگردد لام تاکید یا نون ثقیلہ در فعل
مستقبل معروف لَيَفْعَلُ لَيَفْعَلَانِ لَيَفْعَلُنَّ تَفْعَلُ تَفْعَلَانِ تَفْعَلُنَّ
تَفْعَلُ تَفْعَلَانِ تَفْعَلُنَّ اَفْعَلُ اَفْعَلَانِ اَفْعَلُنَّ یَفْعَلُ یَفْعَلَانِ یَفْعَلُنَّ
یَفْعَلُ یَفْعَلَانِ یَفْعَلُنَّ تَفْعَلُ تَفْعَلَانِ تَفْعَلُنَّ اَفْعَلُ اَفْعَلَانِ اَفْعَلُنَّ
لَيَفْعَلُ لَيَفْعَلَانِ لَيَفْعَلُنَّ و فعل مستقبل معروف لَيَفْعَلُ لَيَفْعَلَانِ
لَيَفْعَلُنَّ تَفْعَلُ تَفْعَلَانِ تَفْعَلُنَّ اَفْعَلُ اَفْعَلَانِ اَفْعَلُنَّ یَفْعَلُ یَفْعَلَانِ
یَفْعَلُنَّ تَفْعَلُ تَفْعَلَانِ تَفْعَلُنَّ اَفْعَلُ اَفْعَلَانِ اَفْعَلُنَّ یَفْعَلُ یَفْعَلَانِ
یَفْعَلُنَّ

وَنونٌ خفيفةٌ آید و کرام بعد ازین خواهد آمد نمی معروف بالون ثقیله
لَا فَعْلَانِ لَا فَعْلَانِ لَا فَعْلَانِ لَا فَعْلَانِ لَا فَعْلَانِ لَا
تَفْعَلْنَ لَا تَفْعَلْنَ لَا تَفْعَلْنَ لَا تَفْعَلْنَ لَا تَفْعَلْنَ لَا
رُفِعَانِ لَا رُفِعَانِ لَا رُفِعَانِ لَا رُفِعَانِ لَا رُفِعَانِ لَا
لَا تَفْعَلْنَ لَا تَفْعَلْنَ لَا تَفْعَلْنَ نون ثقیله و خفیفه و فصل مضارع
بعد از شرطیه هم می آید بطریق خود چون آمَا يَفْعُلْنَ الْحِجَامَاتُ يَفْعُلْنَ الْحِجَامَاتُ
امر حاضر از فعل مضارع میگیرند باین وضع که علامت مضارع را حذف
میکند پس اگر ما بعد علامت مضارع متحرک است در آخر وقت میکنند چون عَلِ
از تَعِدُ و اگر ساکن است همره وصل در اول می آرند مضموم اگرین مضموم
باشد چون اُنْصُرْ اَنْ تَنْصُرَ و مکسور اگرین مکسور باشد یا مقصور چون اِضْرِبْ
از تَضْرِبْ و فُتِحْ از تَفْتَحْ و در آخر وقت میکنند و نون اعرابی ساقط شود
و نون جمع بحال خود ماند و حرف علت هم از آخر حذف شود چون اُدْعُ
از تَدْعُو و اِدْعُ اِذْ تَدْعُو و اِخْشِ اِذْ تَخْشَى امر حاضر معروف اُفْعِلْ
اَفْعِلْ اَفْعِلْ اَفْعِلْ اَفْعِلْ امر غائب و متکلم معروف يَفْعَلْ يَفْعَلْ
يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ
يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ
يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ يَفْعَلْ
امر حاضر معروف بالون ثقیله اَفْعِلْ اَفْعِلْ اَفْعِلْ اَفْعِلْ اَفْعِلْ

[illegible]

بیان اسماء مشفقہ

شش اسم از فعل مشتق میشوند اسم فاعل ^۱ اسم مفعول ^۲ اسم تفضیل ^۳
صفت ^۴ مشبه ^۵ اسم آل ^۶ اسم ظرف ^۷ -

اسم فاعل که دلالت کند بر کننده کار از ثلاثی مجرد و مطلقاً بر وزن فاعل
آید بحرف اسم فاعل فاعل فاعلان فاعلین فاعلون فاعلین
فاعلة فاعلتان فاعلتین فاعلات تشبیه بحالت رفع بالفت آید و بحالت
نصب و جر یا که ما قبلش مفتوح بود و نون تشبیه مکسور باشد و جمع بحالت
رفع بواو آید و بحالت نصب و جر یا که ما قبلش مکسور باشد و نون جمع
مفتوح بود

اسم مفعول که دلالت کند بر ذاتیکه فعل بر واقع شده باشد از ثلاثی
مجر و بر وزن مفعول آید بحیث اسم مفعول مفعول مفعول
مفعول مفعول مفعول مفعول مفعول مفعول مفعول مفعول
اسم تفضیل که دلالت کند بر زیادت معنی فاعلیت نسبت بدیگر
بر وزن افعّل آید مگر از لون و عیب نماند و درین هر دو افعّل برایی صفت
مشبه می آید چون احمرا و افعلی و از غیر ثلاثی مجر و نماند آید بحیث اسم
تفضیل افعّل افعّلان افعّلین افعّلون افعّلین افعّلین افعّلین افعّلین
مفعّلین مفعّلین مفعّلین مفعّلین مفعّلین مفعّلین مفعّلین مفعّلین
و افعّلون و مفعّلین جمع سالم - جمع سالم آنرا گویند که بنا بر واحد دران
سلامت ماند و مذکر بواو و نون آید و مونث بالف و تا آید و جمع تکمیل آنکه
بنائے واحد دران سلامت نماند - اسم تفضیل گاه بر اسم زیادت
معنی مفعولیت بهم می آید چون اشمم بمعنی مشهورتر -

صفت مشبه آنکه دلالت کند بر القاف ذاتی بمعنی مصدری بوضع ثبوت
و اسم فاعل دلالت میکند بر القاف بطور حدوث و لهذا صفت مشبه همیشه لازم باشد
اگر چه از فعل متعدی آید پس فرق در سماع و سمیع اینست که سماع دلالت
میکند بر ذاتی که موصوف باشد بشنیدن چیز ببالفعل و لهذا
بعد آن مفعول آمدن می تواند چون سماع کلامک و سمیع دلالت میکند

کہ از مضاعف ہم مطلقاً بفتح عین آید صحیح نیست و استدلال کرده اند بلفظ
 مَفْرُکُہُ از یَفْرُکُہُ بکسر عین است و در قرآن مجید واقع فَاَیْنُ الْمَفْرُکِ صحیح نیست
 کہ از مضاعف مکسور العین بکسر عین آید چنانچہ محَلُّ از حَلَّ محَلُّ و لفظ محَلُّ
 ہم در قرآن مجید واقع حَتَّىٰ یَبْلُغَ الْمَقْدُحُ مُحَلَّةً و لفظ مَفْرُکُہُ را جواب داده اند
 کہ ظرف نیست بلکه مصدر میمی است۔ حینہ ظرف کہ بر معنی وقت و لالت
 کند آثار ظرف زمان گویند و آنکہ بر معنی جاے و لالت کند آثار
 ظرف مکان گویند بحجت اَہَمُّ ظرف مَضْرِبُ مَضْرِبَانِ مَضْرِبَانِ
 مَضْرِبَانِ گاہے ظرف بروزن مُفْعَلَةٌ ہم آید چون مُکَلَّمَةٌ و بعضی
 اوزان ظرف از غیر مکسور العین ہم مکسور آید چون مَسْجِدٌ مَسْجِدٌ مَطْلَعٌ
 مَشْرِقٌ مَعْرَبٌ مَجْزِئٌ مَکْرُورٌ اوزان موافق قیاس بروزن مَفْعَلٌ
 ہم می آید۔



بیان عوامل النحو وانواعها

عامل اندر نحو صد باشد چنین فرموده اند معتوی از وی دو باشد جمله بگیر فظی اند زان نو دیکلن سماعی هفت یک قیاس	شیخ عبدالقاهر جرجانی پیر هدا بار لفظی شد سماعی و قیاسی ای قنای آن سماعی سیزده نوع است بی روی وریا
--	---

النوع الاول

نوع اول مفده حرف جرب و میدانی نقین باوتا و کاف و لام و واو و یاء و نون و دال و ظا	کاندرین یک بیتاً مدحیه چون چرا رَبِّ مَاشَائِمِنْ عَدَانِي عَنْ عَلِيٍّ حَتَّى اِلَى
--	---

النوع الثاني والثالث

اِنَّ بَا اَنَّ كَانَ كَيْتَ لَكِنَّ لَعَنَّ	ناصب اسم اند و رافع و خبر ضمه و لا
--	------------------------------------

النوع الرابع

واو یا و همزه و الا یا و اے و هیا	ناصب اسم پس این هفت حرف می مقتدا
-----------------------------------	----------------------------------

النوع الخامس

اَنَّ كُنْ پس کن اذن این چار حرف معتبر	نصب متقیس کنند این جمله را هم اقتضا
--	-------------------------------------

النوع السادس

ان ولم لما ولام امر ولاي نهي نيز	بفتح حرف جازم فعلة بهر يك بيدعا
----------------------------------	---------------------------------

النوع السابع

من واما واما اي حيتما واما متي	اينما اي نه اسم جازم آمد فاعل را
--------------------------------	----------------------------------

النوع الثامن

ناصب اسم منكر نوع تهنيت چار اسم اولين نه تهنيت باشد مركب با احد باز ثانی کم چو استغفار نام باشد نه تهنيت	هست چون تمیز باشد آن منکر هر کجا همچنين تا تسع تسعين بر شمردن حکم را ثالث ایشان کائن رابع ایشان کذا
--	---

النوع التاسع

نه بود و اماي افعالي کزان شمش ناصبند پس روجید باز رافع اسم را بهمات ان	و چونک بده عا یک کجی مثل باشد و یا باز چنان ست و سرعان یا دیگر این بیتها
---	---

النوع العاشر

نوع عاشر سیزده فعله کایشان ناقصند	رافع همد و ناصب و خبر چون ما و لا
-----------------------------------	-----------------------------------

ما قتی مادام ما الفکلس باشد از قضا	کان صار أصبح آسی و صبحی ظل بابت
هر کجا بنیسمین حکمست در جمله رفا	ما یج مازال و افعالی کز نیما مشتق آمد

النوع الحادی عشر

دیگر افعال مقارب در عمل چون ناقصند	هست آن کاد کرب با او شکست و گری عسی
------------------------------------	-------------------------------------

النوع الثانی عشر

دیگر افعال یقین و شک و کان بر دو قسم	چون در آید هر یک می منصوب ساز و دهر دورا
عَلِمْتُ باشد یا عَلِمْتُ پس حَبْتُ بگرفت	پس ظَنَنْتُ یا اِیْتُ پس وَجَدْتُ بخفا

النوع الثالث عشر

رافع اسمای جنس افعال بر دو قسم بود	چار باشد نعم بُسِ سارا انکم حَبْتَا
------------------------------------	-------------------------------------

عوامل قیاسیه

بعد از آن مهت قیاسی اتم فاعل مصدر است	اتم مفعول و مضای فعل باشد مطلقا
پس صفت باشد که آن مانند اتم فاعل است	نهفتم اتم تام باشد تا صیغ تمیز را

عوامل معنویه

همچنین معنی بود عامل یقین در مبتدا

عامل فعل مضارع معنوی باشد بدان

PERSIAN MATRICULATION

RAPID READING.

گلستان

بسم اللہ الرحمن الرحیم
حامداً و مصلیاً

باب اول در سیرت پادشاهان احکایت

پادشاهے راشنیدم کہ بکشتن اسیرے اشارت کرو بیچارہ دران حالت
نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن کہ گفتہ اند ہر کہ دست
از جان بشوید ہر چہ در دل دارد بگوید بلیت

وقت ضرورت چو نماند گزیر دست بگیر و ہر ششیر تیز
ملک پُرسید کہ چہ میگوید یکے از وزراے نیک محضر گفت اے خداوند
ہمگوید وَ الْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و
از سر خون او در گذشت و زیر دیگر کہ خدا بود گفت ابنائے جنس ما را نشاید
در حضرت پادشاهان خبر بر استی سخن گفتن این ملک را دشنام داد

و ناسر گفت ملک روے ازین سخن در ہم کشید و گفت آن دروغ کہ روے
گفت پسندیدہ تر آمد مرا ازین راست کہ تو گفتی کہ روے آن در مصلحت
بود و بناے این بر خبت و خیانت و خردندان گفته اند دروغ مصلحت
آمیز بہ از راستی قنہ انگیز۔

شعر

ہر کہ شاہ آن کند کہ او گوید حیف باشد کہ خبر نگو گوید
لطیفہ - بر طاق ایوان فریدون نوشتہ بود *

مثنوی

جہان اے برادر نامد یکس دل اند جہان آفرین بند و بس
مکن تکیہ بر ملک دنیا و پشت کہ بسیار کس چون تو پرورد و پشت
چو آنہنگ رفتن کند جان پاک چہ بر تخت مردن چہ بر روی خاک
۲ - حکایت - یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید کہ
جملہ وجود او رختہ بود و خاک شدہ مگر چشمانش کہ ہچنان در چشمخانہ ہمیکہ دید و نظر
میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی کہ بجا آورد و گفت منہوز
نگران ست کہ ملکش باد گران ست -

قطع

بس نامور نیز بر زمین دفن کردہ اند کز ہستیش بروی زمین بر نشان نامند

استحقاق - حقیر

آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکس چپان بخور و کنز و استخوان مانند
 زنده است نام فرخ نوشیروان بجلد گر چه بسی گذشت که نوشیروان مانند
 خیرے کن اے فلان غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ بر آید فلان مانند
 ۳۰ - حکایت - ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند
 و خوب روئے بارے پدر بکر است و استخفار و روئے نظر همیکه و سپر بفر است
 و استبصار و ریافت کرد و گفت اے پدر کوتاه خرمند به که نادان بلند نه
 هر چه بقامت بهتر بقیمت بهتر -

بکشت

آن شنیدی که لاغر و امانا گفت بارے بابے فریه
 اسپ تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خسریه
 پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان برنجیدند -

قطع

تامر و سخن نگفته باشد عیب و نهش نهفته باشد
 هر بیشه گمان مبر که خاست باشد که پلنگ خفته باشد
 شنیدم که ملک را دران قرب دشمنی صعب روئے نمود چون لشکر از
 هر دو طرف روئے در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسیکه بمیدان درآمد
 آن سپر بود و گفت -

شاید

درست

آن من باشم که روز جنگ بنی پشت من آن منم کاند میان خاک و خون بنی سر
 کاند جنگ آرد و خون خویش بازی میکند روز میدان و اندک بگریه و خون لشکر
 این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنه چند مردان کاره را بکشت چون
 پیش پدر آمد زمین خدمت پیوست و گفت -

ای که شخص منت حقیر نمود تا در شتی نه سر نه پنداری
 اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرورای
 آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند
 پس نعره برد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان بپوشید سواران را
 بگفتن او تهو ز زیاد گشت و بیکیار حمله کردند شنیدم که همدان روز بر دشمن
 طفر یافتند پدر سر و چشمش پیوست و در کنار گرفت و هر روز نظرش کرد و تا ولعید
 خویش کرد ویران حسد بردند و هر دو طعامش کردند و خواهرش از غم فیه پدید و
 در یکچه بر هم زد و پس نعره است دریافت و ست از طعام باز کشید و گفت محال است
 که نه زندان بگیری نه دلبه نه ان جانای الشیان گردند -

شعر

کس نیاید بریر سایه بوم
 هر جا از جهان شود معدوم

کرامت توفیق
نشست و برخاست

بذل = خرج

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشتال بواجب داد پس
پس بریکه را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و تیراج
برخواست که ده درویش در گلیه بچسپند و دو بادشاه در اقلیمه نگنجد.

قطع

نیم ناله گریه مرد خدایه بزل درویشان کند نیمه و گریه
هفت اقلیم بگیه و بادشاه بهچنان در بند اقلیمه و گریه

ملک

۴- حکایت طائفه دروان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان
بسته و رعیت بلدان از مکائد ایشان مرغوب و لشکر سلطان مغلوب حکم آنکه
ملاذی منبع از قلعه کوهی گرفته بودند و ملجا و مادای خود کرده مدبران ممالک آن طرف
در وقع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگار
مداومت نمایند مقاومت محتاج گردد.

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای به نیروی شخصی بر آید ز جلع
و گریه چنان روزگار می بگذرد و نش از پنج بر نگسل
سر چشمه شاید گرفتن بمیل چو پیرشد شاید گذشتن به میل
سخن برین مقرر شد که یک راجبس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتی که بر سر قوه رانده بودند و مقام خالی مانده تنه چند مردان واقعه دیده

به پیش

و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل نپان شدند شبانگاهی که در دوا
باز آمد و ند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بکشاوند و خست عینیت بنهاد
نخستین دشمنی که بر سر الشیان تاخت آورده خواب بود چنانکه پا از شب بگذشت

شعر

قرص خورشید و ریاهی شد یونس اندر و بان ماهی شد
مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یگان یگان بکشت بستند
با مدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً و رانمیان جوانی
بود که میوه عنفوان شبانش نورسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یک
از وزیران پادشاه تخت ملک را بوسه داد و دروے شفاعت بیزمین نهاد و گفت
این پسر همچنان از باغ زندگانی بر نخورده است و از لرعیان جوانی تمتع نیافته
توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که بختشیدن خون او بر بنده منت نهند
ملک روے ازین سخن در هم آورد و موافق راے بلندش نیامد و گفت -

فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت ناهل را چون گردگان برگیند است
نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولی ترست که آتش کشتن و اخگر گذشتن
و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست -

قطعه

ایر گر آب زندگے بارو هرگز از شلخ بید بر بخوری
 بانبر و مایه روزگار میسر کرنے پوریا شکر بخورے
 وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرہاً یہ پسندید و بر حسن رائے ملک آفرینان
 و گفت آنچه خداوند ادم ملکہ فرمود عین اب اسٹ مسلیہ چونکہ اگر در صحبت آن بدان
 تربیت یافتی طینت ایشان بگرفتگی و یکے از ایشان شدی اما بندہ امیدوار ^{ست}
 کہ بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوش خرد مندان گیرد کہ هنوز طفل است ^{بعثرت}
 و سیرت یعنی و عناد آن قوم در نهاد او ممکن نشدہ

قطعه

پس فوج با بدان نشست خاندان بنوش گم شد
 سگ اصحاب گفت روزی چند پے نیکان گرفت مردم شد
 این گفت و طائفہ از ندماے ملک باو بشفاعت یار شدند ملک از
 سرخون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

رباعی

و آنے کہ چه گفت زال با رستم گرد و دشمن نتوان حقیقہ روپا رہ شمر د
 دیدیم بسے کہ آب سر چشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار بہر د
 فی الحجاب سپر بانہ از نعمت پر آوردند و استاد و اویب را بہر بہت اول نصب کرد
 تا حسن خطاب در جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر نگہبان پسند

آمد بارے وزیر انشمال و در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان و
اثر کرده است جبل قدیم اخیلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
سایه دو برین برآمد طائفه او باش محلت در پیوستند و عقد مرافقت بستند
تا بوقت فرصت وزیر و پسرش را بکشت نعمت یقیاس بر داشت و در غار
دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحریر بدندان گرفت و گفت

ل
مواقفت

قطعه

شمشیر نیک زاین بد چون کند کس ناکس تبیریت نشود ای حکیم کس
باران که در طافت طبعش خلافیت در بارغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شور سنبل پیا رو در و تخم عمل ضایع گردان
نگوئی بابدان کردن چنانست که بدکردن بجای نیکردان
حکایت سر تنگ زاده را دیدم بر در سرای غلش که عقل و کیاست
و فهم و فراست زاندا الوصف داشت هم از عهد خرویش آثار بزرگی و ناصیه او پیدا

فرو

بالای سرش ز نه شمشیر می تافت ستاره بلند

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت معنی داشت خروندان
گفته اند تو اگر بے بدل ست نه مال و بزرگے بقتل است نه مال انبای خلیل و
بر منصب او حسد بر و ند و بجایستی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند

ع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خشمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دوست
خداوندی و ام ملکه بنگران را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند الا بر و وال
نعمت من و دولت اقبال خداوندی باقی یاد قطعه

تو اعم اینک نیازم اندرون کس
حسود را چه کنم کوز خود برنج درست
بمیر تا میری ای حسود کین نخل نیست
که از شفت او خرمیگر نتوان برست

قطعه

شور بختان بآرزو خواهند
مقبلان راز و ال نعمت و جاه
گر نه بنید بروز شپره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کو رهبر که آفتاب سیاه
حکایت یک را از ملوک عجم حکایت کنند که دست قطا اول بر بال رعیت راز
کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجای که خلق از مکانه ظلمتش بجهان برفتند و
از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد انفعالات و لایت نقصان
پذیرفت و خزینة همتی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند

قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجا آمدی کوش
 بنده حلقه بگوش از نواز برود لطف کن لطف که بیکانه شود حلقه بگوش
 باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند و در زوال مملکت ضحاک عهد
 فریدون وزیر ملک را پسید که هیچ توان دانستن که فریدون کی گنج و ملک و شرم
 نداشت چگونه ملک بر و مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی بر و تبصیب گرد آمدند
 و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت اے ملک چون گرد آمدن خلقی جموب
 پادشاهیست تو خلق را بر اے چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

مرد

همان به که لشکر بجان پرور که سلطان بلبش کند سرور
 ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه
 را کرم باید تابد و گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش آئین نشینند و ترا این هر دو نیست

مثنوی

نکند جور پیشه سلطان که نیاید ز گرگ چوپان
 پادشاه که طرح ظلم کند پای دیوار ملک خویش بکند
 ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روئے از بخشش بر هم کشید
 برندان فرستاد و بس بر نیامد که بنی عمان سلطان بناراحت برخاستند و بمقاومت

لشکر آراستند و ملک پذیر خواستند قومیکه از دست تجاوز الٰہی بجان رسیده بودند
و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدرفت
و بر آلمان مقرر شد

قطعه

پادشاهی کور و اداریه و ستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست
بار عیت صلح کن و جنگ خصم این نشین زانکہ شاهنشاه عادل را رعیت لشکر

فرد

نعم زیر دستان بخور زینهار تبرس از زیر دستی روزگار
۸ حکایت - پادشاه با غلام عجبی در کشتی نشسته بود و غلام بگریه و آزار
ندیده بود و محنت کشتی نیاز نموده گریه و زاری آغاز نمود و روزه بر انداش افتاد و ملک را
عیش از منقض بود کہ طبع نازک تحمل امثالین صورت نہ بہند و چارہ نہ انداختند عجبی
در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرماندہ من اورا بطریقہ خاموش گردانم گفت
غایت لطف و کرم باشد بفرمودہ تا غلام باید ریا انداختند چہ رنوبت غوطہ خورد از آن پس
موش گرفتند و پیش کشتی آوردند و بدو دست در میان کشتی آویختند چون برآمد بگوشتہ
بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید کہ حکمت چہ بود گفت از اول محنت
غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانستہ و بچین قدر عافیت کس
داند کہ بمہیتہ گرفتار آید

۸ حکایت - یکے از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی

قطع کرده که سوار سے از در و آید و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند
 بکشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بکمالی مطیع فرمان شدند ملک
 نفس سر دبر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارتان بملکت
 قطعه

درین امید بسر شد و بیغ عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فرزند آید
 امید بسته برآمد ولی چه فائده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید
 قطعه

کوس رعلت بکوفت دست اهل اسے دو چشم و دواغ سر بکنید
 اسے کوفت دست و ساعد و بازو همه تو و بیج یک دگر بکنید
 بر من اوفتاده دشمن کام آخراے دوستان گذر بکنید
 روزگارم بشد بنا دانه من نکر دم شما حذر بکنید
 حکایت هر مرزا گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدے که بند
 فرمودی گفت گناه معلوم نکر دم ولیکن یقین دانستم که مهابت من در دل
 ایشان بکراتست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیمم گزند
 خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کارستم گفته اند
 قطعه

ازان که تو ترس بدترس اسے حکیم دگر با چو صد بر آسے بچنگ

از ان مار به پائے راسے زند که تر سرش را یکو بدستگ
 نه بینے که چون گربه حاجب نشو بر آرد بچکال چشم پلنگ
 ۱۱۰ حکایت یکے از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی
 و لشکر بستے داشتی لاجرم دشمنه صعب روی نمود همه پشت دادند
 ششوف

چو داند گنج از سپاه بی یلغ در یغ آیدش دست برون تیرغ
 چه مردے کند و صف کارزار که دیش تنی باشد و کارزار
 یکے را از آنان که غدر کردند با من دوسته بود ملاست کردم و قسم
 دوست و بی سپاس و منفه و ناحق شناس که باندک تغیر حال اندم
 قدیم برگرد و دوق نعمت سالها در نور دو گفت اگر بکرم معذوری شاید که اطم
 بے جو بود و نذر نیم بگرد و سلطان که بزر با سپاهی غلی کند با او لبهر جو اندر دی نتوان کرد
 فرد

سالیان

ز ربه مرد سپاهی را تا سر بهند و گرش ز رند به سر بهند در عالم
 ۱۲ حکایت یکے از وزرا معزول شد بملقه درویشان درآمد و برکت صحبت
 ایشان در دے سهرایت که دو جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر
 با او دل خوش کرد و عمل فرمود و قبولش نیامد و گفت معزولی به که شغولی ملک
 گفت هر آنکه ما از دست دی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت

نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد - فرد

همای بر بزم مرغان از ان شرف دارد که استخوان خور و طائرے نیا زارد

۱۲- حکایت - سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه و جبر اختیار افتاد گفت

تا فضل صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش

اکنون که بطل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزد بخت نیا می

سما بجلقه خاصانت و آرد و از بندگان خلعت شمار گفت از بلبش و

فرد

همچنان این بنیتم

اگر صد سال گبر آتش فردا اگر یکدم در و افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زربایا بدو باشد که سر برود و حکما گفته اند

از تلون طبع پادشاهان پر خد زربایا بدو بدون که وقت سبلا می برنجد و دیگر وقت

بدشنام خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیکان است و عیب حکیمان

فرد

تو بر سر قدر خویش تن باش و وقار باز و ظرافت به ندیکان بگذار

۱- حکایت - یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفایت

اندرک دارم و عیال بسیار و طاقت بار قافه نمی آرم بارها و ردلم آمد که با قلبی دیگر نقل

کنم تا در هر صورتیکه زندگانی کنم کسی را بر نیکی و بدی اطلاع نباشد بدیت

بس بگرسته خفت و کسی ندانست که کیست پس چنان بلب آمد که برو کس نگفت

باز از شتمات اعدای اندیشم که بطعنه در قفا من بخندند سعی مراد
حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند - قطعه

بین آن بے حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیک سختی
که آسانی گزیند خوشی تن را زن و فرزند بگذار و به سختی لال
و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیز و انم اگر بجاه شمشعل معین
شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عمده شکر آن بیرون آمدن تو نم
گفتم عمل پادشاه اسے برادر و طرف دار و امید نان و بیم جان و خلافت را
خردمندان باشد بدین امید داران بیم افتادن -

قطعه

کس نیاید بخانه درویش که حراج زمین و بار خدعه
یا به تشویش و غصه رهنی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه
گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده
که هر که خیانت در زودتش از خیانت بلرزد فرو
راسته موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
حکما گویند که چهار کس از چهار کس میان بر بخند حرام از سلطان و دوز
از پاسبان و فاسق از غماز و روسی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه
چهار پاک

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواسته
که روز رفیع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس پاک
ز تند چاه ناپاک گافران پرسنگ
گفتم حکایت رو باهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بنحوشین
افتان و جزان کس گفتش که آفتابست که موجب چنین مخالفت گفتا شنیدم که
شیر البحر میگیرند گفت اے سفینه ترا باشیر چه مناسبت و اورا با تو چه
مشابعت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند که این هم سحر است
و گرفتار ایم که انعم تخلیص من باشد که تافیش حال من کند و تا تریاق از عراق
آورده شود مارگزیده مرده شود ترا همچین فضل است و دیانت و تقوی و امانت
لیکن متغنیان در کینند و مدعیان گوشت نشین اگر آنچه سیرت است بخلان آن
تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت که اجمال مقاتلت باشد پس
مصلحت آن بنیم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی.

تسعدی

فرد

بدریاد و منافع پیشمارست اگر خواسته سلامت بر کنارت

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من در هم کشید و پنجهای
برنجش آویسند گفتن گرفت که آنچه عقل و کفایت است و فهم و وراثت قول حکما
و رست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان
دوست نمایند

« نهایت درجہ کی خوشی یا انتہائی کوشش »

۱ « حجم - مضبوط »

قطعه

دوست شمار آنکه در نعمت زند لاف پارے ویر اور خواندگی
دوست آن باشد که گیر دوست دوست در پریشان حالے ویر ماندگی
دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود و نزدیک صاحب
دیوان رفتم بپایقه معرفت که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اطمینان
استخفافش بیان کردم تا بکارے مختصرش نصیب کرد و چند سیرین
برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بدیدند کارش از آن دور
گذشت و بمرتب بالا ترازان متکلم شد و چنان نجم سعادتش در ترقی بود
تا با وج ارادت بر سید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر
سلامت حالش شادمانی کردم - در آن قربت مرا با طائفه یاران
اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم بیکد و مترنم استقبال کرد و ظاهر
حالش دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت
آن چنان که تو گفته طائفه حسد بردند و بخیا تم متسوب کردند و ملک
دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان
هم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت ویرین فراموش کردند -

قطعه

نه بینے کہ پیش خداوند جاہ ستایش کنان دست بر بر بند

اگر روزگارش در آرزو پاپه همه عالمش پاپه بر سر همت
فی الجمله با نواح عقوبت گرفتار شد م تا درین بهفته که مرزوه سلامت
حاجان بر سید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثی خاص گفتم در آن
نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سلسله
دریاست خطرناک و سودمند یا گنج گیسوی یاد و تلاطم میبری -

طلسم

فرد

یازر بهر دوست کند خواجه در کنار یامون روزی افکنش مرده بر کنار
مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بهلاست خراشیدن
و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلامه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پاپه چو در گوشت نیاید پند مردم
و گره گردانی طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کزوم

۱۵ حکایت تنه چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود
و او را رے معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد و مناسب حال
در دیشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا
بطریقے کفایت یاران متخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم در بانم رها
نکرد و خفا گفت معذورش داشتم که لطیفان گفته اند -

کرو

قطعه

در میر و وزیر و سلطان را بے وسلیت مگر دیر امن
 سگ و دربان چو یاقند عرب این گریبانش گیر و آن دامن
 چند آنکه مقرر بان حضرت آن بزرگ بر حال من و قوت یاقند و با کرام
 در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فرو تر نشستم و گفتم

فرد

بگذار که بنده بکینم تا در صف بندگان نشینم
 گفت اللہ اللہ چو جائے سخن است - فرد
 گر بر سر و چشم من نشینے نازت بکشم که ناز نیشنی
 فی الجمله نشستم و از هر درے سخن پیوستم تا حدیث دلت یاران و میان آمد
 و گفتم - قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد
 خدای راست مسلم بنر گواری و حلم که جرم بیند و نان برستد امیدارد
 حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر
 قاعده ماضی میا دارند و مونت ایام تعطیل و فاکند شکر نعمت بگفتم و زمین
 خدمت پیوستم و عذر جبارت بخوانم و گفتم قطعه
 چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بے فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بیاید کرد که هیچکس نزنند بر دخت بی بر سنگ
 ۱۶ حکایت - ملکه زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم
 بر کشا و دوا و سخاوت بداد و نعمت بے دریغ بر سپاه و رعیت بخشیت

قطع

نیا ساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر بوبید
 بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفتانی نروید
 یکے از جلساے بے تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت
 را بسے اند و ختم اند و بر اے مصلحتے نهاده دست ازین حرکات کوتاه
 کن که واقعا در پیش ست و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درمانی -

قطع

اگر گنجے کنی بر عامیان بخش رسد هر که خداے را بر بنجے
 چرانتانی از هر یک جو یسم که گرد آید ترا هر روز گنجے
 ملک زاده روے ازین سخن در هم آورد و موافق طبعش نیاید و مر
 اور از جبر فرمود و گفت خداوند نقالے امر اما ملک این مملکت
 گردانیده است تا بخورم و به بخشم نه پاسبان که نگه دارم
 بیت

قارون هلاک شد که چاهخانه گنج داشت | نوشیروان غمزد که نام نگو گذاشت

2606-11

۱۶- حکایت - آورده اند که نوشیروان عادل را در شکار گاهی رسید
 که باب میگردند و نمک نبود غلامی را بر دستاد و انیدند تا نمک را نوشیروان
 گفت به قیمت بتان تار سکه نگر و دوده خراب نشود گفتند ازین قدر خصل
 زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران فرید
 کرد تا بدین غایت رسید - **قطعه**

بدین

اگر ز باغ رعیت ملک خور و سببی بر آورد غلامان او درخت از بنج
 به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکر یا نش هزار مرغ بیخ
 ۱۸- حکایت - مردم آزار را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحه
 زد و درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران
 لشکری خشم آمد و در چاه کرد و درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو
 کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلاحم و این چاهن سنگ است که در
 فلان تار بنج بر سر من زدی گفت چندین روز کار کجا بودی گفت از
 جاهت اندیشه میکردم اکنون که در جاهت دیدم فرصت غنیمت و انتم
مثنوی

ناسزا را که بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند خست یار
چون ندارم ناخن درنده تیر	با بدان آن به که گم گری ستیز
هر که با قولا و بازو خجسته کرد	ساعت مسکین خود را بخرید کرد

باش تا دستش بندد و روزگار پس بکام دوستان مغزش برآرد
۱۹ حکایت یکے را از ملوک مرصعے ہاکی بود کہ اعادہ ذکر آن تا کرد
 او کے طالبہ از حکماء یونان متفق شدند کہ مرین در ولد و اسے نیست
 مگر زہرہ آورے کہ بچندین صفت موصوف باشد بقومو طلب کردن دہقان
 پسرے یافتند بران صورت کہ حکما گفتہ بودند پدر و مادرش را بخواہند
 و بہت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی قزوے داد کہ خون یکے از عیت
 ریختن سلامت نفس پاوشہ را روا باشد جلا و قصد کرد پسر ہر سوے
 آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسید کہ درین حالت چہ جای خندیدنست
 گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برد و داد از پادشاہ ہند
 اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم قوی
 داد و سلطان مصلح خویش اندہلاک من می بیند بجز خداے عزوجل نیاہے
 نہ بلخیم **بیت**

پیش کہ بر آورم ز دستت فریاد ہم پیش تو از دست تو می خواہم داد
 سلطان را دل ازین سخن بہم برآمد و آب در دیدہ بگردانید و گفت ہلاک
 من او لے ترکہ خون چنین طفلے ریختن بیگناہ سر و شمش بہر سید
 و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بے اندازہ بخشید گویند ملک ہمدران

File

نہرہ پیتھ

حکام : دنیاوی لالچ و حرص نال

الحمد لله = ٢٠١٥

۲۰- حکایت یکے از بندگان عمر و لیث گر نخواست بود کسان در عقبش
برفتند و باز آوردند وزیر را با وے غرضے بود اشارت بکشتش کرد تا دیگر
بندگان چنین فعل نیارند بده سر پیش عمر و لیث بر زمین نهاد و گفت -

فرد

هر چه رود بر سرم چو تو پسندے روست بنده چه دعوے کند حکم خداوند رست
لیکن بوجیب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنکه بقصاص او بقرمای
خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه
مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا
و صدقه گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائے نیفتند گناه از من است و قول
حکمان مقبره که گفته اند قطعه

چو کردے با کلوخ انداز پیگار سر خود را بنادای شکستی
چو تیر انداختے بر روی دشمن چنان دان کا ندرا ما جش نشستی

۲۱- حکایت - ملک زوزن را خواجه بود که بیم النفس نیک مضر که بکنان
را در مواجبه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از حرکتے در نظر
ملک ناپسند آمد مصاورت نمود و عقوبت کرد و سر منگان با و شاه
بسوا بق نعمت او مقصوف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت

توکیل اور فتح و ملاطفت کروندی و زجر و معاقبت روانداشتند

قطعه

صلح با دشمن اگر خواسته هر که ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخرید بان میگذرد و موفی را نخشن تلخ نخواهی و بخش شیرین کن
آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهد بعضی بیرون آمد و به یقینی در
زند ان بماند آورده اند که یک از ملوک نواحی در خنیه بیغمش فرستاد که
ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار داشتند و بے عزتی کردند اگر اس
عزیز فلان بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی
کرده آید و اعیان این مملکت بیدار او مققر اند و جواب این حروف
را منتظر خواهم چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر
که اگر بر ملافت دقت نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد و یک
از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده
با ما که نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را
بگیرند و رسالت بر خوانند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
بند است و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست
بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندان ام و بانک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت
قدیم بیوفائی نتوان کرد و فسر و

رفق = میرانی

آنرا که بجای رست هر دم کرے عذرش بنه ار کند بکمر ستم
 ملک را سیرت حق شناسه او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر
 خواست که خطا کردم که ترا به جرم و خطا بیا زروم گفت اے خداوند بنده
 درین حالت عرض خداوند را خطا کنی بدین بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود
 که مرا این بنده را که و هے رسد پس بدست تو اوالی تر که سوا این نعمت
 برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند قشوی
 اگر گزندت رسد ز خلق مرغ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
 از خدا و ان خلافت دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست
 اگر چه تیر از کمان هے گذرد از کمان دار بسند اهل خرد
 ۲۲- حکایت یکے را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان میگفت که
 مرسوم فلان را چند آنکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد
 فرمان و دیگر خدمتکاران بله و لعب مشغول و در ادای خدمت
 متماون صاحب دے بشنید فریاد و خروش از بندش برآمد پرسیدندش
 که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدا تعالی اهیمن مثال دارد-

نقطه

دو بامداد اگر آید کسے بخد مت شاه سوم هر آئینه در وی کند بلطف نگاه
 امید هست پر تن رگان مخلص را که نا امید نگر و نذر آستان آله

مستثنو

مترے در قبول فرمان ست ترک فرمان دلیل حرمان ست

ہر کہ سہاے راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

۲۳ - حکایت - ظالمے را حکایت کنند کہ ہمزم درویشان خریدنی محیف

و توانگران را دادی بطرح صاحب دلے برو گذر کرد و گفت - بہیت

ماری تو کہ ہر کرارہ بینے بنے یا بوم کہ ہر کجاستینے بکنے

قطعه

زورت ار پیشے رود باما با خداوند غیب دان نرود

زور مندی مکن براہل زمین تا و عالمے بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روے از نصیحتش در ہم کشید و بدو التفات

نکرد تا شبے آتش مطبخ در انبار ہمزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از

بستر نریش بر خاکستر گرم نشاندا اتفاقا ہمان شخص بروے بگذشت دیدش

کہ بایاران ہمگیفت ندانم کہ این آتش از کجا در سراے من افتاد و گفت

از دو دول درویشان -

قطعه

حذر کن ز دو دروہنای ریش کہ ریش درون عاقبت سر کند

بہم بر مکن تا تو اسے دے کہ آسے جہانے بہم برکت

لطیفہ - بر تلج کینسر و نوشتہ بود -

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق به سر ما بر زمین بنواهند رفت
 چنانکه دست بدست آمدت ملکها بدستهای دیگر چنین بنواهند رفت
 هم ۲۴ حکایت یک در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد
 شصت بند فاخته و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتگی مگر گوشه خاطرش
 با جمال یک از شاگردان میله داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آنوقت
 مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداخته و تاخیر کرده فی الحال سپرد قوت
 و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود و تا بحال یک
 پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بدست از روی
 بزرگست و حق تربیت و گریه بقوت از و کمتر نیست و بصفت با او برابر هم ملک
 را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعیت کند مقاصد متع ترتیب کردند
 و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند
 پس چون پیل مست درآمد بصدیقه که اگر کوه روئین بودی از جای بر کنی
 استاد دانست که جوان بقوت از و بر تربیت بدان بند غریب که از وی
 پنهان داشته بود با و در آنوقت پس دفع آن ندانست و بهم برآمد و
 از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد و خوی از خلق برخاست ملک
 فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد

که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسرنویدی گفت اسے
پادشاه روسے زمین برزور آوری برین دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه
مانده بود و همه عمر از من در بیغ میباشست امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد
گفت از بهر چنین روزے نگه میداشتم که زیر کان گفته اند دوست را چنین
قوت ده که اگر دشمنی کند تواند شنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش بجاوید

قطعه

یاد من خود بنود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکند
کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشان نکند

۲۵ حکایت - درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی برو
بگذشت درویش از آن که فراخ ملک قناعت است بدو التفات نکرد
سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طائفه خشن
پوشان امثال بهائم اند و الهیت و آدمیت ندارند وزیر نزدش آه و گفت
اسے جو آخر و سلطان روسے زمین بر تو گذر کرد خدمتے نکردی و شمر لفظ
ادب بجای آوردی گفت سلطان را بگویی تا توقع خدمت از کسے وارد که
توقع به نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک
قطعه

پادشاه پاسبان درویش است گر چه رامش بفرو دولت اوست

Retired

مجرد = تارک دنیا

گو سپند از برائے چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکے امروز کامران بینے دیگرے راول زمجاده پیش
روز کے چند باش تا سجزو خاک مغر سر خیال اندیش
فرق شاہی و بندگی بر سفاقت چون قضای نبشتہ آید پیش
گر کسے خاک مرده باز کست نشاند توانگر از درویش
ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی کن گفت
آن ہی خواهم کہ دیگر بارہ زحمتم بمن ندہے گفت مرا پندی وہ گفت

بیت

دریاب کنون کہ لغتت ہست بیت کین دولت و ملک میر و دوست بیت
۲۴ حکایت - یکے از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و بہت سخوات
کہ روز و شب بخدمت سلطان مشغول مے باشم و بخیرش امیدوار
واز عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خداے عزوجل
را چین تر سیدی کہ تو سلطان را از جملہ صدیقان بودے -

قطعه

اگر نبودے امید راحت و رنج / پاسے درویش بر فلک بودے
اگر وزیر از خدا بہتر سیدے / ہچنان کہ ملک ملک بودے

۲۶- حکایت - پادشاه به بکشتن بنگینا به اشارت کرد و گفت ای
ملک موجب خشمی که ترا برین هست آزار خود مجوسه که این عقوبت بر ما یک نفس
سز آید و بزه آن بر تو جاوید بماند - قطعه
دوران بقا چو باد صحرانگدشت / تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا برین کرد / در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سمرخون او درگذشت -

۲۸- حکایت - وزیران و درممن از مصالح ملک اندیشه
همیکردند و هر یک از ایشان دگرگونه راه همیزند و ملک همچنان تدبیر
اندیشه کرد و بر چهره راه را به ملک اختیار آمد و وزیران در نهانش گفتند
راه ملک را چه فریت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه
انجام کار معلوم نیست و راه همگان در شکیست است که صواب آید
یا خطا پس موافقت راه ملک اولی تر است تا اگر خلاف صواب
آید بعلمت متابعت از متابعت ایمین باشم که گفتند -

ملنوی

خلاف راه سلطان را حیثین / بخون خویش باشد دست شستن
اگر شمر روز را گویند شب است این / بیاید گفتن اینک ماه و پروین
۲۹- حکایت - شیادے گیسو بافت یعنی علوسیت و با قافله حجاز بشهر درآمد

و چنان نمود کہ از حج مے آید و قصیدہ نیکو پیش ملک برد و دعویٰ کرد کہ و
گفتہ است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران نمود تا یکے از
ندماے حضرت پاوشاہ کہ در ان سال از سفر دریا آمدہ بود گفت من اورا
عید را ضعیف و در بصرہ دیدم معلوم شد کہ حاجی نیست و دیگری گفت من
اورا شناسم پدرش نصرانے بود در ملاطیہ بدانتند کہ شریف نیست و شورش
را در دیوان انورے بیاقتند ملک فرمود تا بزندانش و نفی کنند تا چہ دین
در رخ در ہم چرا گفت گفت اسے خداوند روسے زمین سخنی مانده است
در خدمت بگویم اگر راست نباشد بہر عقوبت کہ خواہی سزاوارم گفت آن
چہیت گفت۔
قطعه

غریبے گرت ماست پیش آورد دو پیمانہ آست و یک چچہ دوغ
اگر راست میخوای از من شنو جہان دیدہ بسیار گوید و روغ
ملک را خندہ گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفتہ است
فرمود تا انچہ ماموال دست مہتا دارند و بدل خوشی اورا کیل کنند۔

۳۰۔ حکایت یکے از پیران ہارون الرشید پیش پدر آخشم آلودہ کہ
مرا فلان سرہنگ زادہ دشنام مادر داد ہارون الرشید ارکان دولت
را گفت جز اسے چہ چہ باشد یکے اشارت بکشتن کرد و یکے
بزبان بریدن و دیگرے بمصاورت و نفی ہارون گفت اسے پسر کرم

آنست که عقوبتی و اگر نتوانی تو نیز شش و شش نام ما در ده چند انکه از حد نگذر پس
آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم - **قطعه**

نه مردوست آن بنزدیک خرومند که پاپسیل و مان سپکار چوید
بله مرد آن کس است از روی تحقیق که چون خشم آید شش باطل نگوید
۳۱- حکایت - باطالع بزرگان بکشتی نشسته بودم زور قی در پی مافوق
شد و برادر بگرو اسب و افتادند یک از بزرگان گفت ملاح را بکس این
هر دو را که هر یک بخواه دینار است بد هم ملاح در آب رفت تا یک را بر بایند و
آن دیگر هلاک شد گفتم بقیه عمرش مانده بود ازین سبب در گرفتار و
تا حین کردی و در آن و بیکر بچیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است
و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من بر بایند این یک
بیشتر بود که وقتی در میان مانده بودم مرا بر شتر نشاند و از دست
آن و گرتا نماند خورده بودم در طفلی - **قطعه**

تا توانی درون کس مخراش کاندین راه خاها باشد
کار در ویش مستم بر آرد که تراست کارها باشد

۳۲- حکایت - در برادر بودند یک خدمت سلطان کردی و دیگر بعضی بازوانان
خورده باری این تو اگر گفت در ویش را که چرا خدمت کنی تا از شفقت کار
کردن بیهی گفت تو چرا کار کنی تا از مذلت خدمت شکاری یابی که خروندان گفتم اند

قیدل = مرگ

زور قوت = محبوبی
سکونش = یوگ

سر دایه = ننگینور

تہذیب و فن

که نان جو خوردن و شستن به که کمترین بجدت بستن - بمیت
بدست آهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینۀ پیش امیر

قطعه

عمر که انما به درین صرف شد تا چه خورم صیفت و چه نوشم شستا
اے شکم خیره بنایه ببار تا کنکشت بخت دست ووتا

۳۳- حکایت - کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم
که فلان دشمن ترا خدا تعالی بر دشت گفت هیچ شنیدم که مرا بگذاشت قمر و
اگر بجز وعد و جال شادمانی نیست که زندگانی مانسز جاودانی نیست

۳۴- حکایت - گروہی از حکما در بارگاه کسری به مصلحتی سخن میگفتند

بزرگمهر که مترایشان بود خاموش بود و سوال کردندش که با ما درین بحث
چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دار و نه دیکر و چه
پس چون بنیم که راے شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کار بے فضولی من بر آید مراد روی سخن گفتن شاید
و گر بنیم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

۳۵- حکایت - هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بجملا
آن طاعی که بغور ملک مصر دعوی خدائی کرده بنشینم این ملک را الا بنشین
ترین بندگان سیاهی داشت خضیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت

آوردہ اند کہ عقل و درایت او تا بجائے بود کہ طائفہ حرات مہر شکایت آوردند
 کہ پنبہ کاشتہ بودیم ہر کناریں باران بے وقت آمد و تلف شد گفت ہشتم
 بایستی کاشتن تا تلف نشدی صاحب دے لبشید و گفت قنوی
 اگر روزی بدانش در فرودے زناوانان تنگ تر روزی بنودے
 بنادان آن چنان روزی رساند کہ دانا اندران حیران بماند
 مشکو

سخت و دولت بکار دانی نیست جز بتائید آسمانے نیست
 کیسا اگر غصہ ماندہ و رنج ابلہ اند حسد را بہ یافت گنج
 اوقادست در جان بسیار بی تمیز از جہند و عاقل خوار
 ۳۶ حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیا شرق مغرب را پر گیتی کہ لوک
 پیشتن را خزان و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود چنین فتحی میر نشد گفت
 بعون خداے عزوجل ہر ملکیتی را کہ بگرفتم رعیتش را نیاز روم و رسوم خیرات
 گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاہان جز بہ نکوئی نبردیم بہت
 بزرگش بخوانند اہل حسد کہ نام بزرگان بزیشتہ برد

قطعه

این ہمہ ہیست چون مے بگذرد سخت و سخت و امر و نہی و گیر و دار
 نام نیک رفتگان ضایع کن تا بہ اند نام نیکت برقرار

مرآت : مجموع حالات : کائنات
مرآت : کائنات : کائنات
مرآت : کائنات : کائنات
مرآت : کائنات : کائنات
مرآت : کائنات : کائنات

الرحمن : رحمة

باب دوم در حلاق درویشان

۱- حکایت یکے از صالحان بخواب دید بادشاهے را در بهشت
و پارسائے را در دوزخ پرسید که موجب درجات این حصیت و سبب
درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتندند آمد که این بادشاه بارادت
درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ -

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و قرع خود را ز علمای نکو پدیده بری دار
حاجت بکلاه بر کی داشت نیست درویش عصفت باش و کلاه ترمی دار
۲- حکایت - پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه
ماشد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت -

قطعه

نه با شتر بر سواری نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفس میزقم آسوده و عمرے بسرارم
اشتر سواری گفتش اے درویش کجا میری بر گرو که بسختی بمیری
نشنید و قدم و ربایان نهاد و برفت چون بنجله محمودیر رسیدیم تو انگر اهل

فراسید درویش ببالینش فرو آمد و گفت ع
 مایستختنم نمر دیم و تو بر بختی بمرمے
 بیت

شخصی ہم شب بر سر بیمار گزیت چون روز شد او بگرد و بیمار برزیت
 قطعه

اے بسا اسپ تیز رو که بماند که خرننگ جان بمنزل بڑ
 بسکه در خاک تندرستان دفن کردیم و زخم خورد و نمرود بجز
 ۳- حکایت - عابدی را بادشاه طلب کرد اندیشید که داروئی
 بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادے که در حق من دار و زیادت کند
 آورده اند که داروے قاتل بود و بخورد و بمرد -

قطعه

آنکه چون پسته دیدش هم مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
 پارسایان روے در مخلوق پشت بر تپله مے کنند نماز

نبرد

چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند
 ۳- حکایت - کاروانی را در زمین یونان بر خوند و نعمت بقیاس بردند
 باز رگنانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر را شفاست

جنت پیر خلیفہ الاولیٰ

چیتا چیتا

چیتا چیتا

چیتا چیتا

چیتا چیتا

آوردند فائده نبود.

ش

چوپیر و زشد دزد و تیر روان چه غم دار و از گریه کاروان
لقمان حکیم اندران کاروان بود یکے گفتش از کاروانیان اینانرا گریخت
کسی و موعظت گوئی باشد که برخه از مال مالدست بدارند که دریغ باشد
چندین نعمت که صنایع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن

قطعه

آه نه را که موریا نه بخورد نتوان برد از و بصیقل زنگ
باسیه دل چه سود گفتن و عظم نرود میخ آه نه در سنگ

قطعه

برونگار سلامت شکستگان دریاب که جب خاطر سکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیره بده و گرنه ستمگر بنور بستاند
۵- حکایت - لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بنی
او بان هر چه از ایشان در نظر ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

قطعه

نگه نینداز سر باز بچه حرفه کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش ناوان بخوانند آیدش باز بچه و رگوش

۶- حکایت - عابدے را حکایت کنند کہ شب وہ من بخوردے
و تا سحر ختمے کردے صاحبہ لے بشنید و گفت اگر نیمہ نان بخوردی بختی
بسیار ازین فاضلتہ بودے۔

قطعه

اندرون از طعام خالی دار تا در و نور معرفت بینی
نتی از حکمتی بعلت آن کہ پرے از طعام تابینی
۷- حکایت - پیش یکے از مشایخ کبار گلہ کردم کہ فلان در حق من
بغنا و گواہے داده است گفت بصلاحش خجل کن۔

رباعی

تو نیکو روش باش تا بد سگال بنقص تو گفتن نیاید مجال
چو آہنگ بر لب بود مستقیم کے از دست مطرب خور و گوشتال
۸- حکایت - یاد دارم کہ شبے در کاروانی ہمہ شب رفتہ بودم و
سحر بر کنار بیشہ رختہ شوریدہ کہ دران سفر ہمراہ ما بود سحر گاہان لغرہ برزد و
راہ بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتش آن چہ
حالت بود گفت بلبلانرا دیدم کہ بتالش بر آمدہ بودند از درخت کہ کان
از کوہ و غوکان از آب و بہایم از بیشہ اندیشہ کردم کہ مروت نیاست
ہمہ در تسبیح و من در غفلت خفتہ کجارد بااست۔

۹- حکایت یکے را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامے
 نداشت و وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از دوشهر در آید تاج شاهی
 بر سر او نهید و تفویض مملکت بوی کند اتفاقاً اول کسیکه درآمد
 گدائی بود که همه عمر قلمه انداخته و رقعہ بر رقعہ دوخته ارکان دولت و اعیان
 حضرت وصیت ملک بجا آورد و تسلیم مفاتیح قلاع و خزانین بدو
 کردند مدتی ملک را اندتا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت
 او بیچپانیدند و ملوک از هر طرف بمنارعت برخاستند و
 بمقاومت لشکر راستند فی الحمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی
 اطراف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر
 می بود تا یکے از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرن او بود از
 سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خداے را عزوجل
 که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت بهی گلت از خار و
 خار است از پا برآمد گفت اے عزیز تعزیم گوئی که جاے تمنیت
 نیست آنکه که تو دیدی غم نماند و دایم و امروز غم جمانے

منوی

اگر دنیا نباشد در دمنیم و گر باشد بهرش پای بندیم
 بالائی زین جهان آشوب نرسبت که رخ خاطرست امست و نیست

۱۰- حکایت - ابوهریرہ رضی اللہ عنہ ہر روز بخدمت مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آمدی گفت ہر روز میان ما محبت زیادہ شود صاحب دے را گفتند بدین خوبی کہ آفتاب ست شنیدہ ایم کہ کسی اور دوست گرفتہ است و عشق آوردہ گفت براے آنکہ ہر روز میتوانش دید مگر درستان کہ محبوب است و محبوب -

شعر

بیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن سچند آنکہ گویند پس
اگر خوشنیتن را ملامت کنے ملامت نیاید شنیدن کس
۱۱- حکایت - از صحبت یاران و مشقم ملالتے پیدا آمدہ بود سرور بیان
قدس نہاد و با حیوانات انس گرفتہ تا وقتیکہ اسیر قید فرنگ شدم و
در خندق طرابلس راجو دافم بکار گل و شستہ کی از رؤسای حلب کہ
سابقہ معرفتے در میان ما بود گذر کرد و بشاخصت گفت این صحنہ حالت است
کہ موجب ملالت است گفتیم چہ گوئیم -

شعر

ہمے گوئیم از مردمان بگوہ و بدشت کہ از خداے بنو دم بدگیری پر خست
قیاس کن کہ چہ عالم بود درین ساعت کہ در طویلاے نامردم باید ساخت

نبرد

پایه در زنجیر پیش دوستان به که بایگانگان در بوستان
بر حالت من رحمت آورد و بدو دینار از قید فرنگم باز خرید و با خوشنیتن سجب
بر دو دختره داشت بگل من داد و چون مدتی برآمد بخونی و ستیزه
روے آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و پیش مرا منتظر میکرد
پایه زبان تعنت دراز کرده میگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ
باز خرید گفتم بله من آنم که پده دینار از قید فرنگم باز خرید و بسبب
دینار بدست تو گرفتار کرد.

مثنوی

شنیدم گو سفندی را بزرگ رهانید از دوان و دست گیرگی
شبانکه کار در حلقش بهالید روان گو سفند از وے بنالید
که از خیال گرم در بودے چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
۱۲ حکایت - بادشاهی رامی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت
بهراد من بر آید چپین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش
خاطرش برفت و قالے نذرش بوجود شر طالارم آمد یکم از بندگان
خاص را کیسه درم داد تا براهان صرف کند گویند عن سلام عاقل و هشیار
بود همه روز بگریید و شبانکه باز آمد و درهما ابوسه داد و پیش ملک بنهاد
و گفت زاهدان را چپند آنکه طلب کردم نیا فتم گفت این چه حکایت است

اسچمن و اقم درین ملک چهارصد زاهد است گفت اے خداوند جهان آنکه
زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیدان را
گفت چیست زانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان ارادت است
و اقرار این شوخندیده را عداوت است و انکار حق بجانب اوست

شعر

زاهد که درم گرفت و دینار زاهد تراز و سیکه بدست آر
۱۳-۱۴ حکایت مریدے گفت پیر را چه کنم که ز خلاق برنج اندم از سبکه
بزیارت من ہی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش مے باشد
گفت هر چه درویشانند مرا ایشان را وامی بده و اسچ تو انگر انداز ایشان
چیزے بخواه که دیگر یکے گرد تو نگرند-

۱۴-۱۵ حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بخت داد	رایت پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب	گفت پای پرده از طریق عتاب
من تو هر دو خواجه تا شایم	بنده بارگاه سلطانم
من ز خدمت و می نیاسوم	گاه و بیگاه در عتربودم
تو نه رنج از موده نه حصار	نه بیابان و باد و گرد و عتبار
قدم من بسجی پیشتر است	پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مهر و سئوے باغلامان یا سمن بوئے
 من فتاوہ بدست شاگردان بسفر پاپے بند و سرگردان
 گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم
 هر که بیوہ گردن افرازد خویش تن را بگردن اندازد

۱۵- حکایت یکے از صاحبان زور آزمائی را دیدیم برآمده و گفت
 بر دربان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام
 وادش گفت این نر و مایه هزار من سنگ بر میدارد و طاعت
 سخن نمی آرد.

۱۶- حکایت بزرگے را پرسیدیم از سیرت اخوان الصفا گفت
 کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مستم دار و حکما گفته اند برادر
 که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است.

نرد

همره اگر شتاب کند و سفر پائیت دل در کسی بند که دل بسته توانیت
 ۱۷- حکایت حکمے را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام
 بهتر است گفت آنکس را که سخاوت است شجاعت حاجت نیست.

نرد

بنشست بر گور بهرام گور که دست کرم به زبازوی زور

شجاعت
 نرد

قطعه

نماند حاتم طائی و لیک تا یابد بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدرکن که فضا له زرا چو باغبان به بر و بیشتر دهر انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

۱- حکایت - دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر
مال اندوخت عاقبت الامر یکی علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد
پس این تو انگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفته من بسلطنت رسیدم
و این همچنان در مسکنت بماند گفت اے برادر شکر نعمت باری عزائم
همچنان بر من افزون تر است که میراث پیغمبران یا فتم یعنی علم و ترا
میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر -

مشینوی

من آن مورم که در پایم ببالند نه ز نورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزارم
۲- حکایت - در دیشته را شنیدم که در آتش فاقه نه سوخت
و خرقه بخرقه و دخت و تسکین خاطر خود را می گفت -

شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که ریج تخت خود به که بامنت خلق
کسے گفتش چه نشینی که فرمان درین شهر طبعی کریم دار و دکر عیم میان
بخدمت آزادگان بسته و بر در و لمان شسته اگر بر صورت حالت
چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت وار و غنیمت
شمار و گفت خاموش که درستی مردن به که حاجت پیش کس بردن -

۳۴ حکایت سیکه از ملوک عجم طیبے حادث را بخدمت محمد مصطفی
صلی اللہ علیہ وسلم فرستاد و سالے چند در دیار عرب بود که سحر بتی پیش
او نیاورد و معا جتے از وے درخواست پیش پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم
آمد و گله کرد که ما این بنده را بسبب معا جت اصحاب بخدمت فرستاده اند
درین مدت کسی التفاتے نکر و تا خدمتے که بر بنده معین است بجا
آر و رسول علیہ السلام گفت این طائفہ را طریقه هست که تا اشتها
غالب نشود نخورند و متبوزا شتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم
گفت اینست موجب تندرستی زمین پیوسید و رفت

۳۵ حکایت - در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب
را پرسیدند که روزے چه مایه طعام باید خوردن گفت صد دم سنگ
کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت اینقدر برابر پامیدار و دهر چه

برین زیادت کنی حال آنے -

شعر

خوردن بلای زیتن و ذکر کردن هست تو معتقد که زیتن از بهر خوردن هست

۵- حکایت - دور ویش خراسانے ملازم صحبت یکدیگر گسست

کردندی یکے ضعیف بود که بعد و شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی

سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهرے به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر

دو را بجانہ در کردند و بگل بر آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که

بیکنا باشند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت برده مردم

درین عجیب پانندید حکیمے گفت خلاف این عجب بودی که این بسیار خوار

بوده است طاقت بنیوانی نیاورد و و هلاک شد و آن و گر خوشن دار بود

لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و سلامت خلاص یافت -

شعر

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سخته پیشش آید سهل گیرد

و گرتن پرورست اندر فراخ چو تنگے بیند از سستی بمیرد

۶- حکایت - یکے از حکا پس را بنی همے کرد از بسیار خوردن که

سیرے مردم را رنجور کند گفت اے پدر گر سنگے خلق را یکشد نشنیده که

ظریفان گویند سیرے مردن به که گر سنگے بردن گفت اندازه نگه دار

شعر

نچندان بخور کرد پاهانت بر آید نہ چہ اندک از ضعف جانیت پاید

۶- حکایت - جو انخر دے رادر جنگ تاتار جراتے رسید کسی
گفت فلان باز رگان نوش دارو دارد اگر بخوایے باشد کہ در بیغ
نذارو گویند باز رگان بخل معروف بود جوان مرد گفت اگر دارو
خواهم از او دہد یا نہد و اگر دہد نفع کند یا نکند بارے خواستن از او
زہر کشندہ است حکیمان گفتہ اند اگر آب حیات فروشد فی المشل
بآبروے و انا نخر دہد کہ مردن بعزت بہ از زندگانی بجلالت -

۸- حکایت - حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ ہمت تر در جهان
ویدہ یا شنیدہ گفت بلی روزے چہل شتر تریان کروہ بودم
امر اے عرب را پس بگو شہ صحرائے سجا جتے ہرون رفتہ بودم
خار کشے را دیدم پشتہ خاں فراہم آوردہ گفتمش بمہمانی حاتم چرا نروے
کہ خلقہ بر ساطا و گرد آمدہ اند گفت فرد ہر کہ نان از عمل خویش خورد چہ منت حاتم طائی
نبردہ انصاف دادم کہ من اورا ہمت و جو انخر دی بیش از خود دیدم -

۹- حکایت - موسے علیہ السلام درویشے را دید از برہنگے
برگ اندر شدہ گفت اے موسے دعا کن تا خدای عزوجل مرا
کفایت دہد کہ از بیطاقتے بجان آمدہ ام موسے دعا کرد و برفت پس

از چند روزی که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقه انبوه بروی
گرو آمده گفت این را چه حالت است گفت خنجر خورده و عربه کرده و
کس را گشت اکنون بقصاص فرموده اند.

قطعه

گریه مسکین اگر پرداخته تخم کنجشک از جهان برداشته
پچکس را گرد خود نگذاشته این دوشاخ گاوگر خرداشته

۱۱- حکایت - اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت
میگردد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از نازد معینی چیزی بامن
نمانده دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه یا فتم پرازم و اید هرگز آن ذوق
و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریان است باز آن تلخی و تومید
که معامم کردم که مرورید است -

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دیان چهره در چهره صدف
مرد بے نوشته کا و فتاد زپایه بر کمر بند او چه در چه خنجر

۱۱- حکایت - هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش
ایام در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی
نداشتم بجام کوفه در آدم دل تنگ یکم را دیدم که پائے نداشت

سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوان هست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم بخت مرغ بریان هست
۱۲ حکایت یکے از ملوک باتنی چپ در خاصان و دشکار گاہے

برستان از عمارت و در افتادند تا شب در آمد خانه و همقانی را دیدند
ملک گفت شب آنجا رویم تا رحمت سرمان باشد یکے از وزیر گفت
لائق قدر بلند باو شاهان نباشد بخانه و همقانی نے رکیک التجا کردن
ہم اینچا خیمہ بنیم و آتش افروزیم و همقان را خبر شد ما حاضرے کہ
داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین بپوسید و گفت قدر بلند سلطان
بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند کہ قدر و همقان بلبت رشود
سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگہ بمنزل و نقل کردند باو و
خلعت و نعمت فرمود شنیدندش کہ قدمی چند در رکاب سلطان
بود و میگفت۔

قطعه

ز قدر شوکت سلطان بگشت چیزی کم ز انفات بہمان سرے و همقانی
کلاہ گوشہ و همقان بافتاب رسید کہ سایہ بر سرش انداخت چو تو سلطانی

۱۳- حکایت - باز گانے را دیدم کہ صد و پنجاہ شتر بار داشت چهل
 بندہ و حد متکار شبے در جزیرہ کیش مرا بجزیرہ خویش بردہمسہ شب
 نیامید از سخناے پریشان گفتن کہ فلان انبارم تبرستان
 است و فلان بقاعۃت بہندوستان و این قبالہ فلان زمین
 است و فلان چیز را فلان کس زمین است و گاہ گفتے کہ فلان
 اسکندریہ دارم کہ ہواے خوش است باز گفتے نہ کہ دریای مغرب
 مشوش است - سعدی اسفرے دیگر در پیش است اگر آن کروہ شود
 بقیت عمر خویش بگوشت بنشینم و قناعت کنم - گفت ہم آن کہ ام
 سفر است گفت گوگرد پاری خواہم بردن بچین کہ شنیدم کہ قیمتی عظیم
 دارد و کاس چینی بروم آرم و دریای رومی بہند و پولاد ہندے
 بچلب و آگینہ جلپی بہمین و بردیمانے پیارس و ازان پس ترک
 سفر کنم و بدکانے بنشینم انصاف ازین ماخو یا چندان فرو گفت
 کہ بیش طاقت گفتش نماند گفت اے سعدی تو ہم سخنے بگوئی ازانما
 کہ دیدہ و شنیدہ گفتم -

قطعه

آن شنیدستی کہ در مخرابے غور
 گفت چشم تنگ دنیا دار را
 بار سالارے بنیقادارستو
 یا قناعت پرست یا خاک گور

۱۴ - حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت
حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در روبرو
قطعه

شیر غلامی که آب جو آورد آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر یار ماهی آورد بے ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شغالے ببرد یک روز به بینی که پلنگش بخورد
دیگر صیادان در بیخ خوروند و ملاتش کردند که چنین صیدی در دست
افتاد و ندانستے نگاه داشتن گفت اے برادران چه توان کرد و مراد زوی
بنود و او را همچین روزے مانده حکمت صیاد بے روزی در و جله
نمیگرد و ماهی بے اجل بر نشکی نمیرد -

۱۵ - حکایت دست و پا بریده هزار پائی را بکشت صاحب دلی
بر و بگذشت و گفت سبحان اسد با هزار پائی که داشت چون اجلش
سر از آمد از بیدست و پائے گریختن نتوانست -

مثنوی

چو آید ز پے دشمن جانستان ببند و اجل پائے مرد دوان
در آندم که دشمن پائی رسید کمان کیانے نباید کشید

۱۹- حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهم مخالف
 بفتان آمده بود و از خلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده
 شکایت پیش پدر بُرد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت
 بازو دامن کاه می فراچنگ آورم که بزرگان گفته اند بیت
 فضل و هنر ضایع است چون نمایند عود بر آتش بنهند و مشک بسایند
 پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدرکن و پای قناعت در دامن مسلا
 کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنت چاره کم چو شیدنت

شعر
 کس نتواند گرفت دامن دولت برور کوشش بیفایده است و همه برابر وی کور

نبرد

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد هنر کار نیاید چه بخت بد باشد
 بیت

چه کند زورمند و ازون بخت بازو بخت به که بازو سخت
 پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از تربیت خاطر و چهره منافع و
 دیدن عجایب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت
 حسان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتب و معرفت یاران
 و تجسّس روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند

رباعی

تا بدکان خانه در گروے هرگز ای خام آدمی نشوی
 برو اندر جهان تفرج کن پیش ازان روز که جهان بری
 پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفته بیشمار است و لیکن مسلم
 پنج طائفه راست هستند باز رگانه را که با وجود نعمت و مکنیت
 غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چایک هر روز شهری و شهر
 بمقام و هر دم بتفرج گاه از نعیم دنیا شمع -

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب است | هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
 و از آنکه بر مراد جهان نیست دسترس در زاد بوم خویش غریب است و ناشناخت
 و هم عالمی که بمطبق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت
 هر جا که رود سخت دست او اقدام نمایند و اگر ارام کنند -

قطعه

وجود مردم و انامثال ز رطل است | هر کجا که رود قدر قیمتش دانند
 بزرگ زاده نادان بشهر و مانند که در دیار غریبش هیچ نتانند
 سوم خبر و سئ که درون صاحب دلان بخالطت او میل کند که بزرگان
 گفته اند اندک که جمال به از بسیاری مال و گویند روئے زیبا مردم دلهای خسته

است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند
 چهارم خوش آوازی که کبچره داوود و آب انجریان و مرغ از پیران
 باز دارد پس بوسیت آن فضايلت دل مشتاقان صید کند و
 در باب معنی بمناومت او رغبت نماید و با انواع خدمت کنند
 پنجم پیشه ور که بسی بار و کفای حاصل کند تا آبر و از بهر
 لقمه ریخته نگر و دچنانکه بزرگان گفته اند - قطعه

گر بغریب رود از شهر خویش سختی و محنت نکند پنیه دوز
 در بحرانی قنار ملک خویش گرسنه خستد ملک یغروز

چنین صفتها که بیان کردم اے پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است
 و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بے بهره است بخیال باطل
 در جهان برود و دیگر کیش نام و نشان نشود -
 قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش ره برے کند ایام
 کبوتری که در آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام
 پسر گفت اے پدر قول حکما را چه گونه مخالفتم کنم که گفته اند
 رزق اگر چه مقسوم است با سبب حصول آن تعلق شرط است
 و یا اگر چه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

قطعه

رزق هر چند بیگان برسد / شرط عقلست جستن از درها
 و هر چه کس بے اجل نخواهد مرد / تو مرو در دهان از درها
 درین صورت که نم بابتیل و مان بزخم و با شیر زبان پنجه در افکنم پس
 مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت مینوایی نزارم

قطعه

چون مرد بر قنار جای و مقام خویش / دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
 هر شب توانگری بسرا نغمه میرود / درویش هر کجا شب آمد سرای اوست
 این بگفت و پدر را وداع کرد و مهت خواست و روان شد و با خوشی
 به می گفت -

شعر

هنر و چوختش نباشد بکام / بجای رود کش ندانند نام
 همچنین تا بر سپید بر کنار آب / که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد
 و خروشش بفرنگ میرفت بهریت

سنگین آبی که مرغ آبی در و این نبود / کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در بر بود
 گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته
 جوان را دست عطا بسته بود زبان شنابر کشود چندانکه زار کرد
 یارے نکروند صلاح بیروت از وخت ده برگردید و گفت

شعر

بے زرت توانی که کنی بر کس زور و ز روارے بزور محتاج نه

شعر

ز ننداری نتوان رفت بزور از دریا زورده مرو چه باشد زیر کمر و بیار
جوان را دل از طعن ملاح بهم برآمد خواست که از و انتقامی
کشد کشته رفت بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام
قناعت کنی در اینجا نیست ملاح طمع کرد و کشته باز گردانید

بیت

بدوزد شره دیده هوشمند دآر و طمع مرغ و ماهی به بند
چند آنکه دست جوان بریش و گریانش رسید بخود و کشید و بے محابا
فرو گرفت یارش از کشتی بد آمد که شتی کند بچنین در شتی دید پشت
بگردانید مصلحت آن دیدند که با او بمصاحبت گردانید و با جرت
کشته مصاحبت نمایند مشنوی

چو پر خاش بیینه تحمل بیار که سہلی به بند دور کار زار
بشیرین زبانی و لطف خوشی توانی که پیله بهیوی کشی
لطافت کن آنجا که بیسته تیز نبرد قز نرم را تیغ تیز
بعذر ماضی بقدر مش در افتادند و بوسه چند بفریاد بر سر چشمش داودند

پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بس تو تیکه از عمارت
یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را غلغله هست یکی از شما
که زور آور تر هست باید که برین ستون برود و خطام کشته بکیرد
تا عمارت کنیم جوان بعذر آورد لاوری که در سر داشت از خصم آزوده
دل نیندیشید و قول حکما را کار نرفت مود که گفته اند هر کرا برنج بدل
رسانیدی اگر در عقب آن صدر راحت برسانے از پا داشش آن
یک رنجش ایمن مباحش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بمساند

بیت

چه خوش گفت بکشتی باخیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباحش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردے چون زد دست دے به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مرزن که بود در حصار سنگ آید
چند آنکه مقود کشتی بسا عد پیچید و بر بالاے ستون رفت ملاح زمام
از کفش در گسلانید و کشتی بر اندیچاره متجسس بر ماند روزی دو بلا محنت
کشید و سخت دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت
بعد از شبانه روزے و گریبان افتاد از حیالتش رقی مانده بود و برگ
در خنان خوردن گرفت و بیچ گیا بان بر آوردن تا اندکے قوت

یافت سرور بیا بیان نهاد و برفت تا آتش دہلی طاقت شد و بر لب
چاہے رسید قوی را دید شربت آب پشیزے ہی آشامیدند جوان
را پیشہ بہ ثبو و طلب کرد و بیچارے کے نحو و رحمت نیاوردند دوست تھی
دراز کرد و ستے چند را فرو گرفت مردان غلبہ کردند و سبے عیال با بزدلش
مجرم شد۔
قطرہ

پیشہ چوپیشہ پرنڈیل را باہم موی و صلابت کہ است
مورچگان را چوبود اتفاق شیر تیان را بدر آزند پوست
سجلم ضرورت در پے کاروان افتاد و برفت شبانگہ بر سیدند بقایمکہ
از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزہ بر اندام افتادہ و دل بر ہلاک
نہادہ گفت اندیشہ مدارید کہ درین میان یکے منم کہ تنہا پنجاہ مرد
را جواب گویم و دیگر جوانان ہم یارے کنند این بگفت و مردم کاروان
بلا ت او قوی دل شدند۔ و بچہش شادمانی کردند و بزداد و آبشش
و تنگی ری و احب و استند جوان را آتش معدہ بالا گرفتہ بود و عثمان
طاقت از دست رفتہ لقمہ چند از سر اشتہا تناول کرد و می چند آب
در پے آن آشامید تا دیو در و نش بیارامید و بخت پیر مرد
جہان پیدہ در ان کاروان بود گفت اسے جماعت من ازین بد رفتہ شہا
اندیشہ نام پیش از انکہ از دزدان چپا نکہ حکایت کنند غریبی را و می چند

گرد آمده بود و بجنب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یک را از
دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهایی پدیدار و سر منصرف کند شی
چند و صحبت او بود و چیت را که بر درهایش و قوت یافت بر و بخورد
و سفر کرد و با مدادان دیدند غریب گریان و عریان که گفت حال
چیت مگر آن درهای ترازد و بزد گفت لا والله بدست برد

قطعه

هرگز این زمار نه شستم تا بداشتم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی تیر است که نماید چشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد بیغاری در میان مایه
شده تا بوقت فرصت یاران را جنبه کند مصلحت آن می بینم
که مرا این خفت را بگذاریم و رخت برداریم جو انان را پند پیر استوار
آمد و مهابته از پشت زن و دل گرفت و رخت برداشتند و جوان را خفته گذاشتند آنکه
خبر یافت که آفتابش بکفت تناف سر بر آورد کاروان را رفته و دید پیاره بس که بر و پید
ره بجای بر نه و آتش و بنوار و بر خاک و دل بر بلاک نهاده میگفت - فرد
و شتی کند بر نه بیان کسی که نابوده باشد بغیر بی پی بسکین درین سخن بود که پادشاه
پسر به بصیر از لشکریان و و راقاده بود بالاس سرش ایستاده این
سخن شنید و در هیأتش می نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش بریشان

نماز
نماز

نماز

پرسید از گنجائی و دیدن جانگه چون افتادے برخی از آنچه بر سر او مرتب بود
 اعادت کرد و ملکز او را بر حال تباہ اور حمت آمد و خلعت و نعمت داد
 و معتدے را باوے بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او و شادمانی
 کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت
 کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان بر سر چاه و قدر کار و انیان در راه
 باید میگفت پدر گفت ای پسر نیکو مت من گام رفتن که تہیدستان راست
 دلیرے بته است و پنجه شیرے شکستہ شعر

چہ خوش گفت آن تہیدست سلحشور جوے زر بہتہ از مفتاؤن زور
 پسر گفت ای پدر ہر آئینہ تاریخ ہری گنج بزنداری و تاجان و خطر نہ نی
 بر دشمن ظفر نیابی و تادانہ پریشان نکنے خرمن نگیرے نہ بینے پاندک
 مایہ رسبجے کہ بردم چہ تحصیل راحت کردم و بہ نیشی کہ خوردم چہ مایہ غسل
 آوردم

فرد

گرچہ بیرون زر زرق نتوان خورد در طلب کاہے نباید کرد

فرد

خواص گر اندیشہ کند کام ہنگ ہرگز نکند دگر انما بہ بچنگ
 ۱۷ حکایت یکے از ملوک پارس را نیکینی گرانمایہ در انگشترے
 بود باری حکم تفرج بانقی چہند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت

فرمود تا انگشتی را بر گنبد عضد نصب کردند تا میر کہ تیر از حلقہ انگشتی
بگذراند خاتم اورا باشد اتفاقاً چہار صد حکم انداز کہ در خدمت او بودند
بنیداختند جملہ خطا کردند مگر کودکے کہ بر بام رابطی بیاز پچہ تیر ہر طرف می انداخت
باوصی تیر او از حلقہ انگشتی بگذراند خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی
ارزانی داشتند آورده اند کہ لیسر تر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی
گفت تا رونق تختین بر جاے ماند قطع

کہ بود کہ حکیم روشن راے بر نیاید دست تدبیرے
گاہ باشد کہ کودکے نادان بغلط بر ہدف زند تیرے

۱۸- حکایت - درویشے را شنیدم کہ بغارے در شتہ بود و
در بروے از جہان لبستہ و ملوک و اغنیاء و در چشم ہمت او شوکت و ہیبت
نماندہ - قطع

میر کہ بہر خود در سوال کشاد تا بمیرد نیاز مند بود
از بگذار و بادشاہے کن گردن بے طمع بلند بود

یکے از ملوک آن طرف اشارت کرد کہ توقع بہ کرم و اخلاق مردان چنین است
کہ یکے با مہمان و نمک موافقت کنند شیخ رضا بحکم آنکہ اجابت دعوت
سنت است و دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد از جائے جہت
و ملک را در کنار گرفت و ملاحظہ کرد و ثنا گفت چون غائب شدیے از جماعت

پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که پادشاه کرده خلاف عادت
بود دیگر ندیدم گفت نشیدی آنکه یکے از صاحب دلان گفته است فسر و
هر که ابر ساطع بنشستی واجب آمد بخند متش برخواست

مثنوی

گوش تو اندک همه عمر و	نشود آواز دف و چنگ و نی
ویدہ شکبید ز تماشائے باغ	بے گل و نسرين بسر آروغ
گر نبود باش آگندہ پر	خواب تو ان کرد و حجر زیر سر
و رشتہ بود و لبز بخواب پیش	دست تو ان کرد و بہ آغوش خوش
وین شکم بے ہر چیچ پیچ	صبر ندارد کہ لب از نہ پیچ

باب چہارم در فوائد خاموشی

حکایت ۱- یکے را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتم بعلت

آن اختیار آمدہ است کہ غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و
ویدہ دشمنان خبر بدی نمی آید گفت اگر اور دشمن آن بہ کہ نیکی نہ بینند

۲- حکایت بازو گانے را ہزار و نیا خسارت افتاد پس را گفت
بناید کہ با کسے این سخن در میان نہی گفت اے پدر فرمان تراست

در بعضی نسخہ این شعر کہ خامن الاشعار است ہم یافتہ است
۵ در بنو و مر کب زین لکام + پائے تو اندک رو و چند لکام

نگویم ولیکن باید که مرا بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان و در شستن
چسیت گفت تا مصیبت و دلشودیکه نقصان مایه و دوشمات همسایه -

۳- حکایت - عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده و
حجت از او پرسید سپر بنیادخت و برگشت کس گفت ترا با چندین فضل و ادب
که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من از قرآن است و حدیث و گفتار
مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بجه کار آید

۴- حکایت - جالینوس ابله را دید دست در گریبان داشت و
زده و بچرتی هم میکرد و گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا میرسید

منوی

دو عاقل را نباشد کین و یگار نه دانا می ستیزد و با سبکبار

اگر نادان بوحشت سخت گوید خرمندش ز برمی دل بجوید

دو صاحب دل نگیرد از دموئی همیدون سرکش و آرزوم جوئی

و گرد و بر و جانب جابلانند اگر ز خجیر باشد بگسلانند

یکه را زشت خوئی داد و دشنام تحمل کرد و گفت ای یک فرجام

تبر زانم که خواسته گفت آنی که دامن عیب من چون من ندانم

۵- حکایت - سبحان و اهل را در فصاحت بنظر ننهادند حکم آنکه سالی

بر سر جمیع سخن گفتی که لفظی مکرر نکرد و اگر همان اتفاق افتادی بعیاد و بیرون رفتی

مثنوی

سخن گرچه دل‌بند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفته مگو باز پس که حلو چو یکبار خوردند لبس

۶- حکایت - یکے را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی چهل
خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان خام
ناگفته سخن آغاز کند - مثنوی

سخن را سرست ای خردمندون + میا و سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرہنگ و ہوش + نگوید سخن تانہ بنید حموش
۷- حکایت - تنے چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندے
را کہ سلطان امروزہ گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شام ہم پوشیدہ ماند
گفتند انچه باتو گوید یا مثال ما گفتن رواندار و گفت با عتھا و آنکہ و اند کہ
نگویم پس چہ راستے پر سید -

۸- حکایت - یکے از شعرا پیش امیر وزوان رفت و ثنا گفت
فرمود تا جامہ اش بپوشند و از وہ بدر کنند مسکین بہ بنہ بسر مامی رفت سکا
ورق فای وے افتادند خواست تا سنگے بردارد و سکا را دفع کند بہین
بچ بستہ بود عاجز شد و گفت اینچہ حرام زادہ مرد مانند سکاں را کشاؤ
اند و سنگ را بستہ امیر وزوان از غرقہ دید بشمید و بخندید و گفت ای

حکیم از من چیز بخواه گفت جامه خود میخوانم اگر انعام فرمائی سالار
وزدان را بر و رحمت آمد جامه او باز داد و قبا بپوشیدنی بران مرید کرد
و در می چند بران نهاد.

۹ حکایت یک در مسجد سنجا بطوع بانگ نماز گفتی باد ای که مستحان
را از و نفرت بودی و صاحب مسجد امیر بود عادل نیک سیرت
میخواستش که دل آزرده گرد و گفت ای جوانمرد مرا این مسجد را موقوفه
قدیمی اند که هر یکی از ایشان پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم
تا بجای دیگر بروی برین قول اتفاق گردند پس از دست در گذر
پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار
از ان بقعه ام بیرون کردی که آنجا که رفته ام نسبت دینار میدهند که جای
دیگر روم قبول نمیکند امیر بخندید و گفت زنهالستانی که به پنجاه دینار
راضی گردند.

۱۰ حکایت ناخوش آواز بباغ بلبله قرآن خواند می صاحب
روزی بر روی بگذشت و گفت ترا مشا هر چند است گفت هیچ گفت
پس چنین رحمت بخود چرامید بگفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا
که دیگر بخوان.

باب ششم در ضعف و پیری

۱- حکایت - همان پیر بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و
فرزندے خوب و شبیه حکایت کرد که مراد عمر خویش بجز این فرزند نبوده است
درختی درین وادی زیارت گاه است که مردمان بجا بخت خواستن آنجا
روند و ششماے دراز در پای آن درخت بنجد انا لیده ام تا مرا این فرزند
بخشیده است شنیدم که پسر باریقان آهسته میگفت چه بودے اگر من
آن درخت را بدانتمے که کجا است تا دعا کردمی که پدرم بمردی -

۲- حکایت - روزے بغرور جوانے سخت رانده بودم
و شبانکه بپایه گریه هست مانده پیر مردے ضعیف از پس
کاروان ہے آید گفت چه خپے که نه جائے خفتن است گفت
چون روم که نه پایے رفتن هست گفت این نشیدی که صاحب دلان
گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گشتن -

۸۹۱۵۰۸



۸۹۱۵۰۸

**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH**

This book is due on the date last stamped. An
over due charge of one anna will be charged for
each day the book is kept over time.

10

~~100~~

79/50.7

7.50/2

No. 100 Date 10/10/10

[illegible]